



نبت ۴۱۵۱۸

$\frac{۳}{۱۰۵۸}$

۴۱۵۱۸

کتاب نادر شاه

سرکار تیمر ~~پسر~~ میرزا سید محمد علی راعی الاسلام

۵۱۳۳۲. چاپ سنگی

$\frac{۳}{۱۰۵۸}$

۸
۱
۱
۲
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸

نیت ۴۱۵۱۸

$\frac{۳}{۱۰۵۸}$

۴۱۵۱۸

کتاب نادرشاه

سرمارت تبریز مترجم: سید محمدعلی داعی الاسلام

۱۳۳۲ ق. چاپ سنگی

$\frac{۳}{۱۰۵۸}$

کتابخانه

که مصنف آن سرمارتیمور یوراندا انگلیس است و سید محمد علی

ایرانی پروفیسر نظام کالج حیدرآباد دکن به فارسی ترجمه نموده است

حق طبع محفوظ - جیستری شده

۱۳۳۲ هجری - ۱۹۱۴ میلادی

اگر کسی این کتاب را بدو ن اذن مترجم کلا یا جزء آن طبع نماید

مورد مؤاخذه خواهد شد - هر نسخه که مهر دستی و این نهائی ترجم

ندارد و قلب است و ضبط دولت گشته است و شنیده مؤاخذه

تخصیص

این کتاب را مخصوص به نام نامی و اسم گرامی حضرت
اجل امجد انجم انشیر نواب یوسف علیخان
سالار جنگ مدارالمصام بهادر دامت شوکت
نمودم و متشکرم که این تحفه ناقابل را قبول فرموده
اذن به تخصیص بنام مبارک خلیفیس دادند

کتاب در نشا

(در باب چه چشم)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على محمد
والآله واصحابه الطيبين
مترجم این کتاب محمد علی الحسنی داعی الاسلام که گردش لیل و نهار

له نسب سیادت احقر این است - محمد علی ابن فضل الله ابن محمد علی ابن
عباس ابن یوسف ابن جعفر ابن یوسف ابن محمد حسین ابن صالح ابن محمد ابن اسکندر
ابن علی ابن محمد ابن علی ابن حسن ابن پیرزاوا ابن حسن ابن عبدالعزیز بن طغلا
ابن فضل الله ابن محمد ابن حمزه ابن محمد ابن حمزه بن علی ابن زید بن علی ابن عبدالرحمن الشجری
ابن قاسم ابن حسن ابن زید ابن الامام حسن ابن
علیهم السلام



وانقلابات روزگار بنده را در مملکت دکن انداخت و از وطن
مینوش نام ایران و صحبت برادران هجور ساخت - اما همیشه
خیالم در وطن و از مصائب وارده بر برادران ولم پراز رخ
و محن است - بهوای یار و دیارم چو بگذرد به خیال - شود منام
از آب دیده مالا مال -

درین ایام که برادرانم قدر درجه تمدن و شجاعت خویش را
نشناخته بجان همدیگر افتاده سلطنت چهار هزار ساله خود را در
معرض خطر انداختند کتاب نادرشاه که در زبان انگلیسی و
تغذیه جناب سرمارتیمردیور اند انگلیس است بدست بنده افتاد
که حالات نادرشاه مغفور را در ضمن افسانه تاریخی بیان نموده
است مصنف محترم سالها سفیر دولت انگلیس در دربار ایران
بوده و از زبان فارسی و تاریخ ایران اطلاع کامل دارد - این
بنده به سبب نجیب ایران کتاب مذکور را ترجمه بفارسی نمودم
تا برادرانم بدانند که با وجود انقلابات اخیر و ضعف شدید دولت
قوه طبیعی ملت ایران باقی است و با یک اتفاق ملی میتوانند
دولت را از انهدار سازند - در همین صد و هفتاد
ساله از اواخر ایل خلیلی بدتر بود - افغانها

پای تخت و چندین شهر معظم را متصرف و روسها حصه شمال شرقی
را و دولت عثمانی آنوقت که صد مقابل حال قوت داشت شمال
غربی و مغرب را - علیحضرت پادشاه ماشاه طهاسب و جنگلهای
مازندران متواری بود که ناگاه یک نفر قانده بزرگ نادرقلی خان
خود را بشاه رساند و اسباب اتفاق ملت را فراهم آورد -
ایرانیان از خواب غفلت بیدار شدند و استقلال گم شده خویش
را تجدید نموده در مدت دو و از ده سال پنج سلطنت را متصرف
و دو سلطنت بزرگ دیگر را هم پیش پای خود نشانند - ایران
امروز ما پادشاه دارد سلطنت دارد و پای تخت دارد و هیچ دولت
هم با ما ظاهر دشمن نیست - و حمله نمیکند - آنچه تا حال شده از لغات
و تنبلی خود مان بوده - آیا اعلیحضرت بهایون سلطان احمد شاه
خداوند ملکه و سلطانه نمیتواند نادر زمان ما بشود و قلوب متفرقه
افراد ملت را با خویش متفق ساخته لا اقل خاکی را که از ابتدای سلطنت
دنیاد در دست ما بوده حفظ نماید -

حال که شاه ماتاج کیانی بر سر گذارشته اختیارات سلطنت را در
دست گرفته است یقین است که مثل نادرشاه قائد ملی ما شده
زنگ ننگ را از نام ایران پاک نمود - هرگاه تا راه اقوام عالم

نشان خواهد داد - ششها نقل کل رهنمون تو باد - ظفر یار و دشمن
 ز لبون تو باد -
 بر دانشمندان جهان مخفی نیست که زبان انگلیسی اکنون یک زبان
 بزرگ علمی و تجارقی دنیا شده و زبان فارسی هم از اول زبان
 عام مشرق زمین بوده نرمی آواز و شیرینی ادا و جذابت
 اشعارش دل اهل مغرب را بهم ربوده است لهذا بسیاری از
 انگلیسی دانان دنیا فارسی و خیلی از فارسی دانان انگلیسی
 میخوانند و کمال احتیاج به کتاب فارسی دارند که ترجمه صحیح انگلیسی
 باشد - اگر چه کتب متعدد از انگلیسی به فارسی ترجمه شده ولی
 هیچکدام ترجمه تام و نافع عام نیست - ترجمه تاریخ سر جان نلکم را عموم
 فارسی آموزان میخوانند ولی نفع تام نمی برند چون مترجم آن قریب
 یک ربع کتاب را در ترجمه انداخته بعضی صفحات را تمام و بعضی را
 ناتمام ترجمه نموده و برخی را بجلی ترجمه نکرده است و ترجمه تمام کلمات
 انگلیسی هم در جملات فارسی نیامده بلکه در ترجمه جملهها فقط ملاحظه
 ترجمه معنوی شده است -

ترجمه کتاب سوانح عمری امیر عبدالرحمن خان مرحوم (امیر افغانان)
 هم ترجمه معنوی است و فقط ترجمه جلد اول آن قابل تعریف

مترجم جلد دوم غیر از مترجم جلد اول است و ترجمه اش خالی از
 فصاحت و اعتبار - و لهذا ترجمه کتب دیگر که هیچکدام نفع تام بهمانند
 نمی بخشند - حقیر در ترجمه کتاب نادر شاه ملاحظه ترجمه لفظی
 و معنوی هر دو را نموده و بر زبان تکلمی فصیحای ایران نوشته و ترجمه
 تمام الفاظ انگلیسی را در جملات فارسی آورده ام که در واقع ترجمه
 نادر شاه هم ترجمه لفظی است و هم معنوی و در تمام کتاب غیر از چند
 لفظ را یک همه را ترجمه نمودم و اشعار مناسب هم فرید ساختم - هر
 کس نسخه اصل و ترجمه نادر شاه را داشته باشد اگر انگلیسی دان
 است زود فارسی میآموزد و اگر فارسی دان است زود انگلیسی یاد
 میگیرد - از خوش بختی خویش تشکر کم که در زیر سایه
 پادشاه عالم عادل اعلیحضرت اقدس شهبازی میرزا غلامرضا
 شاه دکن خلداله ملکه مفتخره و از نعمت انبیت و عدالت این ملک
 بهره ورم - وجود مبارک جهانبانی در ایام قلیل حکمرانی حیدرآباد
 رازشاک بلاد و دکن را جنت آباد ساخته است - ستم رازیان
 عدل را سوداز و - خدا را ضعی و خلق خوشنوداز و -

تنبیهات

(۱) در هر لسان از لسان دنیا علاوه بر کلمات طرز آواز و

اشارات اعضای متکلم هم در خلیت در ادای مطلب وارد از این جهت در کتابت غیر از حروف علامات دیگر هم لازم است تا بیان طرز آواز و اشارات اعضای متکلم باشد بسیار است یک جمله در ادای مطلبی گفته میشود و همان جمله با تعین طرز آواز برای معنی دیگر استعمال میگردد. مثلاً این جمله " شما آمدید " که جمله خبریه است گاهی با آواز مخصوص در مقام استفهام استعمال می شود که معنی " آیا شما آمدید " باشد. در تکلم طرز آواز و اشارات متکلم اول و آخر هر جمله را نشان میدهد و اگر در کتابت جمله متصل بهم نوشته شوند ممکن است خواننده بعضی از اجزای جمله بعد را با جمله قبل متصل نموده از فهم مطلب عاجز ماند و یا عکس مراد نویسه بفهمد. پس علامتی برای ختم هر جمله لازم است تا رفع اشتباه گردد. بسیار پیشود نویسنده عین عبارت از کسی نقل میکنند و بعد از آن عبارت خودش میآید پس برای منقول هم علامتی لازم است تا خواننده ابتداء و انتهای آن را بفهمد و عبارت نویسنده را منقول و یا بالعکس نفهمد. در هر زبانی که علامات کتابت نیست علم کافی برای خواندن کتب آن لازم است و اشخاص کم علم نمیتوانند از فیض خواندن کتب بهره وافی ببرند و زبان کتابت هم غیر از زبان

تکلم میشود. از این جهت اقوامیکه بالنسبه ترقی کردند علامات مخصوصه (چنگویش) در کتابت زبان خود مقرر داشتند تا عین تکلم در کتابت بیاید. با کمال افسوس و یکنیم زبان فارسی با وجود مزایای خوبی که دارد علامات کتابت در آن نیست و چشم امید او بابه وزارت معارف طهران است که این نقص را دور سازد.

بنده مترجم این کتاب بعضی از علامات السئه اروپائی را با فی الجمله تغییر در این کتاب استعمال نمودم در رابطه ای کلام منقول این علامت () و در انتهای آن این علامت () را نوشتم و در ختم هر جمله خط کوچک (-) آوردم.

اعراب اسپانیا در آخر هر جمله استفهامیه حرف ضا (ض) مینویسند که مخفف صنب یعنی شک است و اقوام اروپا همان حرف را گرفته در السئه خود مینویسند و اکنون هم مینویسند ولی برود زمان شکلش قدری تغییر کرده به این شکل م شده است. احقر در این کتاب عین ض را در جمله استفهامیه استعمال نمودم و کم شده خود مان را پیدا کردم.

(۲) الفاظ عربی که در فارسی استعمال میشود در واقع فارسی شده و اغلب در مؤنث هم بدون علامت انیث استعمال

میشوند. این جمله "من مظلوم" را مردوزن ایرانی هر دو استعمال میکنند
 و بهیچوقت زن نمیگوید "من مظلومه ام" بعضی از طلاب عربی ماکه از ادبیت
 فارسی اطلاع ندارند در عبارت فارسی علامت تانیث عربی میاورند که
 خیلی خنک میشود. احقر در استعمال کلمات عربی ملاحظه حکم فارسی را نموده تانیث
 بیجا استعمال نمودم.

(۳) در دیباچه بیان انجالی از زبان فارسی وحوالت آن در میندلی
 مناسبت نیست. آنچه بر ما معلوم شده فارسی چهار زبان است (۱) فارسی
 قدیم (۲) فارسی اوستا (بروزن نویسا) (۳) پهلوی (۴) فارسی جدید.
 فارسی قدیم زبان دولتی سلاطین کیان بوده و از ادبیت آن فقط کتیب
 های بی ستون و تخت جمشید و چند جای دیگر باقی است. نه کتابی از آن
 در دست است و نه در جایی از ایران به آن زبان حرف میزنند. کلماتی
 که از آن کتیبها بدست آمده بیش از چهار صد نیست. فارسی قدیم را در خطی
 مینوشتند. اوستا حصه باقی کتاب مفقود حضرت زردشت است
 که خط مخصوصی دارد و موافق تحقیق جدید زبان مغرب ایران مملکت میدیا
 بوده که وطن زردشت است. ادبیت زبان اوستا اکنون منحصر بهمان
 کتاب موجود اوستا است. زبان پهلوی در زمان ملوک الطوائف
 اشکانیان موجود بوده و زبان دولتی و علمی سلاطین ساسان است خط

مخصوص دارد و ادبیتش منحصر بهمان کتب نمازه ادعیه است که نزد
 دشتیان موجود است. فارسی جدید که اکنون زبان دولتی و ملی ایران
 است و در تمام آسیا رواج دارد بعد از اسلام ایرانیان پیدا شد و همان پهلوی
 است با الفاظ عربی و در خط عربی نوشته میشود. از ابتدای اسلام تا دو
 یست سال سلطنت ایران با عرب و تمام حوه عقلمیه دانایان ایران در
 تصنیفات عربی صرف میشد و چون سلطنت مستقله یافتند ادبیت فارسی
 شروع و شعرای نامدار بنا کردند به خدمت به زبان وطنی خویش. چون
 شیرینی الفاظ و سادگی جملها و نرمی آواز زبان فارسی مورد نیت
 تام برای شاعری دارد و در مدت کمی دو اوین بسیار از شعرای نامدار
 مرتب و بهر ایرانی عالم یا عامی حافظ بسیاری از اشعار گشت و همان
 اشعار کتاب لغت زبان گشته نگذشت بهر روز زمان تغییری در فارسی
 پیدا نشود. بقول دانایان فرنگ بقدریکه در فارسی شاعر پیدا شد
 در مجموع السنه دیگر دنیا پیدا نشد و در مدت هزار سال بقدریکه
 سال السنه دیگر در فارسی فرق پیدا نگشتند. بعد از ایران و
 ترکستان و افغانستان رواج فارسی در مینداز همه جا پیشتر است. زبان
 فارسی همراه سلطان محمود غزنوی بهند آمد و تاکنون مهت تا آخر سلطنت
 مغول زبان علمی و دولتی هند بود و اکنون هم یک زبان علمی است.

اما افنوس است که فارسی هندی فارسی ایران فرق پیدا کرده -
 اول که مسلمانان هندی آمدند زبانشان فارسی بود و بعد باقتضای
 مملکت و حشر با اقوام قدیمه هندی زبان اردو را که مرکب از فارسی و هندی
 است وضع نمودند و بعد در زمان بسیاری از الفاظ فارسی اردو معانی
 دیگر پیدا کرد - معلمان و مصنفان فارسی هندی همان الفاظ را در فارسی
 برای معانی اردو استعمال میکنند - مثلاً لفظ غصه که در فارسی بمعنی
 غم است در اردو بمعنی غضب دارد و فارسی دانان هندی آن را
 در فارسی هم برای غضب استعمال میکنند و اگر بخوانند بگویند
 "فلان در غضب آمد" میگویند "فلان غصه شد" طرز ترکیب
 جمله ایشان هم عجیب است و تلفظشان هم طور دیگر -
 احقر مجلدات کتاب "فارسی جدید" را نوشته است تباهاست فارسی
 هندی را نشان دادم و جلد دوم آن را بطبع رسانده به جامعه های
 علمیه هندی فرستادم تا بلکه در مقام اصلاح برآیند ولی اثری ظاهری
 نداشتند -
 (۴) در آخر دیباچه اظهار تشکر از نواب و الا شانهزاده نادر بهبود علی
 میرزا شانهزاده نادری را واجب میدانم که در طبع این کتاب یا بنده
 شرکت فرمودند ورنه باین زودی اسباب طبع فراهم نمینماید -
 معظّم له ولد محمود میرزا ابن سلطان اسمعیل میرزا ابن نظر علی خان

ابن شاه رخ شاه ابن رضا قلی میرزا ابن نادر شاه افشار میرزا شانهزاده
 و از محترمین این دولت بوده سی و سه سال است به حکومت اشتغال
 دارند - سلطان اسمعیل میرزای مرحوم در ایام
 کشاکش قاجار و افشار که در زمان فتح علی شاه اتفاق افتاد
 از مشهد مقدس با دو تن از بنی اعمام سلطان اسداله میرزا
 و سلطان جعفر میرزا نام به هندیستان آمده در سلطنت اسداله
 سکن در جاه پادشاه دکن رحل اقامت انداختند - سلطان اسمعیل
 میرزای مرحوم بهمان سفیر انگلیس که آن وقت مرجهان ملک مولف تاریخ
 ایران بود گردید و سلطان اسداله میرزا جدا داری نادر بهبود علی
 میرزا بایگی از خانمهای عاتقه سلطنت ترو بیج نموده صاحب
 بیتول و مواجب عمده شد و از آن وقت شانهزادگان نادری
 دکن نزد دولت فخریه انگلیس و دولت علییه نظامیه مغز و محترمین
 و اکنون شانهزاده آنداده نادر بهبود علی میرزا بزرگ این خانواده
 است -

کتاب نادر شاه (دیباچه مصنف)

در طی قرن هجدهم میلادی یک نفر نجیب آزمای ترکمان
نادر قلی نام که در دنیا مشهور به نادر شاه است ایران را بدرجه
ترقی داد که مقتدرترین سلطنت مشرق شد و با وجود تنفر مجنونانه
که در او اثر عمر به ملت فہیم پر ذکاوتش که برایش خوب جنگیدند
نشان داد و ایرانیان امر دزدان را یکی از بزرگترین دلیران علی
خود می شمارند مقصود این کتاب این است که خوانندگان زبان
انگلیسی به اوصاف و اوقات کارهای نادر شاه آشناتر شوند
بعد از قدری ترویج این کتاب را بشکل قصه نوشتیم برای
اینکه تاریخ نادر شاه را رونق و جلالتی بدہم و نیز بحجت اینست که
مشکل است تاریخ موجوده او در زبان فارسی و فرنگی موادی باشد

که بشود و حالاً از آن تاریخ صحیح نوشت - حتی در باب سوانح عمری نادر
پلیون ہم خیلی اختلافات پیدا شده است - ہمینکه فکر میکنیم که نادر
شاه عمرش را در جنگ در آسیا صرف کرده و پیش از ناپلیون
مردہ این امر طبیعی است کہ باید حقایق و وقایع او کاملاً بر ما پوشیده شد
باشد - مثلاً گور کردن پسر محبوبش رضا قلی خان را عموداً نقطه حجت
ترقیات نادر قرار میدهند و ہمہ اتفاق بر وقوع آن دارند ولی وقتیکہ
در ایران بودم دیدم محال است بشود یقین کرد کہ آن بلیه کی و کجا واقع
شد و امورات مربوط به آن چه بود - باری بعد از آنکہ در تطبیق
شهادت کتبی و لسانی و وقایع آن فاتح بزرگ و در تحصیل اطلاعات
در آن مواردیکہ شهادت نیست سعی بی نتیجه نمودم طریق دیگری
را ترجیح دادم یعنی در این موضوع نہ مثل مورخ بلکه طور دیگر رفتار
کنم - اما مقصود من این نیست کہ قصه نوشتیم کہ باعث قناد من موافق
با حقایق معلومه نیست بلکه برعکس کمال سعی را در تمام کتاب نمودم
کہ حقایق معلومه کاملاً بیان شود اما مدعی نیستیم کہ کتاب من تاریخ است -
حکایت خواب نادر شاه و حکایت شیرازی و فرانش را
ہمین طوریکہ در این کتاب نوشتیم حرف به حرف از یکی از وزیرای
شاه ایران کہ ایرانی مبرز و تربیت شده مدرسہ قدیمی بود شنیدم

این مرد حلیم و خوش صحبت و زیرک بود و مکرر به ملاقات رسمی جان تازه و میدیده باعث تشفی کامل من می شد و به از این قبیل حمله را از نقاط اهل سیاسی بین المللی بیرون می برد میگفت حکایات مذکوره را در جوانی از یک مجتهد خیالی من بسیار مقدسی شنیدم که خود پنجاه شصت سال پیش از خود آن فرارش شنیده بود که در شب قتل نادر خانم شیرازی را با غنیمت عمده فرار داده بعد از آن او را گرفته مثل یکی از محترمان مملکت زندگی میکرد.

تفصیل نمایشهای ایرانی و دستگاه نادر شاه را از اخبار یکدیگر در همان مواقع ضبط شد نقل کردم همچنین از تفصیلی که مستند به شهادت عینی است - بقدریکه میتوانستم صحیح نقل کردم -

باب اول

در اطراف سرایرده شاهای چادرهای بسیار و دم و دیکر ردوی بزرگی است و در آن سرایرده سه نفر زنی گرفته در باره تماشای یک روزیاد کاری صحبت میکنند موافق رسم ایران روی قالیچههای نزدیک بر خنده انداخته اند نشسته و چنین می نماید که همه شان در کمال راحت و بی قید هستند - اما یازدهم معلوم است که یکی از آن سه نفر زنی است - قالیچه اش روی تخت خاتم اعلای پهن و دو نفر دیگر در طرف راست و چپ او روی فرش شسته اند - غیر از قدری جواهر که بر دستارش دارد لباس ساده و از کاش معلوم است که کاش فرمان دادن است - صورت محکش که از آفتاب و باد سیاه شده بآن ریش منگی و شکل پهلوانی بلندش اشاره به او بیشتر دارد و در باره دیده خواهیم که باشد رفته شناس - تا شناسد شاه را در هر لباس - این مرد نادر قلی ترکمان است که بی شبهه دلیرترین اهل زمان خود بود - به پادشاهی ایران رسید و در خودش را از عبودیت خارج سازد ساخت - افغانها و عثمانیها را در میدانهای بسیار شکست داد و روسها را هم مجبور کرد که ولایاتی را که از ایران گرفته بودند بگذراند

بروند حالا او در خاک هند اردو زده به سلطنت بزرگ سلطان مغول حمله
 نموده چند روز قبل لشکرش را شکست داده است فتوحات او تنها از دلش بر نماند
 یک نفر انگلیس زمان او چیرگی در حقش نوشته که ممکن است در حق ناپلیون نوشته شود
 میگوید نادر همیشه در کارهای جنگیش قدمه را بر زور مقدم میداشت بقدری
 تند بطرف دشمن حرکت میکرد که انسان را بحیرت میانداخت حملهایش با تدارک
 بی ترتیب و خلاف قوانین معمولی جنگ بود که دشمن را پریشان میکرد
 نادر هنوز به همان حالت اصلی یعنی محبت با بستگانش منظر میآید در پهلوتش
 عوض دوس شاهی تبر جنگی گذاشته که در تمام جنگهایش همراه داشت این تبر
 جنگی ساده ایست که جان بسیاری از دشمنان را گرفت همیشه در دستش بود
 و نام تبر خان را که در آنها به آن شهرت یافت از این تبر تحصیل کرد
 ظاهر مردیکه طرف راست نادر است طور دیگری نماینده چشمهای سیاه و ابروهای پر و
 مشکلی ایرانی دارد و از صورتش معلوم است که وقتی خوشگل بود اما حال تشنگی از قوا
 تشکش رفته است اگر چه هنوز چشمهایش پر نور و با آب و تاب شوخی است
 اما از خوشگلی افتاده زیر پلکهای سنگین فرورفته است راهها و شانهای گردش
 گواهی میدهند که کارش بدنی نیست و محتاج پورزش است این امر در میرزا علی
 امین خلوت است که باید تمام عریضجاتیکه بنظر شاه برسد از مردم گرفته بلحاظ مبارک
 این مرد عملاً کار صدر عظم را میکند و خودش را نوکر رنگ میفید می ثابت کرده است

رزنگی مخصوصی داشت در پول پیدا کردن برای حوارج متوالی آقاایش و یک
 ندیم خوبی هم بود که یک خزانه بی انتهای از قهقهه و حکایت داشت
 سومی نوجوانی است که تازه خطش دمیده و هنوز کاملاً قد کشیده اما از قیافه
 اش معلوم است که مرد قوی و یک پهلوانی خواهد شد و تا حال هم ثابت کرده است که
 جوان جنگی دلیری است سالی که نکوست از بهارش پیداست این جوان ایرانی
 نیست افغان است احمد خان نام دارد و در جنگ قندهار در زمین حمله بندهای
 شاه شد و از آن وقت در رکاب هایونی محفوظ است او هم کسی است که باید
 وقتی فاتح بزرگی بشود با ش تاصیح دولتت بد ما کین هنوز از تبلیح سحر است
 نادر شاه خیلی کار میکرد و مثل مردمان بزرگ حقیقی میدانست که پیشرفت های با
 درخته نشدن از کار است فرود آن گرفت جان برادر که کار کرد اما طرف عمری
 بعد از آن که از طلوع آفتاب تا آن وقت کار کرده بود خواست بایگی و داریستگانش
 بچا در برگشته است راحت کند و به غذا و جام باده مشغول شده یک چند ساعت
 زحمت و خیالات و نیار افروزش کند نگاه نادر شاه یکی هم رنگ جماعت شده همان

۱- بر خوانندگان محفی نیست که این کتاب انسانی تاریخی است بسیاری از مواجآن
 جعل خود مصنف است ممکن است نسبت خراب خوری و قبایح دیگر نادر شاه جعل
 باشد در صورت مترجم مسئول مفسدین این کتاب نیست (مترجم)

نادار قلی شد که خودش مکر میگفت بنا کرد به تزیین دادن اطرافینهای خودش که بگوید
 و بچندند مثل اینکه خودش هم یکی از آنها است - در تمام این شام خوریهای غیر رسمی
 گفتگوهای دولتی ممنوع بود - شاه و اصحابش غذای مفصلی خوردند زیرا ایرانیها و
 اقفا آنهاشتهای تشنگی دارند - قباهای اقسام پلو و کباب بره و کباب و جوجهای یکبار
 سوخته شده جلوه ایشان گذاشتند اگر هم آورند - خربزه سفید دراز پندترین
 میوه بود و پیش شاه و از صد با میل با شتر فولول اردو برای شاه میاوردند -
 خودشان را از جرعههای پیانی شراب ناب فکر که در جام طلا مثل طلای نذاب
 میدرخشید فرو نشاندند بعد با پشت خودشان تکبیر به پیشپها داده با دنیا صلح بود
 پیش خدمتهای شاه سفره را برچیدند آفتاب لگن آورده با آب گرم دست بر سر ^{شستند}
 و یک نینی شیرینی و یک بطری کلفت با در چوب بنبه از شراب شیرازی آورده روی
 قابچر گذاشتند - غلیان هم آورده و در زیر ایرا نهها بعد از شام غلیان میکنند -
 بعد از سکوت مختصر مجلس شاه اول شخصی بود که بنای حرف زد و نگذاشت
 و با آواز خیمش فرمود - عجب است که هندی با هنوز غلام و کنیز که حکم شد بفرستند
 نفرستادند - به ارواح پدرم اگر مقصودشان خدمه بود و پیشیان نخواهند شد - فریب
 و فکر پاشاهان روانیست - مکن با شیر بازی ای خردمند!

پادشاه منتظر یک پیشکش ناشایسته بود لیکن او هم مثل فاتحان دیگر در
 زمین آن قسم پیشکش را از سر دشمن مغلوب میگرفت امپراطور مغول آن روز بزرگی تمام

صلح به اردوی ایرانی آمده بود و بعد از چند ساعت تضرع تلخ برگشت - هینکه خوا
 از سر ایرونده شاهای بیرون بیاید به صاحب مضربان امپراطوری یا داوری شد که ^{مغول}
 پنجاه غلام چچه و پنجاه دختر خوشگل هندی برای پند شاه بفرستند - شاه حالا قدری
 بی تابانه منتظر آنهاست - فعلاً در اردوی شاهای صد هازن ایرانی و کزچی
 و اقوام دیگر که شاه با عیان و لشکریانش بخشیده بود موجودند - اما بجز آن چند
 دماقی هنوز شاه زن هندی ندیده و این راهم شنیده که بدگل نیستند -
 یک سبزی نمک نبود در تمام هند و گویا که هند را زنک آفریده اند -
 علی اکبر جامی از شراب خلر لاجرم و کرشید و جام را پهلویش گذاشت
 و خارش سرخ چشمهایش در خشان شد و گفت "هندیها جرات فرزندانه
 داخل آوردند که بی اعتنائی به احکام شاهنشاه بکنند" اما تا حال این قدر
 وقت نداشتند که غلام و کنیز جمع کرده بفرستند!

انگاه خندان رو به احمد خان میکنند و میگویند "آیا ز نههای سیاه چه بگویند
 چون شما چه هستید و قدم هار هم نزدیک هندوستان است پس باید بدانید تفصیل آنها را
 بشاه عرض بکن - ایا قامت آنها مثل مردانک هست - ایا چشمهایشان مثل تاره شب است

سه - ض که در آخر بعضی از جملها نوشته میشود مخفف صنب به معنی شک است و
 در آخر هر جمله استفهامیه که لفظ آیا در اول ندارد در قوم خواهد شد تفصیل استعمال ضنا
 درین مقام در ویبا چه درج است (مترجم)

میگویند شاعری و مثل حافظ شعری گوئی - یکی دو تا غزل بجز آن شب خلی
کم می نوشی و کم حرف میزنی خدمت بشاه بکن حرف نزن -
از کلام استنزه آمیز آن پیر مرد احمد خان رنگ برنگ شد و گفت
من از زندهای هندی خبر ندارم و رسم من نیست که در باره زنها حرف بزنم
من با کارم خدمت بشاه کنم نه با قول من و شیر و تیزه و دشمن - تو و جام شراب بروی یا
علی اکبر خودش را بر پشت انداخت روی شتی و بی اختیار قاه قاه خندید و گفت
او هو - ایشان در باره زنها حرف نمیزنند - ایشان بفعل خدمت بشاه میزنند
نه بقول امی آفرین آفرین به این جوانی و به این قدرت -
پهلویهای چاقش از زور خنده بالا آمد - احمد خان گرم شده میگوید اینچیزی
نیست که بر آن بشود خندید اما کسیکه یک بار شتری شراب شیرازی میخورد
به هر چیزی خندد - علی اکبر بیشتری خندد و میگوید او چیزی نمی بیند
که بر آن بشود خندید و همه بچه گاو پیش - بچه گاو پیش افغان - وقتیکه خدا
این همه خرد داشت دیگر چرا افغانها را خلق کرد -
ناور خم شده دستش را روی شاه آن جوان گذاشت در حالتیکه چشم
او بهم بر از خنده بود - احمد خان بر آمد اما خود داری کرد شاه فرمود راست
گفتی با اینکه جوانی خوب خدمت کردی - عرض علی اکبر از بیت نبوی و طریقه اش
همین است به ریش جدهش می خندد -

همینکه شاه کلامش را تمام کرد صدائی از بیرون سراپرده شنیده شد صدای
سرم اسبان و آواز آدمها و شپه پور و خرطوم نیل بگوش رسید - نادر راست نشست
و گوش داد - فکری میآید تو و با جو را بشیمی آهسته روی فرش نمود و قالی راه
میرود و یک تفیظ کاملی به تخت شاه کرده میایستد و چشمش را پایین میاندازد
نادر گفت چه چیز است -
لوتر - عرض میشود بحضور قبله عالم - هندیها پیشکش فرستادند یک فیل
و چند اسب و صد غلام و کنیز آوردند -
چشمهای شاه روشن شد و گفت ها - آخرش او را دند - غلام و کنیزها را
بیاورید چادرهای بیرون و هر وقت حاضرند خبر بدیدین هم میایم دینی نمیم -
وقتیکه آدم برگشت شاه بر خاست و راه افتاد بدیگران گفت همراه من بیایید
از سراپرده بیرون آمد و اول رفت حیوانها را که در روشنی مشعل ایستاده بودند
به بیند - فیلی بزرگ ایستاده بود که جلهای زری جواهرش نش از دو طرف
او بخته و یک قطار اسب با زین برافرازان بهاهم ایستاده بودند - به اشاره
فیلها ن فیل خرطوم خودش را بلند کرده به شاه سلام داد و شاه اسب را
بقدر زن دوست میداشت اما در تاریکی شب نتوانست آنها را درست
به بیند آنها را گذاشت برای صبح که در روشنی درست ملاحظه بکنند بعد فرمود
حالا غلام و کنیزها را بمن نشان بدهید -
غلام سیاهی که مامور آن خدمت بود شاه را به نیمه دراز بسیار روشنی که فرش نمود

نرمی داشت راهستانی نمود و دو طرف چادر پنجاه غلام کچه بالباس
 زری و حریر بر اقدار صف کشیده بودند شاه در چادر بی خرامد و بطرف راست
 و چپ نگاه میکند و حکم میدهد که فردا آن غلام با حاضر در بار نشینند بعد آن غلام
 سیاه شاه را به چادر دیگری که در آن دخترهای مهندی بودند برد و در وسط چادر
 خواجه سیاهی ایستاده یک تا کفش زری در دست دارد و دخترها سپرده به او
 هستند و باید احکام پذیرای شاه را هم او بایشان بدهد
 همینکه نادر داخل شد همه خم شده سلام مهندی دادند خیلی صورتهای خوشگل
 و قامتهای رعنا در میان آنها بود و زیر از نهامی هند در حسن صورت و زیبائی
 قامت نقصی ندارند اما همینکه نادر نظر در چادر انداخت یکی از دخترها پیش از
 همه او را جذب کرد تا وسط صف که جامی آن دختر بود خرامید و جلو او ایستاد
 آنکه یکدم روی چون ماه تووید با توپ پوست از همه عالم برید این دختر بلند قد
 و بار یکسندام است موی چشم سیاه دارد و لیکن مثل خوشگلکهای فرنگی قشنگ و
 رخسارش همزنگ گل سرخ و راست ایستاده است جراتی از او نمایان است
 که او را از دختران دیگر امتیاز میدهد در صف و لبران نگار من با چون میان
 ستارگان ماه است نادر در زبان فارسی از خواجه پرسید "این دختر کیست"
 خواجه - "قربان - یکی از دوشیزگان راجپوتانه است"
 دختر نگاه به صورت شاه کرد و گفت "اهل راجپوتانه هم ولی دوشیزه هم"

شوهر دهم

خوجه فوراً جلورفت و کفشیکه در دست داشت بلند کرد تا بدینش برزند
 ولی فوراً خود را باخته عقب پیچید زیرا دختر با تروسی خجری از زیر سینه لباسش
 بیرون کشید اگر چه آن را آهسته به خودش چسبانید و سر آن را طرف پائین
 کرد ولی تهدید از چشمهایش میریزد احمد خان و علی اکبر در طرف راست
 و چپ نادر ایستاده اند ایشان را شاه هم صحبت اردوی خود ساخته بود
 همینکه خنجر در روشنائی چراغ درخشید احمد خان دستهای خود را بلند کرده فوراً
 جلورفت و میان شاه و دختر غضبناک حایل شد علی اکبر هم بهمان تندی بیرون
 دوید و با کمال ترس فریاد کرد پناه برفدا - نادر نگاه بی به شانه او کرده تبسم
 استهزا آمیزی نمود علی اکبر رنگ برنگ شد و باز خند گفت "بنده اهل
 قلم چشمشیر" نادر هیچ نگفت و از پیش او برگشت و احمد خان را کشید
 بجای اولش - خودش جلوه دختر آمده ایستاد و نظر تجلیانه به او کرد با کج
 خلقی فرمود "خنجر را بمن بده" دختر نگاه بی به صورتش کرده بعد از یک لحظه
 ترود اطاعت نمود - نادر سلاح را از او گرفته بی احتیاطانه به پریشانش زد
 و گفت "ایا میدانی من برای کسیکه در حضور شاه اسلحه بکشد چیست"
 دختر جواب نداد و خودش فرمود - "من برای آن قتل است" دختر سست
 ماند ولی شاه زدن قلبش را از زیر لباس تنگش میدید - بعد شاه رو میکند

به خوجه و میگوید "ای سگ بی ادب شکر بکن نوک را بر اطوری و الا اتخوانتهایت
زیر چوب خور و میشد"

بعد شاه از جلوه صدف و خترهای تکان خورده عبور میکند و نگاه سرسری به یک
نی نماید. همینکه بر میگردد دوباره چشمش به دختر را چو ت میافتد قدری خیره میشود
و میروید به چادر یک در آن شام خورده بودند اما معلوم بود که دیگر مال حرف زدن
ندارد. خدا حافظی مختصری به صاحبش کرده ایشان را مخص نمود و رفت اندرون
آن کینه را شهر گزفتی بفریب تیغ + از یک کشته رخ دلبر اسیر شد.

باب دوم

همینکه شاه وارد چادر خواب میشود روی تختیکه برای او مهیا کرده اند نشسته
بر پشتی بکیه میدهد و تا چند دقیقه خاموش و در خیال می ماند. یاد تماشای یک
چند دقیقه پیش کرده بود و دلش را خوش ساخت. زیرا یک چشم ششتری
در صورتش پیدا شد.

خبر از شناسش میکند و متعجبانه به آن نگاه میکند و به خودش میگوید
باز یکچه زنی است اما خوب بود این را استعمال کرده باشد. این دوم و را
ترساند. ایا دوم و - آن زن مرد تر از آن دوم و است. دختر چه قدر خوشگل
بود. نادختر را روی تخت پهلوی تیرش میگذارد و قدری تفکری مانند بعد

نوکری را صدا کرده گفت آغا باشی را بگو بیاید -

آغا باشی فوراً آمد. او سیاه بلند قد ترش روئی است صورت ملیحی دارد.
شاید در میان همراهیان آن پادشاه بزرگ غیر از آغا باشی کسی نبود که شاه
با او اعتماد کلی داشته باشد و واقعا آن مرد قابل اعتماد بود. به کسی که محبت داشت
و فاداری زنگی خود را بجا میآورد و نادر را ازین جهت دوست میداشت که ساهبا
بود او را از سختی نجات داده سرکار آورد. فرست نادر در اخلاق مردم و نیز
مهربانیش در حق سختی کشان که نمیش از خود و نیم دیگرش از پیش بینی بود
برای او دوستان بسیار پیدا کرده بود. نادر کاری ازین عاقلانه تر نکرده بود
که اندرونش را دست یک افریقائی نمک شناسی سپرد که باعث تقرب تام به
شخص شاه شده قدرت کاملی یافت.

نادر گفت "ایا میدانی همین حالا چه اتفاق افتاد و وقتیکه زنه های هنری
را میدیدم"

غلام سیاه سرش را زبر انداخت و گفت "میدانم هر چه شد و دیدم" نادر گفت
"دختر خوشگل است"

خوجه - مثل بری است"

نادر - میخواهم به بنیش"

خوجه پریشان نظر آمد و گفت "چشم اما -"

ناور - خوب - آیا چه طور است گمان میکنی خطری هست یعنی هندیها دختر را فرستادند
 اذیت بمن برسانند خندید و فرمود "اوبیش از یک دختر ضعیفی نیست شاه
 قوتی از رستم است اما... من پیچ زن اعتماد دارم مخصوص به یکی ازین دختران
 هندی - او مثل زنه های دیگر نیست" ناور باز خندید و گفت "گرنی که بتواند
 بکنند آنچه کرد بیشتر از آدمهای دروغگو قابل اعتماد است اورا بفرست پیش من"
 کاکا در تروید بود - ناور و تنش را روی شانه او گذاشت با یک سبک نوعی
 از اظهار مهر بود و گفت "میدانم میدانم - شما خوب میکنید که با احتیاط هستید اما
 خطری نیست - دختر را بفرست اینجا"
 کلمات آخر آهسته گفته شد اما حکم بود - آغا باشی و تنش را بر سینه گذاشته
 دوباره تعظیم کرد و جواب داد "هر چه میل مبارک قبله عالم است" و رفت بیرون
 پس در آنچه هزار سودمند است - چون عشق آمد چه جای پند است - چند
 دقیقه گذشت و پرده در چادر از یک طرف بالا رفت و دختر را چو ت و داخل حضور
 شاه شد و از عقبش پرده افتاد - بعد از یک نظر تند با طراف چادر چشمش
 را زیر انداخت و پیش شاه خاموش ایستاد - تا چند ثانیه ناور حرف نزد بلکه
 بر روی او محکم خیره شد و حتی در روشنائی کم چراغ هم توانست ببیند که قلب دختر
 با آن همه غرور رفتارش می زند و همینکه خواست شکن لباس را درست کند
 معلوم شد دستش هم میلرزد - شاه این را هم توانست ببیند که نظر او شش خطا بود

اگر چه دختر سنی نداشت ولی در خوشگلی کمتر نظیر داشت و لباس هندی لطیفش
 عوض پوشیدن لطف قامت نازک موزونش را ظاهر کرده بود - آخر شاه این
 طور حرف زد "نزدیک تر بیا و جلوه من بایست" او هم جلو رفت و بقاصد
 چند قدم از شاه ایستاد - شاه فرمود - "نگاه کن دختر سوالات مرا جواب بده
 و ملتفت باش که راست بگویی"
 دختر چشمش را بالا انداخت و نگاه بشاه نمود و دید صورت شاه و ثمنانه نیست
 شاه فرمود "ترسیدی دختره! چه طور شدی"
 دختر - نه ترسیدم اما قیده عالم فرمودند که... که برای آنچه من کردم منتر قتل است
 شاه - خاطر جمع باش - می خواستم صرف آگاهت بکنم بخشیدرت -
 دختر (موافق رسم هندیها) دستش را به پیشانی نیش گذاشت و گفت "پادشاه
 بزرگ و رحیم است - من چه قابلم که بتوانم بشاه اذیت بکنم - خدا میداند غرض من
 اذیت نبود - اما نمی خواهم از دست تو جدا شوم"
 ناور تبسم کرد و دختر را که از دختر گرفته بود برداشت و گفت "بگیرش شاید
 این را باز لازم داشته باشی اما خیلی زود این را بیرون کنش" دختر آن را
 زیر سینه لباسش گذاشت -
 ناور - "چه طور است که فارسی حرف میزنی"
 دختر - "من در قصر شاه مغول زندگی کردم - آنجا هر کس تکلم فارسی میاموزد -"
 ناور - "آهت چیست؟"

دختر - "اُمم اول من میرا بای بودا بمن بعد اسم ستاره دادند"
 شاه - "این اسم آسان تر است و اسم مبارکی است حالا بگویم چه باعث شد
 که آن طور در چادر حرف زدوی - آیار است گفتی"
 رنگ دختر فرزند و گفت "بلی راست گفتم"
 شاه - "چرا گفتی ندانستی که با جانت بازی میکنی م" دختر - "بلی دانستم اما
 جان چه چیز است پیش من - و من نمی دانستم که شاه مرا میکشد - خیال کردم مرا
 پس میفرستد و مغولها را بجهت اینکه شاه را گول زدند میاست میکنند"
 شاه - "چرا باید مغولها را سیاست کنم م"
 دختر با اوقات تلخی جواب داد - "چرا نباید سیاست کنید ایشان را - آیتش
 است که پیش شاهنشاه غذای بگذارند که نیم خورده سگ است"
 شاه - "به مغولها محبت نداری م"
 دختر - "آیا میشود زنی اشخاصی را دوست بدارد که خویشهایش را کشتند و خودش
 را بلی آبرو کردند"
 شاه - "پس چرا خونش برگشتن ظاهر کردی"
 دختر - "قرابت کردم - من هندی هستم - ترسیدم مرا به یکی از لشکریان شاه بزنند
 و به آن طرف کوهها به خاک انسان فروشان ببرند - در این صورت مردان
 برای من بهتر بود - مردن آسان تر بود از زندگی"

نادر تصور کرد که سوارهای ترککش با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاههای
 پوستی کثیف و هشتی در دل زنههای هندی که لطیفند و لباس لطیف می پوشند
 میاندازد - پری باد بوی که گردو هم آغوش -
 شاه - "بیزه دارهای من خشن هستند از این جهت هندیان از
 ایشان می ترسند"
 دختر - "بلی قربان - در اردوی مغول حکایات خوفناک درباره ایشان
 نقل میشود"
 شاه - "چه میگویند م"
 دختر - "میشنوم مردم می گویند اسبهای ایشان به بزرگی نیلند و وقتیکه برای
 جنگ تاخت میکنند از دهانشان آتش بیرون می آید - و خود سواران هم سر
 حیوانات وحشی مثل خرس و ببر و شیر دارند - دیوانه پستان بگیرند - شیر
 از سوطشان دل بازند"
 نادر - "قاه قاه خندید و گفت ای امتهای ترسو"
 دختر سرش را بلند کرد و گفت "ترسو میانشان هستند ولی شجاع هم خیال دارند"
 خیلی از ایشان را چیتند - در گلستان خارگر یعنی مرغ بومچو بلبل
 دل زگلههاش اوکن"
 نادر تبسم کرد و گفت "وقتیکه ایشان با لشکر من مقابل شدند نتوانستند
 کاری بکنند"

دختر قربان ایشان لشکر کش نداشتند سردارهای مغول از جنگ بل اطلاق
 و خیلی از ایشان نمک بگرام بهم بستند خود امپراطور پیش از زنی نیست بلکه
 کمتر از زنی است
 ناور در لشکر تقدیر کرد اما بایک خنونت ظاهری گفت "دختر ملتفت
 باش) داری درباره یک شاه حرف میزنی بزرگش بخوانند اهل خرد که نام
 بزرگان به زشتی برد"
 حرف ناور همیشه یکی بود - دختر به بخشید قبله عالم - اما امپراطور جنگ نبرد
 است اگر کسی مثل علیحضرت رئیس لشکر نبود فرار میکردند
 دختر بایک غیرت ساده تکلم نمود و نادر ملتفت بود و از کلمات دخترش از ^{تلفظها}
 مبالغه آمیزه نظایرهای خودش مسرور شد -
 ناور - حق داری خوبی قومت را میگوئی - اما سرگذشت خودت را بگو چه چیز خوبها
 بی تو چه کردند
 صورت دختر تیره و چشمهایش سخت میشد و میگوید "قربان - من قابل مستم ^{چنین}
 عرض کنیم که قابل سم مبارک باشد"
 شاه - اما من سبب دارم آن را بشنوم از ابتدا بگو ترس نه داشته باش
 دختر لحظه ساکت مانده عکاشش را جمع نموده میگوید "من از اهل راجپوتانم و از
 ایل رصتارم - پدرم یکی از خوانین آن ایل بود و نامش دران ملک مشهور قلعہ خاکش را

از اختیار حفظ می نمود و برادرهای من هم قوی و شجاع بودند - چنانچه مردم
 ما است من در طفولیت شوهر کردم ولی در خانه پدرم ماندم پیش از آنکه یک
 طریقه برسد آنجا سیکه باید زندگی کنم... حرفهای سفیهانه در باب من میزدند
 نادر - آیا چه میگفتند - میگفتند خوشگلی - دختر سخت مسخ شد میگوید
 این حرفها را بی دلیل میگویند" نادر تیسیم کرده می گوید "دروغ گفتند
 آفتاب آمد دلیل آفتاب - باقی را بگو" دختر - قربان همان باعث
 خانه خرابی باشد - دشمن طاووس آمد پراور - زیرا وقتی لشکری از مغول
 در نزدیکی ما با ایل خانی ایل دیگری که با ما خوبی بودند می جنگیدند آن
 ایلیخانی سرحد مغول را چا پیده بود - آن سردار لشکر مغول با ما دوست بود
 و ترسی نداشتیم - یک شب چند نفر از آوهای او پیغامی برای پدرم
 آوردند و ما ایشان را بقلعه برده پذیرائی کردیم - قلعه ما بالای تپه
 بود و در پای آن دبی که کلبه های نیلی داشت و در اطراف ده هم
 حصار از خار موجود - اگر چه قلعه ما بزرگ نبود اما برای ملک ما جای مستحکم
 شمرده میشد - مگر آن را محاصره کردند و نتوانستند بگیرند -
 پیش از طلوع فجر بود که ناگاه صدای شلیک تفنگ و نقره آوهای گوش
 ما رسید - طایفه ما بیدار شدند دیدند راه دروازه قلعه باز است و مغولها
 از سر بالائی سنگی هجوم آورده داخل قلعه میشوند و هر کس را دیدند میکشند -

آدمهای ایشان که در قلعه بودند دروازه را باز کردند و ایشان هم در تارکی
 بطرف قلعه خریدند اینجا صدای دختر گرفت اما خود داری کرده است
 بنا کرد به گفتن ماگان فریب از ایشان نمی کردیم و جمیعت ایشان هم در
 برابر بود پدر و برادر من برسم همیشه ایل ما جنگیدند اما چه می توانستند
 حتی این قدر وقت هم نداشتند که زنهایی خودشان را بکشند و ما خود را
 در دست مغولها اسیر دیدیم که پای پائین را آتش زدند یکی دو تا از زنها
 از دیوار قلعه بسته خودشان را در شعله آتش انداخته سطحی (پاک)
 شدند باقی را گرفتند من هم یکی از اسرا بودم دستهایم را با دستمال
 بستند و برشته تری مرا ریشمان تیغ کردند

۵ - در مذهب هندویان معنی نکاح این است که زن حیات خویش
 را به شوهر میدهد و القال ابدی میان ایشان محقق میگردد و پس اگر شوهر بمیرد
 زن در نکاح او باقی نمی ماند و نمی تواند شوهر دیگر اختیار کند و بهتر این است
 که حتی الامکان خود را به شوهر مرده برساند چون در مذهب هندو جمیعت خود
 دفن سوخته می شود ازین جهت ثواب بزرگی است اگر زن خود را با جسد شوهر سوخته
 بزودی بر آویختن شوهر این سوختن زن با شوهر را در لغت ایشان سطحی گویند دولت
 بهیه انگلیس سطحی را ممنوع ساخته است (مترجم)

نادر - ای سکه های بی وفا - بگو دختر دیگر چه کردند ؟
 دختر - تمام آن روز و شب و روز دیگر به تنیدی حرکت می کردیم زیرا گفتند
 شده بود و در میان ایل ما جمع شده می خواهند بیایند ما را نجات دهند و عورت
 دیگر مغولها بسلاستی دار و قلمی بزرگ اجیر شدند و ما از شتر باز کرده روی یک تخت
 ریشمانی خوابانند و بعد پیر زنی آمد و من گفت تمام این بلاها برای خاطر
 تو بود زیرا جوانی از اعیان مغول تخریف تو را شنیده لشکر فرستاد تو را
 بیاورند آن مغول جوان خوشگل است - تو را به اندرون خود خواهد برد
 که عزت بزرگی است برای یک دختر هندو چشمهای دختر سرخ شد و بنا
 کرد به نفس زدن نادر - آیا تو چه گفتی دختر - قربان
 بیا پدر و برادرهایم بودم و گفتم من را چو تم و مغول سگ نمی تواند
 دست بمن بزند نمیدانم دیگر چه گفتم نادر - خوب گفتی آیا بعد
 از آن دختر - آن زن خندید پیر زنی بود با صورت عفریتی
 و همینکه روی من تکبیه داد من عکس خودم را در پیش دیدم که سرف
 پایین بود و نه میدم که جادو گراست پس ترسیدم و التماس کردم بمن بد
 بکند اما او خندید و گفت "عقلت کم است" و رفت
 نادر - بعد چه شد ؟ دختر - بعد آن جوان آمد و به من نگاه کرد
 او مثل اهل ایل من جنگی نه بود بلکه مثل زن نرم و نازک و عینا مثل
 شاه ما از او بدم آمد - با من حرف زد جواب دادم نمی دانم چه گفتم زیرا

از زور غم و غضب دیوانه شده بودم ما نادر خوب کردی و
دیگر ختم دختر بعد او هم متغیر شد و گفت راست میگویم و آخر بخت
زود دختر پنجهایش را در هم انداخت و فشار داد
نادر ای مرد که تازی ترسو خوب دختر دیگر چه شد
دختر قربان مرابستند و بیچاره ماندم چه می توانستم بکنم ما دستهایش
را بصورتش گرفت و یک آه بالرزه کشید نادر از جایش جستن کرد
با یک لفظ قسم و دستش را روی شانه دختر گذاشت دختر خودش را پس
کشید و با یک نگاه از زیر دست شاه بیرون رفت نادر ایستاد
و بدختره خیره شد در حالت یک چشمهایش بر از غضب بود و گفت
به خدا آن مرد مثل سگی گشته خواهد شد غیرتم با تو چنان است که گروست
و بد نگذارم که در آتی بخیمال دیگران
دختر سهرش را تنکان داد و خودش را ضبط کرد و گفت او مرده است
نادر الحمد للهد باقی را بگو دختر چند روز دیگر هم در اجیرانیم
و بعد بطرف شمال کوچ کردیم میخواستم خودم را بکشم اما امکان نداشت
وقت قدم را باز میگردند و بعد با دستمال تابیده دستهایم را می بستند
گفتند همین طوری بنیدیم تا وقتیکه آرام گیری و تکیه خیلی از خاک قبیلیم
دور شدم شبی در اردو همان پیر جادوگر دوباره آمد و من طعنه زد و گفتم

دستهای مرا باز کنند دیگر حرفی ندارم از غصه ضعیف شده بودم و دیگر
تحمل درونداشتم خیال کردم که اگر آزاد بشوم راهی برای کشتن خودم پیدا
کنم و بخودم این مطلب را حتم کردم مر اعار آید ازین زندگی که سالار بکنم
کنم بندگی پس مرا باز کردند و نکاحم را جاری داشتند آخوندی آمد و
چند امنون سلمانی گفت و مر او داشت کلمه شهادت بدشان را هم بگو
نادر دختره به اعتقاد مقدس ما کفر میگوید دختره خورا بانگاه
کرد و دید یک اثر شوخی در چشمهای نادر پیدا است نادر و دیگر ختم
دختر قربان شام بود که آن مرد آمد پیش من شاید اگر یک کلمه محبت
آزمیزی بمن می گفت با او خوب میشدم زیرا خسته و شکسته بودم اما او خسته
و مرا تنفر کرد دوباره من بخیمال قوم خودم افتادم و همینکه او خواست مرا
بگیرد من فوراً دست بردم به خنجر می که به کمرش بود و ضربت اول و دوم را
به او زدم نادر کشتیش ختم دختره ازید و خاموش ماند
نادر آفرین و بعد از آن دختر درست نظر من نیست
بعد از آن چه واقع شد اما کسی نه فهمید من چه کردم و در تاریکی از چادر
بیرون آمده طرف مرز چهارمستم و بقدریکه میتوانستم دور رفتم همینکه
صبح شد دیگر کسی نمیظنید اتفاقاً آنجا آبی پیدا کردم و در غلههای نزدیک
آن خوابیده خود را آن روز مخفی داشتم وقتیکه آنجا خوابیده بودم
دیدم چند نفر سواره دارند از راه با یک نزدیک من عبور میکنند من

یا ترس با آنها نگاه میکردم که مبادا به تحبس من آمده باشند. اما همینکه نزدیک
آمدند دیدم تجار ماروار پند که اگر چه خویش من نیستند از اهل و اقوام هستند
ایستادند و آب عزدند شش منیدم به زبان خود مان حرف میزنند. پس
من هم خودم را با ایشان نشان دادم و حرف زدم. اول ایشان ترسیدند
کاری برای من بکنند زیرا از سرگذشت من واقف بودند اما بعد از قدرتی
گفتگو گفتند و خواهیم کرد. ایشان مرا با خودشان بردند و بعد از مدتی به
پای تخت در ملی رسیدیم. یکی از نهیهای امپراطور که خیلی مقرب و دختر یکی
از راهبهای رتبار است اهل وطن ما است. او با من مهربان بود و در مکان
و خوراک بمن میداد. از آن وقت من با او بودم و کسی بمن از تنی نیکو
زیرا من خدمتکار ملکه بودم. دیگر اینکه میگفتند من دیوانه ام. ولی من
بار بار او بودم و همینکه امر و زادهای امپراطور آمدند عدو دخترهای کنیز را
مخمس کفند ملکه نتوانست بمن ازین مراقظ کند و مرا آوردند اینجا. دیگر
چه عرض کنم؟
ناور خاموش و بر دختر خیره شد. دختر نگاه پنجم
ناور نه کرد ولی دوباره راست ایستاد و همان اثر دلیری که ابتدا ناور
را جذب کرده بود ظاهر بود. ناور خیلی زن دیده بود. اما مثل آن دختر
هرگز تصور نکرده بود که فوق بیان خوشگل باشد و لیرو تند وزن قابل خود
شد. دفعه موجی از رغبت بر ناور مستولی شد. بلکه بالاتر از رغبت

دفعه عشق پیدا کرد که آن دل غیور را در تصرف خود بیاورد. ناور بایک
شوق حادث تنیدی که اغلب فطیش بود احساس کرد که اگر آن دختر را که
کنیزی بود و در دستش ناچار افتاده فریفته خود سازد و فواید بسیاری در
آینده خواهد برد. پس با وجود اقتدار کامل خفض جناح کرده برای آن التماس
نمود و واقع جوهر ذاتی دختر به طبیعت بزرگ شاه استغاثه نمود. ذره ذره
کاندرین ارض و سما است. جنس خود را همچو گاه و گهر با است. ناور سر
بود در اینکه با طریقههای خود نموده بود که هر چه دارم از تو دارم و عنت و
ایشان بسته باراده اوست. خواست دوباره به مرد وزن ایشان
آن را بنماید به این طور که کنیز سندی به گفته شاه ملکه بشود که همه پیش او سر فرود
بیاورند اگر چه ناور درجه و قدرت خود را کنار گذاشته مثل یک مرد معمولی
بایک تخمین گرم و التماس از دختر استغاثه و صلت نمود ولی دختر حاضر نشد
در دیده خود را از چشم شتاق شاه پس کشید. اما چه زنی در آن مقام است
زیاده مقاومت نماید؟ دختر بیچاره که اگر ناور میخواست میتواند است کشید
یا در فقر و بیای ندلت بیند از خودش را در حالی دید که بزرگترین پادشاه
و فلح زمان خواستگار اوست و همینکه ناور با قلبند راست خوشگل و
لبهای بر از کلمات تمجید و مهربانی جلو داد ایستاد یقیناً او بیشتر یا کمتر از
زن بود اگر به ناور دل نمی باخت.

آخر الامر طلوع سرور بزرگ چشمهای دختر روشن کرد و با یک تعجب
 باقی گفت "قربانت گروم من چه قابلم که منظور نظر قبله عالم بشوم من
 اما اگر این طور هست من از امر و زاری هیچ خیال نخواهم داشت جز اینکه جانم را
 برای خدمت قبله عالم بدهم" بایک حرکت سریع زانو زمین زده
 دستهایش را روی پاهای شاه گذاشت نادر او را بلند کرد و گفت -
 تو خدایتگار نخواهی بود بلکه ملکه خواهی شد - گفتی دختر را چه رفتار حرم محترم
 امپراطور بپنداشده است - تو حرم محترم کسی میشوی که بزرگتر از پادشاه
 مغول است و او در نهایش به تو احترام خواهند کرد شاه دفعه او را کتاف
 نهاد و آغاباشی را صد کرده حکمی داد - کاکاس پناه زود برگشت و یکی از
 علمائی را که نادر در اردو داشت همراه آورد - بهینکه فلک غیر رسمی مختصر
 جاری شد ملاقات بیرون - نادر خندید و گفت "مرد که پدر سوخته احمقی
 است - اما برای تو لازم بود"
 آغاباشی برگشت و یک صندوقچه طلائی آورده باز کرد و پیش شاه گذاشت
 صندوقچه پر از جواهرات بود و در روشنی چراغ میدرخشید
 نادر - بیجا برای خودت از این جواهرات برگزین اشب باید زیوریک
 ملکه بزنی " دختر فورا از انکار ظاهر نمود -
 نادر - "اما باید بزنی" و یکی یکی را بزور به او زد و یک تریچ الماس

برای سرش و یک دستبند پهن از زمرد و انگوی طلائی جواهر نشان برای
 ساعد ناکشش - گویند و سینه زبر مروارید برای گلو و سینه اش - بهینکه نادر
 او را موافق میلش بزرگ کرد او را بر روی تخت و پهلوی خودش
 نشانند - همان طور که استرخانم پیو دیده در هزارها سال پیش از این از نظر
 احشورش شاه ایران مرحت یافت این دختر را چپوت هم دل جانشین
 مقتدر احشورش را برود - نتیجه دانائی دل او و قوت و رحم ذاتی نادر
 عشقی شد که تا آخر عمر در دل دختر ماند -

۵ - قبل از عروج سلاطین کیان یک دسته از سلاطین بزرگ در مغرب
 ایران سلطنت نمودند - ایشان سلطنت بزرگ بابل را منقرض نمودند و از دست
 کیان منقرض شدند - مملکت ایشان را میدیا (بروزن بے ریا) و ایشان را
 سلاطین میدیا نامند - پای تخت ایشان اکبتاند (مهدان) بوده است -
 در شاه نامه نامی از سلاطین میدیست زیر امویان زمان سلاطین کیان
 محض خوشنودی ایشان تاریخ سلاطین میدیا ضبط نکردند - ساسانیان هم نسل
 کیان بودند ولی یونانیان تاریخ میدیا را مجملاً نوشتند - کتاب استر که یکی از
 کتب تورات است شرح حال احشورش میدیا بیان می کند که استر
 پیو دیده را گرفت - (مترجم)

باب سوم

صبح از بیابانیکه لشکر ایرانی در آن اردو زده بودند بر طرف شد زینها
 پنج بسته است اما در آفتاب روشن هندی هوا گرم و حزم است و آسمان کبود و
 بی ابر - نادر شاه باید امر و سلام عام بنشیند و جشن فحیحی که در مقابل
 لشکر مغول نموده بگیرد ستاره خام از چشمها نماند است و در بالا خانه عمارتی
 است که آغا باشی او را منزل داده است پشت پنجره رنگ مرمر است و بعضی
 تماشاگاه نظر میکند - نادر موافق عادت خود از طلوع فجر برخاسته چند ساعت
 است که مشغول کار است و تکالیف آن روز را معین میکند - حالا که آفتاب
 خیلی بالا آمده و مجلس حاضر برای پذیرائی شاه است از چادر بیرون آمده
 سوار اسب خود شده به آن نقطه میرود که برای جشن همیا کردند - از نوع جدیدین
 هزار نفریکه در میدان وسط اردو جمع بودند و در شاه معلوم شد ستاره
 که دیش از یگان تند میرود دید عاشق شاهانه اش پیدا شد - صد نفر
 چادوش بالباس رسمی از زری بنر چادر شاه بودند که با او از بلند این طور
 ترفیع و تجلیل و دعای شاه میکردند **بسم الله الرحمن الرحيم** - فتحاً للملک
 الملوک فتحاً فتحاً ما اسنگاه نادر تنهار سید مردم بفاصله ده قدم در
 جلو عقب او بودند - همین طور سواره در میان صفوف لشکر ایستاده

ایستاده خرام بلکه محرام - زیر قدمت هزار جان است - نادر در سپاه بیگری بر
 همه فوقیت دارد و میداند دبدبه و نمایش چه قدر اثر در تصور مشرقیان میکند
 و جواهر دارد که جشن امروز بارونق موثری باشد به لباس ساده همیشه را
 کنار گذاشت و مثل حضرت سلیمان در تمام جلالتش لباس پوشید - خود طلایی
 جواهر و مروارید نشان که به شکل تاج بود بر سر گذاشت - طرف راست خود
 سپه پسر یا پوتیار که حقیقه سلطنتی ایران است نصب بود - آن پسر با یک لباس
 بزرگی با هم متصل بودند - ردای ارغوانی با آستر خز بر دوش انداخته زبر آن
 قبای زری پوشیده بود - در شال کشمیری که بر کمر داشت بنجر صعی میدید
 چکمه اش که از جرم نرم قرمز است در میان رکابهای طلایی چکشی شده جا دارد
 سواریش که اسب بلند رنگ ترکمنی است زبر پای شاه با کمال غرور
 در حرکت است - برگردنش که مثل کمان بیگیر و یک گردن بند طلایی جواهر
 نشان اعلی است - دهنه و تاج و سپینه بندش هم طلایی جواهر نشان است
 در دست راست شاه عوض دیوس شاهی تبر جنگی ساده ایست که ملتش
 آن را خوب میدانند گویا برای این بود که بیاد مردم اطراف خود بیاورد که
 نادر شاهن شاه هنوز نادر سپاهی است - شاه در پای تخت پیاده شد
 تخت شاهی چند قدم از زمین مرتفع است و یک چتر طلایی دارد که عموداً
 برش هم طلایی است - بر هر طرف آن تخت یک شیر طلایی ایستاده است
 پشت به آن علم بلندی قائم که پرچم شاهنشاهی که از ایریشم قرمز و زر و مطرز

به علامت شیر و خورشید ابران است در توج است اعلم حضرت بر تخت نشست
 و غریب کوسها و غرش شمشیرها شنیده شد و تمام جمعیت بر شاه سر فرود
 آورده تظلم کردند - شاه سرش را قدری فرود آورده جواب تظلم را داد و
 به انا نیکه بایز شینند اشاره نشستن نمود - ستاره با چشمهای پر از
 عجب و تعجب شاه را می پائید - شاه را بقدری بزرگ و با جلال میدید و
 در چه اش را بقدری از وجه خودش اعلی پنداشت که به سختی توانست باور
 بکند که آنچه برایش شده است قریب نیست آیا ممکن است این امر راست
 باشد که کینز و روزی حالا عشوقه این وجود مقتدر باشد که در نظر ستاره
 خدائی است - اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب خوشتر را
 در چنین نعمت پس از چندین عذاب - همینکه ستاره خوب نگاه کرد و دید
 جمعیت مرتب و خاموش شدند و نظرش را با تعجب زنانه در منظر عظیم دور
 متصل به پشت تخت شاه جاودش و کشیک خاصه همایونی ایستاده بودند
 که قدای بلند و لباس سفید رسمی و سینه بند فولادی داشتند - مثل خود
 شاه مسلح به تیر جنگی بودند اما بر خلاف تیر شاه مال ایشان طلا یا نقره
 گوب بود - علامت یک تیر هم روی سینه بند هر یک مصور بود - در طرف
 راست و چپ تخت شاه پانصد غلام بچه ایستاده اند - علامتهای هندی
 که دلشپ برای شاه آوردند در میان آنها هستند از صورتهای سیاه

چرده و اندام باریک میشوند ایشان را شناخت ولی بیشتر از لباس ملل
 و زری امتیاز داده میشوند - یک هزار جوان اعیان زاده و در
 فضا نیکه برای سلام مخصوص ساخته بودند صف کشیده در دست هر یک نیزه
 سنان نقره است که پرچم آن ابریشم قرمز و باریشه و نگوارا گلابتون است
 پشت سر این صف بفاصله چند قدم در چهار طرف محوطه قرار لها ایستاده
 اند که عددشان شش هزار و از انواع انتخاب شدند - در چهار صف ایستاد
 دو صف روبرو به محوطه دارند و دو صف پشت آن - ایشان بلبس به لباس
 رسمی سفید و با عمامه و سینه بند بران فولادی هستند اسلحه شان شمشیر
 و تفنگ است - نشان رنگ مختلف ایشان فقط زیر عمامه چهار ترک
 قرمز است که بر لب آن پارچه سفید پیچیده است و بر کمر بند هر یک هم نشانی
 است که بر آن نمزه فوج ایشان کنده است - تا در میتواند به آن لشکر که
 با تعلیم سخت او و جنگ سالهای در از تربیت شدند با کمال غرور نظر کنند
 اگر تمام مشرق زمین اسلحه بدست گیر و نمی توانند آن مربع را بشکنند و آن
 محوطه اعیان در بارش ہی روی فرش قالی روبرو به تخت نشسته اند صد
 دیگر در عقب ایشان در صحنهای جفت ایستاده اند نظم ایشان با خدایم
 شاه است همه چشمها را از زیر انداخته ساکت و صامتند -
 مردان لشکر ایرانی و کارکنان غیر مصور را و و بیرون مربع جعد تا هر قدر
 ممکن است تماشا می این جشن بزرگ را باینده ستاره پشت پنجه مردم

ایشان را می بیند که هزارها هستند و جنگیهای شدید می باشند که
از فقاریه تا شط گنجه مظفرانه آمدند و تمام آسیار ابر از شهرت شجاعت
خود نمودند. ایشان ازین اقوام بودند. (۱) ترکمنها با صورتهای پهن و
و کلاههای پوستی بزرگ (۲) افغانهای قوی مسلک باریش سیاه و پوستین
گشا و یکدیگر مطرز به حریر زرد است (۳) ایل بختیاری که از کوهستان وسط
آسیا آمدند و قدشان بالنسبه کوتاه و صورت مخصوص و کلاه گرد نمدی سفید
بر سر دارند (۴) گرجیهای مشهور که از فقاریه آمدند صورت خوشگل و رنگ
سفید دارند (۵) کردهای خوشی که از دامنه غربی ایران آمدند و مشهور است
که شیطان پرستند. (۶) عربها نیکه از عربستان ایران یعنی آن حصه که
که در آن شط کارون جاری است آمدند. (۷) ایرانیهای دیگر که از جهت
کلاه سرخشان ملقب به قزلباشند و ریش مورچه پی و شارب بلند و بخت
دارند. اسم قزلباش به تمام شکر نادر هم اطلاق می شود. در میان لشکر
زنها هم بودند که معشوقهای سبک اردو بودند و مثل مردان لباس پوشیده
از ایشان درست بنیز داده نمی شدند.

همینکه نظر ستاره دران جمعیت جمع دور زوا از سکوت کامل ایشان
مبهوت شد. کلام یک نفر که شاید عینی یکی از آن سلاهما است این است
ای خدا این چه دستگاه منظمی است. میشود گفت در این اردوی بزرگ

مخلوط از اقوام مختلفه ان خیلی هوشیار هم ترس برداشته باید ملتفت
خودش باشد.

نظر ستاره به آقای همه که زیر چتر نشسته برگشت. شاه با یک سرور
موجبانه از نمايش قدرتش چند لحظه تامل نمود و بعد با او از مخیمش سکوت
تجسس را شکست ستاره از شاه دور است و کلماتش را نمی شنود ولی
آواز قوی شاه تا حد آخر مجلس حضورش می رسد. علیحضرت با وقار و فصاحت
فطری که فورانیت مولودی اهل مشرق است شمرده حرف میزد. اگر چه کلماتش
خالی از مبالغات مشرق زمین نبود ولی به سمع سامعین همان مناسب بود.
مثل رسم همیشه اش شروع کرد و به ستایشش پروردگار و گفت ^{مهمیت}
پروردگاری که تمام مردم نزد او مثل خاک زمینند بر این قرار گرفت که عاجز
ترین مخلوقات خودش را قلع و شامه قرار دهد. غزاسمه. و حال هم پیشش
قرار گرفته که به بنده خود فتح دیگری بدهد که چشم روزگار ندیده است از غنا
الهی شکر بیت پرستان متفرق شدند و بندهها با غرور و لاف به میدان
جنگ آمدند تا اینکه صحرا از قبیلها و سوارهای ایشان سیاه شد و حالا چه
شدند. شکر اسلام مثل شیر برایشان حمله نمود و دلشان را
آب کرد. هزارها از ایشان کشته شدند و انانیکه بفرار نجات یافتند
پشت سنگها مخفی شدند و جرات ندارند در میدان آمده باشند که با یونی مقابله

کنند امپراطور میند خودش را بر پایه تخت مانند تخت و استدعای امرحت نمود
این بنده خدای رحمان در خاطر دارم که شمشیر و رحم توام هستند و او را
خاطر جمع نمودم - حال شکر اسلام بطرف پای تخت هند کوچ خواهند کرد -
اگر از آن سپاهها کسی جرات کرده علم یا غیگری بلند کند گرد از نهادش
خواهم بر آورد

بعد نا در اعلان داد که محض ادای شکر فتح حکم انعام عام داده شد تمام
حاضرین در آن نصیب خواهند داشت - روسا موافق دلیری که نشان دادند
خلعت و تحف خواهند یافت و هر سپاهی بقدر مواجب سه ماهش انعام
خواهد گرفت -

ایرا اینها دست بر شیها کشیده آهسته آهسته تجوید میکردند شاه شنید و
دستش را بلند کرده حکم سکوت داد و فرمود "اینکه چیزی نیست در حدت
پشاه و فادار بمانید و یقین بدانید که نادر پسر شمشیر هرگز فراموش نمیکند
آن شخص را که حاضر باشد جانش را برای اسلام در جنگ بدهد"

قدری تامل کرده بعد با قدری از سختی در آواز و شوخی در حشبهایش فرمود
و شما که اهل شمشیر نیستید شما هم یقین بدانید که خدمت و فادارانه شما هم فراموش
نخواهد شد و شما که اهل قلمید و شما علماء خدمت خودتان را بکنید و دعا برای
ترقی اسلام بنمائید - و فادار و یکدل باشید نگاه برای شما خوب خواهد شد

دیگر چه بگویم

لحظه مجلس در سکوت بود و بعد با اشاره شاه غریو کوسهها بلند شد و غریو
شکر مظهر که پیش ازین نتوانستند خود داری کنند مخلوط به غریو گشت
همینکه نعره تمام شد بسیت تقرب پیش خدمت بلبس به لباسهای گران
بها دار و مجلس سلام شدند و با مجمرهای آویخته از جلو و صفا عبور کردند
ایرهای بخور معطر از آنها بلند شد - بعد از ایشان پیش خدمتهای دیگر
با سینههای طلائی پر از شیرینی و عطر و انهای طلاوار در شدند و
بهمه عطر گل هم دادند - آنانیکه حق نشستن روی فرش نداشته استاده
بودند هم منتظر شدند ولی مجمره و عطر دان و سینی که برای ایشان آورده
از نقره بودند طلاوار - و قتیکه تقسیم مذکور میشد شاه زیر چتر زر بدون
حرکت نشستند بود و یک دستش روی شمشیر طلائی پهلوش و دست
دیگرش تیرش بود - همینکه پیش خدمتها فارغ شدند و مجمرها و عطرها
را روی دو مینر طلائی جلو شاه گذاشتند شاه آهسته آهسته برخواست
لحظه ایستاده کاملاً قدش را راست میکند و مغرورانه نظریه صفوف
صامت پیش رویش می نماید و بعد با یک غمزه خدا حافظی از پهلای زیر
چتر زر پائین آمده سوار اسبش می شود - اسب ترکمنی راه افتاد و در حالیکه
دهنه طلایش را میجوید و گردنش را کمان ساخته بود - دسته موزیکان

جنگی دوباره نواختن گرفتند و صداهای چا و دشتها در نعره مظهرانه دوباره
بگوش رسید که میگفتند "فتحاً الملك الملوك فتحاً فتحاً" و دختر سندی می بیند
که نادر هنگام عبور نگاه به بالا بطرف او میگرداند شاه اشاره نکرد ولی دختر
میدانست که او در تمام جلالتش در فکر دختر بود. هرگز وجود حاضر و غایب نشین
من در میان جمع و دلم بجای دیگر است. پس صورت دختر با عشق و محبت
و سرور قهر فرشد.

باجهلام

در اردوی ایرانیان مظفر آن روز روز شنبه و سرت بود. در اردوی
امپراطور مغول آن روز طور دیگری گذشت. چنانچه نادر در سلام گفته بود
عصر و روز امپراطور مغول خودش را بر پایه تخت فلاح سلطنت خواند آخر
التاس صبح نمود و دولت تلخی کشید. وقت ورود به اردوی شاهی اول
مجبور کردند ان بهرام بیان قلیلی را که آورده بود بگذارد و تقریباً تنها به سر
نادر داخل شود ولی این راست است که آنجا بایک نایش از تشییحات
که شاید شاه شاهی بود از او پذیرایی کردند. همینکه او از تخت روان بیرون
آمد نادر شاه از چادر بیرون آمده با او معانقه کرد و خوش آمدید گفت
و او را در چادر برده روی نمیکت پهلوی خودش نشاندا اما همینکه دو پادشاه

پهلوی هم نشستند و احوال بررسی رسمی از هم نمودند نادر دشمن مغولش
را به یک بیان سخت بی رحمانه معذب نمود پادشاه مغول را ملائمت
که تنبیل و بی عرض است و غافل از امور عامه ملکی است و اعضای
دولتش خود سر و بی تربیتند و در میدان جنگ ناعاقبت اندیش
و ناقابل است و گفت "از جهت خود پسندی بچگونه دارا دهای سفینها
است این قدر باد بزرگ نعلت رفته که به صلحتها می من گوش ندادی و برای
قاید خودت مشورت هم نکردی تا آخر الامر بدد خلاق عالم دوت نشین لشکر
مظفر دیدی آنچه اتفاق افتاد. لشکر منبزم و متفرق شدند و حالا
خودت را با نیلها و تو بهایت پشت سنگ را قایم کردی و منی دانی که
اگر دشمنت تو تیر از خودت است که منی توانی بی آب و آذوقه آنجا بمانی
و اگر ضعیف تر است که لازم نیست خود را رسوا کرده محصور او واقع شوی
با اینکه آن فاتح این طور گفت باز هم خواست که شاه مغول غرامت تمام
غلط کار بهایش را بدهد. فرمود "تا حال خالواده شما به ایرانیان
ادبیت نکردند از من جهت من سلطنت را از دست تو نمی گیرم اما چون
تنبلی و غرور شما را مجبور کرد که این همه راه بیایم و این همه خرج بکنم چون
لشکر من خسته شده اند و حوائجی باید بگیرند پس باید من تا در ملی
بیایم. آنجا چند روز می مانم تا لشکر من از خستگی بیرون بیایند و آن
باجیکه هزار می شما وعده کرده اند بمن داده شود. بعد از آن شما را

بکارهای خودتان و امیدوارم
 امپراطور مغول مجبور بود تمام اینها بلکه خیلی پیش ازینها سخت بشنود
 سرش را از خجالت زیر انداخته ساکت همه را می شنید نسل یک سلسله
 بزرگ از شجاعان و سلاطین مثل تیمور لنگ و بهایون و اکبر است جز آن
 ندارد و در زمینیکه با شمشیر اجدادش گرفته شده یک کلمه جواب ملائمتها می
 تحقیر آمیز آن ترکمن بخت آرزو را بدید چون توانستم ندانستم چه سود چون
 بدانستم توانستم نبود. همینکه شاه مغول مرخص شد دوباره داخل تخت
 روان گشت و حالها آن را از میان قطارهای لشکر ایران بطرف
 اردوی خودش می بردند غرق بدبختی و خجالت بود خودش را عقب
 بردهای زری تخت روان پس کشید تا صورتش را از چشمهای لشکر
 خشن ایران که با بجا برای تماشای آن نمایش ایستاده بودند پنهان
 نگاه تنجیور تحقیر آمیز ایشان او را بر از غضب عاجزان نمود و اگر چه
 زبان ایشان را کم می فهمید اما از قهقهه استهزا آمیز ایشان که گاه گاه
 از مضمون طعن آمیز سر میزد بر خود می پیچید. از بسکه غلطکاریم از نفس
 غلط فرماستقامی زمستانیم آهنگر تایتان. همینکه از قطارهای بیرونی
 لشکر ایران عبور کرد بد کشیک فاصحه خودش واگذاشته شد پر دبا
 تخت روان را پس کرد. بعد از آنکه یک نگاه فوری کرد که به بنید سلامت

جسته است بنا کرد به ریختن سیلاب فحش به آن کسیکه او را ذلیل کرد
 و قتیکه شکایتها و فحش ها را بیرون می ریخت آواز سختش کم کم به داد و فریاد
 منجر شد. گاهی در مقام ترجم بر خودش از جهت آن ذلتهای صریحی که در
 با چشم اشک او زاری می کرد و گاهی با خشم میگفت هنوز شاهم شخصاً
 لشکر حرکت داده انتقام سخت ازین وحشیهای ملعون نمی کشم اما
 لافش در کسی اثر نمیکرد. همان لجه آوازش که مثلون و سوداوی بود
 ضعفش را اظهار میداشت و اشخاصیکه دور او بودند توجی به کلماتش
 نمیکردند. بعضی از ایشان همانهایی بودند که دشمن را به منهد و ستان
 دعوت دادند. همینکه با حالت استهزام دستفاشته به یکی یکی ایشان نگاه
 میکرد میدید که با وجود توقیر ظاهری نسبت به او دلشان پر از تحقیر است
 و چندان مخفی هم نمیدارند. امی شاه جهان که کرده ظلم شعار به هرگز نشد
 طمع مهر دارد. راهشان از میان بیابانی بود که جنگ در آن واقع
 شد و همینکه حالها قدری تند پانز بین زده تخت روان را می بردند
 شاه بدبخت علامات خوفناک جنگ را دور خودش میدید. اجساد
 مرده که بوضعهای مختلف تاه شده و بقدری درم کرده که شناخته نمی
 شدند ریخته بودند. همه آنها بندی بودند زیرا ایرانیان مردهگان خود
 نشان را دفن کرده بودند. لغضن جسد های مرده به هوا سمیت داده بود
 جابجا یک زخمی دیده می شد که بعد از تشنگی چند روزه و غذای آفتاب

هند هنوز زنده و التماس و زاری برای آب میکند یا یک اسب زخمی
استاده سرش را پائین انداخته صابرا نه منتظر برگ است. اگر انصاف
بدیهیم شاه مغول سنگدل نبود. برای دفن مردگان داد و مجروحان
حکم داد اما بسنگانش توهیمی به آن نکردند.

همینکه تخت روان امپراطور میان سنگهای خودش رسید تا یک خط
احساس کرد که این قدر با ذلیل نیست. خیلی از لشکر هند روان جنگ تلف
شد و بعد از آن هم بسیاری فرار کردند اما هزارها از جنگهای دلیر هنوز باقی
بودند و از نظر در آنها ترغیبی در امپراطور پیدا شد که دوباره بخت خود را
بیازماید.

با آن وضع از خرم شد و مهد علیا را طلبید. او سعی بسیار
کرده بود که امپراطور التماس به اردوی ایرانی نرود ولی نکرده
حالا تغییر می که از بشیره امپراطور ظاهر است او را خوشحال کرده است
میگوید قربانت کردم. آخر مثل یک شاه حرف بزنید. اطرافیهای
خان شما شمارا گول زدند اما هنوز هم وقت باقی است هنوز خلیهها تنگ
بجلا نند. صد هزاره با مرد جنگی دارید. به آن وزیر را بیکه اعتماد دارید
همه را جمع کنید و به فرمایید مصمم جنگ استم. خواهید دید فقط همین را خواهند
که با ایشان دل تازه بدهید. اگر نمیتوانید به گهای ایرانی در اردوی

ایشان حمله بکنند پداین را می توانید که خزانه و زنهاى خودتان را بیرون
بفرستید و جنگ و گریز نکنید. ابراینها نمیتوانند در تمام هند پی شما
بیایند. از این راه دوری که آمدند خسته شدند و هر چه جلوتر بیایند زود
بروز ضعیف تر خواهند شد. بی امداد شما نمیتوانند آذوقه تحویل کنند
و از گرسنگی خواهند مرد. یک نفر هم سلامت بسرد نخواهد برگشت همین
اشتباق شغول کار شوید لشکر خود را مهیا بدارید و با صبحی از سنگ با لطف
دلی حرکت خواهید کرد. برای خاطر خدا ویر نکنید.

چنین نظر آمد که امپراطور قابل شده است و مهد علیا خیال نمود
کلامش موثر واقع شده. امپراطور قسم خود بچنگد و عهد کرد. از آن خانها
اورا گول زدند و انتقام بکش. اما نتواند مصمم کند که فوراً شغول
کار شود و نزدیک است از گرسنگی ضعیف تر یاک است حال
منتظر آن است گفت فردا صبح وقت هست برای کار حال باید استراحت
کنم.

باز هم مهد علیا سعی میکند با ملاست و توجیح بفرستد نیز مرده امپراطور را همیشه
بزند و می گوید فردا صبح دبر است شما از اثر شراب و تریاک ملعون ناظر
میخواهید و ایراینها در طلوع فجر حمله خواهند کرد آن وقت یقیناً روی شما
سیاه خواهد شد آیا دولت میخواهد گهای تاناری ز نهایت را پیش

چشمه سبزند

اوقات امپراطور تلخ شد هر چه میخواست باید بدو داد و باید زهر مفرقش را بخورد
 و یکی دو ساعت برای آسودگی و فراموشی خودش پیدا کند. با تغییر جواب
 داد. من دیگر گوش شنیدم زن از امور سلطنت چه خبر دارد. آن
 ایرانی بیش از یک ذره خود خواری نیست غرضش کرم او خیال میکند من
 صلح میکنم ولی نخواهم کرد او میترسد حمله کند نه از لشکرش در خاک نشاند
 شدند و میدانند که سنگهای مستحکم است. وقتیکه او فهمید من متغیرم نگش
 از ترس سفید و دلش آب شد من خودم میدیدم او میلرزید. او چه چیز
 است پدر سگی بیش نیست. اگر تیغ هندی بگیرم بدست. زیک جمله ام
 خصم باید شکست روم من بدینا نشان تا بری. نشینم سخت کا دو کس
 جهد علیا با یک غمزه تحقیر آمیزی برگشت. میدانست دیگر این وقت نمیتوان
 کاری بکند. خواهش زشت شاه (برای شراب و تریاک) برزور بود
 و مقابله با آن امکان نداشت. دل امپراطور مثل اعضاء نازک و لطیفش
 نرم بود ازین بهجت هنوز جهد علیا از او نا امید نه شده است امپراطور علما
 غیرت نشان داده و جهد علیا امیدی نماند. جمله دارو که استراحت و خواب او را
 بغیرت آورد. اما این طور نبود. عقل و بدش هر دو خسته بودند آن شب
 خیلی نوشید و همینکه شراب کار خودش را کرد و توجه با آن دعای خائن که پیش

جانش را میکند نمود. هر آنکس که تریاک را شد مرید. مداریدم دانگی
 زو امید مدتی بعد از بلند شدن آفتاب هم در اطاق تاریکش در خواب
 بیهوشی بود همینکه به هوش آمده بیدار شد یا در روز گذشته به مغز تاریکش
 آمد و با یک ناله روی بتکا غلطید. آخر پاشد زشت و بتگانش را
 طلبید چشمهایش مثل خون بود و جام با ده خواست ولی چون بدیش
 برودشش میلرزید.

نوکرهایش خبرهای بد برایش آوردند. سوارهای ایرانی از چهار طرف
 یورش به اردویش بردند به یک دسته از راجپوت که میخواستند خود را
 به اردوی هندی برسانند بغتة حمله برده همه را نابود ساختند فقط چند
 نفر زخمی فرار کرده خود را به سنگر بارسانده خوف و اضطراب در میان
 لشکر نهادند احتقند. در آن شب هم بسیاری از اردو فرار کردند و در
 سپاهی در تاریکی شب در تنهایی جمعیتی پوشیده فرار نمودند و قیمت
 غله بیدیه قحط رسید و حتی آب هم کم شد و سپاهیان بنای قرقرا
 گذار شدند.

خبر بد رسید و همینکه بعضی از روز گذشت و زرا بدترش کردند.
 دستنه طالب صلح که بسیاری خائن و اغلبشان نسل ایرانی و تاتار بود
 و داشتند نوکر شاه را بترسانند. محبت فطری آن نوکر را به باطن از

رشوه بهیچان آمد. چون امپراطور موافق رسم مشرفیهها همیشه حاضر بود گوش
 به حرف اطرافیههای خودش بدید پس فقههای وزیر اثر کامل بخشید.
 در حقیقت کارها خیلی خراب شد. تمام شکر بجهت شکست و نیز بجهت
 اینکه سرداری نداشتند خود را باختند. خیلی مردمان دلیر در میان ایشان
 بودند. ایلات راجپوت حاضر بودند بهمراهی ایلیخانیههای خودشان جان
 بدیدند. اما ایلیخانیهها از هم دیگر حسد می بردند و یک دست قوی لازم بود
 که آن ایلات را بهم متحد کرده یک قوه جنگی قرار دهد.

اگر امپراطور فرمان لشکر را بدست خود میگرفت چون از خون ندید
 آنها نبود (حسد نمی بردند) اطاعت میکردند. اما امپراطور که از حرم درون
 نمیداد سپه سالار اسمی رئیس خانان بود و خودش باعث حمله ایرانیا
 شده.

آخر بواسطه حکایاتی که در اجاعهای اردو گفته میشد قوه متحید لشکر مندی
 که همیشه خوش باور بوده در هر قصه عجیب و هولناک زود مبالغه میکردند پس
 از خوف شد. به هندیها که بالنسبه متهمان ترو موموب تر بودند نادر شاه
 و لشکرش یقیناً بی ادب و وحشی بنظر می آیند. بایشان گفته شد و تقریباً
 باور هم کردند که در شاه ایران پراست از دیوها واجهت که صاحب قدرت
 هولناکی هستند. آن ترسوها که از میدان جنگ فرار کرده بودند یا آنها نیک

از خانان موجب داشتند نیزه دارهای تاناری را این طور جلوه اندازند
 که دیوها بی هستند سوار بر اسبهای عفریتی که از سوراخ بینی آنها آتش
 جاری است و گفته شد که سوار و اسبش دو تائی اجساد کشته هندی را
 می بلعند و از یک طعن مهیب نیزه شان نیل مثل گو سفند کشته میشود.
 بعضی از پهلوانهای جات و راجپوت برین فقهها میخندیدند ولی فایده
 نداشت. این قصص در دل هندیهای خرافاتی کاملاً جاگیر شده بود. در
 تمام لشکر بجهت امپراطور تنبلی و نفاق و بی اطمینانی و خوف بزرگ ریشه
 دو انده بود. در مقابل ایشان مردمان جنگی تربیت شده نادرالیتا و
 اند که مثل هندیها از اقوام مختلفه هستند ولی بواسطه اعتماد به قائد بزرگان
 همه شدند و بجهت جنگ چند ساله حکم شده و برای سلسله فتوحات
 متصله آموخته شدند که خودشان را روئین تن باور کنند.

یقیناً امپراطور باید به یک نظر تاریخی رو کند و اگر چه آن روز ایرانیهها
 حمله سختی نکردند ولی به امپراطور خوش نگذشت. چون از سزایشهای علیا
 نیش خورده بود و از احساس خجلت بر خود می میچید خواست از شورت
 با دیگران برای همت پزمرده اش امدادی پیدا کند. اما از ان طریقیکه
 ممکن بود بجانش و بد خودش را پس کشید. عوض اینکه به رای امپراطور علیا
 عمل کند و فرمان لشکر را شخصاً بدست گرفته اعلان دهد که تا جان دار خواهد بود

کاری که از آن بدتر نبود کرد. مجلس مشورت برپا کرده بایشان گفت
 سه راه برای من باز است. اول جنگ. دوم زهر خوردن تا ازین دلتها
 دنیا نجات یابم. سوم این است که شتر ایطیکه نادر شاه القاقو خواهد کرد همه را
 قبول کنم. اگر چه خیلی زور زد که خوب بالاف حرف بزند اما از بیانش واضح
 بود که رغبت قلبیش به قبول کردن آن طریق ننگین تر از همه است. با
 چنین پیش نمانی پس نمازها چه خواهند کرد و یکی دو نفر از ویران لشکرش
 لظق نموده گفتند باید برای فتح جدد جهاد نمود. دیگران بعضی خاموش و
 بعضی رایبهای مردود دادند و بعضی مجدد خطر با دشکلات را بنظرش بزرگ
 جلوه دادند و نماندند که بنظر ایشان مقاومت باعث یاس است. روز
 گذشت و امپراطور بر رانی مستقیم شد. موقع آخری هم از دستش رفت.
 تا دو سه روز دیگر هم فیصله آخری ظاهر نشد ولی بدبختیهای طولانی آخر
 بیک نهایت میرسد مهربانها هنوز به نوبت با التماس و ملامت میکنند
 و شاه بدبخت هنوز لاف مینزد و مستلون است اما هر روز حالت لشکر
 بدتر میشود و روز بروز فداران جنگ ضعیفتر میگرددند. روز بروز
 لایحه ضیانت کاران قوی تر و مطمئن تر میشود. آخر مثل مرغی که مجذوب ما
 شود محمد شاه مغلوب اراده فاتح خودش شده با فضل السافلین دولت
 افتاد و لشکر خود را گذاشته خویش را مثل اسیری تسلیم اردوی نادر نمود

شاه سیکه ز ملک خویش غافل گردو مغلوب حرفهای عاقل گردد.

پانجم

حرفهای نادر شاه روز سلام عام شنیده بودند که شاه هم بستر تازه گرفت
 است ولی چندان تعجب نکردند دختر سندی را آغا باشی در چادر مخصوصی بستند
 عزت نشاندند و دو نفر زن ایرانی پیش خدمت او مقرر شدند لباس خویش
 که وقت ورود به اردو همراه بود از خزانه گران بها و لباسهای مناسب
 باشان تازه اش تکمیل شد چون عادی بلباس لطیف سبک حکومت
 خودش بود این لباسها بنظرش کلفت و سنگین آمد اما پیشخدمتهاش
 مصر بودند به آن وحشی بیچاره یاد بدهند که یک خانم ایرانی چه طور باید
 لباس بپوشد. با یک تبسم به طریقه بزرگی ایشان تسلیم شد. آن وقت
 که پشت پنجه مرمری تمامشای جلالت نادر را میگردید همان لباسها
 که زنها پسندیده بودند پوشیده بود. آغا باشی جواب حرفها را که در
 باره ستاره خانم سوال میکردند مختصر میداد اما بایشان حالی کرد که باید
 با دافیت نگذشتند و ایشان هم وعده کردند که او را با کمال احترام است
 ظاهری بپذیرند. آغا باشی هم به او خیلی اظهار مهربانی میکرد و محض
 خاطر اربابش که باید با او خوب باشند ولی بزودی محض خاطر خود او محبت

در دل آغا باشی پیدا شد اگر چه در شب اول کار غضب آلودن آغاباشی
 ترساند اما بعد فهمید که باز نهی دیگر شاه فرق دارد و قبل از آنکه یک هفته
 بگذرد خوشگلی و نجابتش پاکیزه دل آغاباشی را بود از آن آتوقت
 آن آفریقائی خود مخصوص ترین دوست او شد هفته اول نسبت بتنا
 ایام تعجب و سرور بود در مدت چند ساعتی از آن شب تا یک ماه هندو
 نادر او را جم و جان خودش قرار داد و چند روز بعد از آن هم در عیش کامل
 گذشت تنها بودند نه بر شاه الا نادر با کسی حرف نمیزد مگر با کلفتهای
 او ولی تنهایی برای دختر زحمت نه بود آغاباشی گاه گاهی میآید که ببیند
 همه چیز دختر درست است و به او صلحتهای لازم بدهد از جمله چیزهایی
 که آغاباشی به او گفت این بود که شاه میخواهد خانهای حرمش سوار
 سفر میکنند و یک روز یک اسب عربی با تلیم بازمین یراق سفری به آن
 باغیکه چادر دختر در آن زده بود آورد در وقتیکه دختر در خانه قدیم را چو
 بود سواری اسب میدانت سوار آن اسب عربی کوچک شد و با یک
 آسانی راند که آغاباشی خوشحال شد و گفت "آفرین خانم مثل یکی از
 نيزه دارهای شاه سواری بلدید" در تمام بعد از ظهرهای طولانی دختر
 در چادرش دراز میکشید و در فکر عاشق شاهانه اش بود یا در چهار
 دیوار باغ در میان صفهای درخت چنار و کنار نهیهای آب جاری قدم

میزد - بیاد روی تو دارم نظر به گل در باغ - بیا وقد تو با سر و در دل گویم
 آنگاه تاریکی سر بزم مشرق زمین میآید و آوازهای اردو کم تمام میشد
 و آخر نادر میآید امانه در آهنگش بلکه همان طور که اول او را دیده بود در
 لباس ساده معمولیش - مگر از شوخیهای مجتانه نادر که پیر از وقار ولی
 بالطف و ناز بود دختر فراموش میکرد که نادر غیر از یک پاهای قوی دستی
 که دل او را روده بود چیزی دیگری است - هر صبح از وجود نادر شاه بود بلکه
 بیشتر - هر صبح وجودش مری بود شاه میخواست اول لباس ابرائی بپوشد
 و میخواست او را در جواهراتی ببیند که خودش به او زده بود اول که نادر
 او را در لباس تازه اش دید ایستاد و با چین پیشانی نظر در او کرده فرمود
 دیگر از این چیزها پوشش یا دختر آن لباسهای سخت را دور انداخت
 و راحت شد و شاه هم شگفته گشت "شاه در آتش شعله وری عشقتش
 دختر را و امیداشت در باره سرگذشت خودش و حالت وطن و ایلات را چو
 و در باره ملی و مردوزن اطراف امپراطور مغول حرف بزند شاه از او یاد
 گرفت که به نهیهای شکست خورده مهربان باشد - خلکتهی که چنین نهیها
 تربیت میکند مرد با هم تربیت میکنند - نادر احساس کرد که اگر چه اینها شکست
 خورده اند نباید ذلیل بشوند - همینکه دختر از دولت مغولهای مغفوشش
 مسرور میشد شاه بر او میخندید و او را گرم میکرد و تا یک حکایت از ظلم
 و جفای بر اهل وطنش بیان کرده چشمهایش سرخ و صورتش قرمز شود

او در خفیظ و غضب زنانه اش بنظر شاه از همه وقت خوشگلتر میآمد
 تا یک هفتاد و نه آسمان خوشی ستاره بی ابر ماند و بعد تا یک شد نادر
 در فکر فرو رفت جوش اول مجتش سرد شد و سیری عشق بر او طاری گشت
 از اول ملتفت بود که بقدریکه دختر بندگی او را بهم زد و چکس نزد و در صدمه
 خیالی افتاد ز نههارا دوست میداشت اما هیچ وقت نمی گذاشت هیچ زنی
 یک ذره نفوذ در کار بایش پیدا کند و از نظر بحالت چند روز گذشته
 این مطلب در قلبش جاگیر شد که خیلی تند رفته است از یک کلمه
 تجمید بوقع آقا باشی یک برق سوزن در مغز نادر تابید و فرمود "خوشی
 ندارد ولی زنها هم یک جورند آنکه اعتماد به یکی از ایشان بکنند سفیه است
 بخيال افتاد جلوه خودش را بگیرد - لهذا در آن شامیکه امپراطور مغول مثل
 اسپری به اروی ایرانی آمد انتظار ستاره بر اینکه نادر پرده چادر او را بلند
 کند بی جا بود و آخر فهمید که شاه منزل زن دیگرش رفته است - دل ستاره
 بدر و آمد - باید این کار زود یا دیر بشرش بیاید - او یکی از بسیار بود
 و نباید امید داشته باشد که شاه تنها برای او باشد چون دختر افتاد
 مشرقی بار آمده بود که نادر حقدار و هر چه بخواید مال خودش بکند از این
 جهت هرگز خیال اعتراض به نادر نمیکرد اما فطرت انسانی در تمام نقاط
 عالم یکی است یکی از خود مشرقیان میگوید "قوت عشق مثل قوت مرگ است"

دینی رحمی حسد مثل بی رحمی قبری
 آن شب جوش عشق ستاره مثل شعله آتش بود گویا اگر کاملاً از واسطه مطلع
 بود این قدر او قاتش تلخ نمیشد آن زن که نادر به چادرش رفت
 مطبوعه شاه نبود زیرا شاه خوب میدانست که آن زن در ونگو و شیر است
 اما خواهر علی اکبر بود ازین جهت خوب نبود که شاه به او عزت و بخت در
 علی اکبر نوکر مفیدی بود و خود خانم هم مفید بود زیرا از هر چه در سلطنت
 واقع میشد خیلی با اطلاع بود مثل بسیاری از امیرانها با هوش و خوش
 مجلس بود و خوانا و نویسه هم بود و حال آنکه این کمال در نهامی مشرقی
 خیلی نادر است - هر وقت نادر پیش او میرفت و قشش را در گفتگوی
 مهات صرف میکرد و او از این دلتنگ بود زیرا اگر چه پروائی از نادر
 نداشت اما این مطلب منافی خود پسندی او بود - میل داشت نادر
 پیش از این بخوابدش - او را اسطه مولدش شیرازی میگفتند
 او حالا از عنفوان جوانی گذشته است و هیچ وقت هم خوشگل نبوده -
 صورت قرمز و چشمهای سیاه ایرانی دارد اما اعضایش متناسب نیستند
 و خط سیاه پشت لب و روی زخمش پیش از این است که گیده باشد
 ابروهای پر موی پیوسته دارد - قیافه صورتش دلیل بر زیرکی
 بد خلقی است ولی خنده اش قدری گیرنده است اما صورتی نیست که قابل

محبت یا اعتماد باشد این خانم عظیم هم هست در خیالی اما فرادادها
 کرد و پیش از یک مرتبه در شب پنجشنبه گلاب در دهن سگ مرده بخت
 ولی آنها هم نمی خوردند
 بهیچیکه تخت نادر را بچا در خانم بردند شاه بر آن جا گرفت شیرازی
 شیشه از شراب خلرو جامی از رنگ سفید حاضر نمود برای جذب محبت
 مترغرغ شاه مکرر جادو میکرد و مهال که نادر جام اول شرابش را نوشیده
 است خانم انگشت تپانش را یک یک هم گذاشت و در هم گذاشتن سبک
 و روی هم خواند و وقتیکه شاه نگاه نمیکرد آنها را یک مرتبه بلند کرده
 یک شلیک بی صدائی بطرف شاه نمود بعد چشمهای عیارش شاه
 را خوب می پانید به بیند جادویش اثر کرده است یا نه بعد آمد پهلوی
 نادر روی قالی نشست و رسم مشرق بنا کرد و رفت اردوان را خمیر کردن
 اعصاب شاه با دستش زیر اثر فرج آورد دستهای کوچکش نادر
 در یک استراحت خوش قرار یافت انگاه شروع کرد به نقل گفتن تا شاه
 را مشغول کند نقلهای خانم خالی از شسارت و بهرنگی نیست ولی بعد از بزرگی
 است چون خانم خبیلی زرنگ است نادر مثل اغلب اهل مرتبه خود
 نقل سفید مشغول کن را دوست میداشت زود به خنده زیادی ریخت
 و در سکوت شب صدای خنده اش تا خیالی دور از جادو یکدور مان دراز

کشیده بود میرفت برای شیرازی آن شب شب نصرت و ظفر بود
 در خیال بود و باره دختر مندی با شاه حرف نزنند ولی تا مدتی تیر سید
 آخر از طبیعت خوش و نازهای آزاده نادر که بخوبی خانم اثر جادوی تازه
 بود و لیر شده جرات عنوان مطلب نمود و گفت "آرد و بر از زندهای
 غریب تازه است دست آخر کتیرا که شاه به اشخاص مقرب تقسیم نمود و در
 کافر سیاه پوشند حال که اردوی شاه در هندوستان است دختر
 میاوردند به سیاه رده تند نادر جوابی نداد خانم از پهلونگاه زیر چینی
 به او کرد و فوراً عنوان را تغییر داد بازی با شاه خطرناک بود و خانم فهمید که
 تند رفته است و اتفاقاً نتیجه عمده سعی خانم عکس آن شد که تصور کرده بود
 شاه بخودش گفت "خود است مثل تمام زندهای ایرانی خود و کینه ور
 است خیال شاه بطرف آن دختر بود او می معشوقه اش برگشت و در دل
 گفت "سیاه روح خوشگل است مثل روح سجداتون شیرازی شیطان
 پشیمان خواهی شد اگر بفکر ادبیت او بر آئی"

باب ششم

بواسطه رفتن مثل شیرازی قلب نادر تشنه یافت و دوباره خودش را تسلیم
 خواهرشات نمود و در آن ایام قلیل که اردو در کربلا بود و فدا در بهمان جنگ

توقف کرد و خصه نازه برای ستاره فراهم شد در شب نادر موافق عاوش
 بی خبر به خیمه ستاره میآمد پرده در چادر را بلند کرده بدون اینکه یک کلمه
 حرف بزند داخل می شد - او اسطوخودوس بود که نادر یک شب موافق
 معمولش آمد - ستاره خانم امیدوار انتظار تشریف آوردنش داشت ولی در پیشگاه
 بود و خانم هم مایوس گردیده - در خیال حالت هفته گذشتند تا روزی که چون
 شاه داخل شد خانم روی مخدیه دراز کشیده بود و دستش زیر زخمش و
 چشمهایش بجای دوری خیره بود - از صدای ضحیم نادر از جنیالش حاجت
 شاه فرمود "چه طور است برای من خوش آمدید هم نه" دختر با اضطراب حیره
 روی پای او افتاد اما بعد از آن دید علاست که تعلقی در صورت شاهیت
 عرض کرد "قربانت کروم - عفو بفرمایید من نشنیدم" جلوه شاه خم شد
 دست قوی از آفتاب سیاه شده اش را که روی موی دختر گذاشته شده
 بود بوسید - شاه با یک تبسم او را بلند کرد و تمام پذیرائی که یک مرد متوقع است
 در چشم خانم ظاهر بود - شاه فرمود "حالا داری مرا فراموش میکنی برای
 شما چیزی یادگار آوردم" و یک خانم که یک مرد در سر حدی پیشکش کرده بود
 بیرون آورده و خانم داد - لباسهای شاه عموگاساده بود اما خیلی شوق انگیزی
 قیمتی داشت همیشه یکی دو تا بر دستارش بود و خیلی برایش آورده بودند
 آن خانم از زهر و دوبران صورت زنی که قدری شبیه به ستاره بود کند بود

فرمود "بگیر این را میگویند مال اسکندر رومی بود" خانم غمزه انگاری
 نمود و گفت "خیلی از اینها بدین محبت کرده اید بجز انقاصت قبله عالم
 چیزی دیگر لازم ندارم" شاه جواب داد "میل دارم بگیرم - فردا
 برای دلی حرکت میکنم و کسی نمی داند چه واقع خواهد شد - انشالله محتاج
 به این نخواهی شد - اما اگر وقتی بخوای بیای بیای پیش من این خانم را بفرست
 هر کجا باشم من خواهی رسید" دختر با یک ترس ناگهانی نگاه نیشاه نمود
 و عرض کرد "قربان - مگر من با اردو نخواهم آمد" از فراق تلخ میگویی
 سخن - هر چه میخواهی کن اما این مکن - چشمهای شاه با یک تبسم روشن
 شد و فرمود "خاطر جمع باش بر جا بروم تو کوچولو هم خواهی آمد - اما باز هم
 این را بگیر بیا و گار کنزال نگاه دار" ستاره آن سنگ را گرفت و به
 پیشانیش گذاشت - گفت "این را هرگز از خودم جدا نمی کنم - اما انشاء
 بهیچ استدعائی زحمت به قبله عالم نخواهم داد - تو را خواهد خواهم نعمت
 گراستخوان خواهی - در نعمت برویم بند و درهای بلا بکش" شاه - این
 که میصله شد - حالا بگو به بینم آغا باشی بتو سواری اسب یا دو اسب
 در اردو زنها باید سواری بلد باشند" دختر - من سواری بلدم -
 آغا باشی میگویند من مثل یکی از نیزه دارهای اعلیحضرت هستم - زن راجپوت
 مثل اعیان معول نیست که در تخت روان سفر کنند" نادر خندید و گفت
 همیشه حرف سخت در حق مغولها میرنی - خوب نیست خدمت اهل وطنت را

بگفتی " دختر - قربان ایشان اهل وطن من هستند - قوم من از ایشان
 نفرت دارند - ایشان تاتار و ایرانی هستند مدت کمی است که در هند
 آمدند " شاه - همان مدت کافی برای سلب تهورشان است - لشکر من
 هم تاتار و ایرانی هستند - اما سواری اسب در سفر برای زن سخت است
 نادر بنا کرد و گرفتگو کردن در باره زمینیکه تا مدتی باید طی کنند و دشمنی صیقل
 آن زمین هستند - چون دختر شرح راه و مواضع آب و دار را بیان میکند
 شاه با توجه گوش میدهد و خیلی تفصیلات بیان میکند که شاه میخواست بداند
 فرمود " تو مثل یک سترپ حرف میزنی - کاش تمام لشکر من همین قدر تهور
 داشتند " تا خیلی از شب گذشته شاه نشسته و در باره سفر آئینده و
 آن شهر بزرگ که مرانش بود حرف میزد -

با وجود این موافق عادتش صبح زود بعد از طلوع فجر فوراً برخواست و از
 پیش خانم رفت - بلافاصله برخاستن او شلوقی تهیه حرکت شروع شد
 در آن سرمای بین الطولیمین خدام حرم که سالها در میدانهای جنگ زندگی
 کرده و خوب تربیت شده بودند نچندانهای اسباب سفر خاتونهای حرم را
 بزودی بستند و بعد بهمان زودی اسبها و قاطر بار کرده شدند و چاور
 ها را قایم گذاشتند زیرا پیش خانه باید جلو بروند -

هنوز سردی در هوا بود که ستاره برای سفر اول با اردو سوار اسب

عربی خودش شد اما آفتاب روشن بود و او در تمام فرات خون خویش
 احساس خوشی زندگی را نمود - مثل زبهای دیگر او هم راست سوار شد
 زمین اسپش از باش نرم و گل بوته کاری بود - روزی آن اسپکیت
 کوچک از برق فلزات میدرخشید و این مخصوص مشرق زمین است -
 همینکه خانم زنجیر طلائی دهنه را آهسته میکشید آن اسب در جواب سرش را
 مغز درانه بالا میانداخت - اسبهای ایران اغلب تنگ هستند و موافق
 عادت عجیبی که تا حال جاری است حرهای شاه سوار اسبهای جنگی
 که دهها ایشان را قرض یا تاراجی رنگ میکنند - اما آفتاباشی احتیاط کرده
 کیت را برای راحت ستاره برگزیده که در قدم چهارم پائین آمده راه
 رفتنش را هموار میکرد که در سفر فرق کلی برای سوار میاورد -

نادر سپاهی بود که تکلیف خودش را میدانت - از کشیک خودش
 دور نمی شد - با وجودیکه اسبها طور سفول تسلیم شد در صحن حرکت لشکر بی
 احتیاطی و نظم دیده نمیشد - نیزه دارهای شاه تا چند روز در زمین
 دریا تیکه جلو ایشان بود تا شصت یا هشتاد میل را خوب پاک کردند و
 کاملاً بی خطر یافتند ولی قلب لشکرهای دفاع هرگونه حمله ممکن بود محض
 اینکه بیابان هموار و از هر طرف تا چشم کار میکرد کشیده شده بود لشکر
 در صفوف طولانی حرکت میکرد و تمام آن توه بزرگ خوب متصل بهم بودند -

بسیار از بهترین سوارهای لشکر جلو بودند و متصل با ایشان در
 عقب ناوبر یک خاصه خود سوار بود و عده ایشان شش هزار بود
 که در سفر سوار میشدند پشت سر شاه در دست چپ آن لشکر منظم بزرگ
 قرق (حرم) میآمد و کشتیکشان خواجهای مسلح بودند اطراف ایشان در
 یک فاصله چند هزار تفنگچی بودند که راه را برای ایشان صاف میکردند هر
 مردی که در راه خودی یافتند میکشند یا میرانند طرف راست قرق
 تخت روان امپراطور یا معدودی از بستگانش میآمدند که در مرکز بیت
 بزرگی از سوارهای قزلباش جاداشتند اعیان بزرگ مغول یا
 بستگان ایشان در طرف راست امپراطور بودند که در دستهای علییه مشغول
 شده هر دست از دسته و گدگند نزع دور بود و در میان آن دستها
 سوارهای قزلباش بودند که نگذارند ایشان بهم متصل شوند و در طریق صحیح
 حرکت کنند پشت سر قرق و بندها قلب لشکر نامی میآمدند بعد توپخانه
 و بنه که به یک خلف قوی محفوظ بودند در طرف راست و چپ لشکر سوار
 های جناح در حرکت بودند با وجود عدد کثیر لشکر ایرانی به یک

قدم تشنگی آن بیابان را طی میکردند و ستاره که در قرق پیروی آنها
 سوار بود از روح و شوکت آن منظر داشت میبرد و همچنین قرق از میدان
 جنگ هفت گدشته عبور میکرد ستاره اول از چپ پاییکه دور خودش مید

و حشت کرد و با یک در و دلی خیال نمود میان لشکر مغول بعضی از مهربانها
 هم بودند گاه گاهی عبورشان از دهاقی میافتاد که علامات قابل درک و شکرهای
 های قزلباش که راه جلو قرق را صاف میکردند در آنها بود و احساسات غم
 غضب به او فشار میاورد و دلی چون بند قلمی است نه یک قوم و خون
 چندین پشت از دلیران در عروق ستاره موجود بود و پادشاه دلیرش
 افتخار داشت ازین جهت قدری تسلی می یافت -

در انقاسی حرکت آن روز همینکه حرمها بعد از نهار مجددا سوار شدند
 ابری از بخار که به تنه می بطرف ایشان میآمد توجه ستاره را جلب کرد
 همینکه نزدیک شد از میان آن برق منور باد خشدید و آغایان که ایشان
 را نگاه داشته دست بالای چشم گرفت نگاه میکرد و فریاد نمود شاه متباد
 شاه بعد از لحظه نا در تاخت به دست ز نهار سید موافق معمولش سوار
 اسب ترکمنی بزرگ کامل تعلیمی بود که قریب و وزرع بلند و گویا میالانت
 که حامل شاهی است آن اسب شلنگهای دراز ملایم بر میداشت و
 اسبهای عربی کوچک موکب مجبور بودند در عقب تاخت بکنند همینکه
 شاه در میان حرمها عیان کشید سوارهای بینی اسب در روشنی آفتاب
 قزلباش خشدید و یک نور از عروق بر پوست لطیفش نمایان بود -
 ناوبر با یک استراحت و عادت دائمی بر روی آن نشست و قامت
 بلندش راست است دست چپش زنجیر و بنه را آهسته گرفته و دست

راستش را که تیر داشت آهسته روی ران نهاده است سلاح
دیگری نداشت و لباس ساده بود در لباس خیال استراحت را
بیش از نمایش کرده - در کمال صحت و حرارت بنظر میآید - مگر معلوم
میشد که وقتی در شهری یا اردوی ثابتهای توقف میکرد مضطرب و بی تاب
می شد - خون ایلیاتیش بجوش میآید و همینکه دوباره به جنگ میآید
بی تاب میافتد و تسلی می یافت - حال هم همین طور بنظر میآید و حرکت
یک رنگ روشن به چهره اش و یک تبسم خوش و چشمش پدید
نمود -

آقا باشی پیاده شده پای رکاب همیونی ایستاده بود - نادربان طریق
سپاهیکری ساده اش تیغه تیرش را آهسته روی شانۀ آن سیاه گذاشت
و با چند کلمه حرف دل نشین سؤال کرد آیا همه چیز فرق درست است یا نه -
آقا باشی دست بسینه گذاشته عرض کرد - بجز محبت قبله عالم تمام درست
است - نا در رو نمود به شیرازی که رو بنده را بالا زده خوب جلو هم
بود و یک تبسم پذیرائی در چشم حیارش داشت و با خنده فرمود - راستی
خانم شما بدسواری نمیکنید سپاهی که همیشه مهیا آید و مثل یکی
از قزلباشهای من محکم هستید - رنگ شیرازی قدری قرمز شد و عرض
نمود - آنانیکه در رکاب هم بودند بختند باید محکم باشند - میان فتوحات

شاه وقت برای استراحت پیدا نمیشود - چشم نا در در آن وقت
دور زد و بیستاره که چند قدم عقب تر سوار بود رسید - با وجود آنکه
شاه اورامی شناخت - نزدیکش رفته فرمود - کوچولو خسته شدی -
دختر نقاب را بلند کرده عرض کرد - اسب خیسلی ملائم است و حالا
... من شما را دیدم - نا در با تبسم فرمود - خدا حافظ امشب نمیآیم -
فورا برگشت و فرمود - آقا باشی - سوار شو باید تند برویم بمنزل یکی دو
فرسخ دیگر داریم - خدا حافظ - عقب شانۀ اسبش را با گوشه رکاب لمس
نمود و در یک ابراز گردان نظر غائب شد -

شیرازی زیر لب فحش داد و این طور قرق کرد - ای پدر سگ است
فطرت مرده شو خودت و دختر کنیز بند بیت را ببرد -

بایستم

همین طور شکر ایران یک مهنه در کوچ بودند تا آخر گنبد ها و مناره های
دوبلی در بیابان نمودار شد - اردوی مخصوص شاه را قدری دور
از شهر در باغ تشنگی میان درختها و نهراهای آب جاری زده بودند
و شب ورود و موافق معمول شاه ستاره را بر فراز فرمودند - نا در آن شب

در کمال زنده دلی بود بر اسافرت موافق خاطر خواهش شده و آن پائی
تخت مغول که محل طعش بود بدون مانع جلوه او افتاده -

ستاره با چشمهای بزاز سرور و کلمات تبریک مفتخرانه از او پذیرائی نمود
همینکه نادر روی تخت نشست ستاره عرض کرد "قبله عالم باید خوشی
باشند - تمام دنیا را حلال فتح کردند"

نادر بنا کرد به بازی کردن با یک دانه فروزه بزرگی که همیشه همراه داشت
و با آن مشغول میشد - در حالیکه میگرد آن دانه را روی نوک تیش میزد
گذارد با تبسم گفت "راهنمایان از غنچه های قفقاز سبب نجات شده اند
مستقدند که من در کوستانهایشان با ایشان دسترس ندارم و سلاطین
بجزار او خیره بهم مثل امپراطور مشغول جوابهای سفیهانه به بیجا مهای من
میشوند - خیال میکنند عقب شوره زارهای خاک ترکمن محفوظ هستند
امپراطور خورشید مشیرین بلند است (بشمن میرسد) و بخند آنها بهم خواهند
خندید"

دختر - "آیا قبله عالم در خیال فتح تازه است" نادر - "چرا نباشد
و قیامت که ملکتی برای فتح باقی باشد آنچه تا حال کرده ام چیزی نیست
دختر - "قریان - آنچه کردید خبیلی است - آیا چه پادشاه دیگر از ایران
این قدر بزرگ بوده است" نادر - "راست است - از لطف پادشاه"

من باین ابراهیمهای ملعون یا وادم که شاه ایران چه طور باید باشد
دختر - "قریان - اگر خبیلی بصورت عفوید فرمایید - چرا همیشه در باره ابراهیمها
با تحقیر حرف میزنید - آیا ایشان مخلوق خدا و از قوم قبله عالم نیستند"
نادر خندید و گفت - "مخلوق خدا - بلی خدا بزرگ است دلیل داشت
و دنیا را بزرگ والاغ بکنند - من چه قابلم که بتوانم یک کلمه اعتراض بکنم
اما ابراهیمها را من دوست نمیدارم"

دختر - "اما قبله عالم شاه ایران هستند خبیلی قرلباش در لشکرش
موجودند - چرا از ایشان نفرت دارید" نادر - "چرا باید از
ایشان نفرت نداشته باشم" نظر غضب الودی در چشم شاه پیدا شد
و صورتش قرمز گشت و فرمود "گوشش بده برایت بگویم و یک وصف
که شنیدی دیگر باز گو کن" صورت نادر و دختر اثر ساد و به تند
عرض کرد - "بشمن چیزی نفرمایید - کاش آنچه گفتم نگفته بودم - نمی خواهم
چیزی را بشنوم که یادش قبله عالم را بغضب آورد" نادر توقف نمود و بنا
کرد فکر کردن از ایام گذشته اش - علامت غضب هم از صورتش نمایان
شده و فرمود گوشش بده تمام را از ابتدا برایت میگویم همان طور که گفتم
پدرم یکی از خوانین اهل افشار بود و جایی مستحکم در کلات داشت -
همینکه مردم شد برادر ملعونش قلعه را گرفت و ریاست مراد را بیل غضب نمود

مراتیم تر کنه های شوره زار نمود که انسان فرو شدند و سالها در سیاه چادر
 های بیابان اسیر بودند - چون جوان شدم از آن آدم فروشها فرار کرده
 آمدم ادعای ریاست ایل که حقم بود نمودم اما محمود نمک بگرام بود و مرا از قبیل
 بیرون کردند " دختر خوب است قبله عالم آن ایام ز فرشتگان
 گفتند - حال که تمام دنیا را نسخ کردند "
 نادر - اما من نمیتوانم فراموش کنم - مرا با برادر ام ابراهیم بیرون کردند و
 از گرسنگی پیش حاکم شهید مقدس رفته بخندم شدیم - طولی نکشد که یک
 دسته سوار بمن دادند " دختر آبا آن سوارها ایرانی بودند "
 نادر - اهل شمال ایران بودند و ترکی که زبان مردان است حرف
 میزدند - با تر کنه های خلی جنگ کردم چون ایشان متصل بخاک ایران
 داخل شده می پاپیدند - مال و مردوزن میبردند - ابراهیمها از ترس
 ایشان می مردند - آبا تو در باره این آدم فروشها چیزی شنیده "
 دختر - بلی قربان - میگویند دشمنان خطرناکی هستند و رحم ندارند "
 نادر کارشان فقط وزوی بود و نمیتوانستند جنگی کردند - اما
 اسبهای خوبی داشتند و روزی پنجاه شصت میل راه می رفتند و اینها
 هیچوقت با ایشان بمقابله حاضر نمیشدند - من مواجب خوب به لشکر
 میدادم و نمک بکمال شدند - بزودی آموخته بودند که نباید از تر کنه ها ترسیدند

خیلی از ایشان را کشتم و حاکم مرا مرتیب نمود " دختر پس این بیابان
 امنیت یافته و ممنون شدند " نادر - گوشش بده ملتقت خرابی
 که چه قدر ممنون شدند - بعد از چندی تر کنه ها فهمیدند که دیگر نمیشود با دستهای
 کوچک یورش برد و خراسان از دست شان رفت - پس تمام قبایلشان
 جمع شده و فتنه بانها را سواره داخل خاک ایران شدند "
 دختر - و شما حمله به آنها برده همه را متفرق ساختید "
 نادر - حاکم لشکر خلی نداشت و منی دانست چه بکنند زیرا تر کنه ها از
 چهار طرف مملکت تاخت و تاراج میکردند - حاکم یک مجلس مشورت از
 صاحب منصبان خود منعقد نمود اما چون آنها هم مثل خودش ایرانی درباری
 و جگرشان آب شده بودند ایشان این شد که شهر را بی نگهبان گذاشتند
 حماقت است و اهل و اهانت باید خودشان دلیری نشان داده دفاع از
 خود کنند " دختر - ای ترسو " نادر - بلی ترسو
 بودند مثل همیشه - بعد من حرف زدم - اگر چه من یک مرتیب بودم حق
 نداشتم در آن مجلس حرف بزنم اما غضب آمده بودم و دیدم موقع خوبی
 برای مردود لیر بدست آمده است "
 ستاره - آخرین - و شما دلیرانه حرف زدید "
 نادر - من گفتم تر کنه ها فقط زدند و اگر حاکم سرداری و پنج هزار لشکر
 را بمن بدهد مملکت را از ایشان پاک میکنم - صاحب منصبهای درباری

اعتراض کردند و گفتند اگر لشکر از شهر برود و ترکمنها همه را خواهند خورد و
 شهر بدست ترکمن خواهد افتاد. اما حاکم ترسیده بود و میدانست اگر
 کاری ننگد شاه او را مغزول خواهد کرد و سرش در معرض خطر است از
 این جهت حرف من گوش داد و آن سردار را بمن مفوض نمود و وعده کرد
 اگر فتح کنم نایب الحکومه خراسان مقرر بشوم پس من ترتیب حفظ شهر را
 دادم و بال لشکر خود و مقداری از تفنگچیها غفله حرکت کردم. ترکمنها آنگاه
 با من مقابل شدند چون خیالشان این بود که ما ترسیدیم. بسیاری از
 سوارهای ایشان در اطراف متفرق بودند و مشغول غارت. رئیس ایشان
 روی بهم رفته پنج شش هزار سوار با خودش داشت ما را محاصره کردند و
 و تفنگچیها ترس بر داشتند. پس من بایشان خطاب کرده گفتم "کجا میتوانید
 فرار کنید زیرا بر سر آدم پیاده که محصور سوارها شده باشند راه فرار چه چشم است
 پس - اینکه یکی از صاحبان نصابان گریان شد و مرا ملاست نمود
 با این تبر کشتمش و گفتم هر کس رو برگرداند میکشمش. لشکر مخصوص من قاه
 قاه خندیدند. بعد از آن تفنگچیها ایستاده شلیک کردند زیرا زمین
 می ترسیدند و ترکمنها شکست خورده فرار کردند. من با سوارهایم پیش
 بایشان بروم. رئیس ترکمنها را کشتم و با جوار آنها و دایتهای آنها را از آنهم
 و اصل نمودم بزودی ولایتهای ترکمن پاک شدند و من پیشهده برگشتم فتح

بزرگ اول من این بود، دختر بعد شمانایب الحکومه شدید
 نادر بعد من به حاکم در باب وعده اش یاد آوری نمودم. اما خط کشته
 بود و او سامحه میکرد و مثل ایرانیها حرفهای تشنگ میزد و هیچ عمل نمیکرد.
 صاحب مضهها بیکه من رویشان لسیاه کردم همه به فصد من حرف میزدند.
 و حاکم میترسید و در باره او صدقه برسانند. آخر بعد از اینکه خیلی خشم
 خوردم شنیدم جوانی از ایشان نایب الحکومه شده و به من خبری
 داده نمی شود. من دیوانه شدم و در دربار متغییرانه حرف زددم گفتم حاکم
 بد عهد است. " نادر حرفش را قطع کرد و دوباره علامت غضب بر چهره
 اش نمودار شد. انگشتهایش روی دسته تبر فشار آورد و این کلمات
 را بر از غم فرمود "الله اکبر. باید زنده باشم و این را بگویم. حاکم حکمی داد
 و قراولها را گرفتند. من جنگیده صفا ایشان را در هم شکستم اما چون
 خیلی بودند مرا مغلوب ساختند. مرا روی زمین انداختند و پایم را
 در فلک بستند. این قدر خوب زدند که غش کردم."
 دختر با چشمهای شعله و بر برجست در حالتیکه دستهایش تاه شده
 و تمام بدنش از غضب میلزید. فریاد میکند جرات کردند
 جرات کردند این ترسوها - ترسوهای بد عهد!
 زانوی زمین زده پایهای نادر را ای میبوسد. نادر - کوچولو

مطلبی نبود. چندین سال پیش ازین واقع شد. بخدا قسم ما ادا کردیم
دیگر فکرش را نکن. اما حالا فهمیدی که چرا از ایراینها نفرت دارم؟
ستاره - من هم همیشه از ایشان نفرت خواهم داشت. همیشه همیشه
تا وقتیکه نفس در بدن دارم. نادر نرم نرم میخندد و میگوید
خوب سیکنی زیرا بن بد کردند. اما این مطلب خیلی پیش از اینها واقع شده
حال فراموشش کن. بعد باقی سرگذشتش را برای خانم گفت
که چه طور بعد از آن بی آبروگی برگشت به قبیله اش در کلمات و باز سعی
کرد حقش را بگیرد و کامیاب نشد. فرمود پس مرا و برادرم را با
یکی و دو تایی دیگر از قبیله بیرون کردند. گر سینه بودیم و آخر عازم شدیم
راهنمایی بکنیم و معاش خود را از ایراینها بیرون بیاوریم. بعد از آن ریاست
قشون این زندگی دلیل بود اما چه میتوانستیم بکنیم. یک روز شنیدیم
کاروانی از شهید حرکت میکند اگر چه جمعیت ما خیلی کم بود پنج نفر را
جزئی بیشتر بودیم اما قرار دادیم شب حمله بدان بکنیم و خودمان را نزدیک شکی
که میان تپه و راه قافله بود و میان سنگهای بزرگ پنهان کردیم.
ستاره - آیا کاه و ان قراسو را همراه نداشت؟
نادر - بلی داشت فقط بیست نفر تفنگی و ما میدانستیم تفنگچیها چه چیز هستند.
ستاره - آیا پنج نفر مقابل بیست نفر و بعد؟ شاه - من رئیس

دسته بودم و حکم کردم همه باید بخوابند زیرا از طی مسافت طولانی خسته
شده بودیم. قرار دادیم به نوبت کشیک بکشیم و یک نفر همیشه بیدار باشد
هر وقت صدای تنگ قاطر شنیده شود کشیک دیگران را بیدار کند.
در شب صدای تنگ از یک میل شنیده میشود. نادر کلماتش
را قطع و قائل نموده فرمود. آیا در همد خدا یان شما در خواب با مردم
حرف میزنند و از حوادث آینده خبر میدهند؟ دختر - میشنوم مردم
در باره چیزها نیکه در خواب با ایشان گفته میشود و حکایتهای عجیب و غریب
میگویند. نادر - باری اول نوبت کشیک با ابراهیم بود من
در آن کشیدم و خوابیدم دیدم قاصدی آمد پهلوی من ایستاد و گفت
عقب من بیامن پاشدم و در عقبش ختم. دختر - او کی بود؟
نادر - خدا میداند. اما او گفت حضرت علی پی من فرستاده است.
ستاره - همان علی که ایراینها او را ولی الله میگویند؟
نادر - بلی. قاصد در بیابان راه طی میکرد و من عقب او تا به
درختی رسیدیم. علی زیر آن نشسته و شیری روی رانش گذاشته
بود. ستاره - از کجا فهمیدید او علی بود؟
نادر - میدانستم. بن فرمود تو نا در افتار هستی خدا تو را طلبیده است
که قوم مرا که مثل گوسفندان بی شبان بپراندند نجات بدهی. تو سنگ
گذاختی خدا هستی و باید نگهبان آن باشی. اگر خوش عهد هستی خدا تو را بزرگ

میکنند و حکمران ایران خواهی شد بعد شیری بن داود
 دختر - قربان - اعلی حضرت چه جواب دادند
 نادر - من پرسیدم از کجا بفهمم این خواب راست است - آن حضرت
 جواب داد یک نشان بتو خواهم - من فرمود و منظر شنیدن صدای زنگ
 قافله سستی ولی وقتیکه ابراهیم بیدارت میکنند باید نگذاری همراهانت
 قافله را بزندان تابی آسیب رود - اگر اعتقاد آوردی و این طور کردی
 در اثنای چند ساعت قافله دیگری سیاید که بزرگتر و بالدارتر از قافله
 اول است - آن قافله را بزندان طلای زیادی گهت سیاید از آن کارت
 پیشرفت میکند و بزرگ میشود - ستاره - و اعتقاد به جبر پیش
 آوردید - نادر - بلی وقتیکه ابراهیم مرا بیدار کرد حکم
 علی را به او گفتم دیگران را هم بیدار کرد که مبادا قافله برسد و ایشان
 دست پاچه شده کار سیفیهانه بکنند - از مخالفت تغییر شدند و بنای قرق
 را گذاشتند - اما من در اراده ام عازم بودم و گفتم هر کس اطاعت
 از من نکند او را میکشیم - ستاره چندید و گفت مثل همیشه -
 و آنها را رضی گردیدند قربان - نادر - بلی ایشان را رضی
 کردم ساکت ماندند و بعد از چند ساعت قافله دوم آمد - قافله سنگینی
 بود و جنسی تفنگچی همراه داشت ولی من اعتقاد در آن وعده داشتم بعتنا

با صیحه حمله کردیم و مثل ترکنها لغره زدیم - تفنگچیها بدون اینکه یک تیر خالی
 کنند فرار کردند - بعد شنیدم تا مشهد و دیدند - در راه بیک نفر ایرانی
 برخوردند که اسیر ترکنها بوده و مثل من فرار کرده بود - مثل ترکمن لباس پوشیده
 بود و تفنگچیها او را کشته مرش را با اسبش بردند پیش حاکم و گفتند بیکهزار
 ترکمن با حمله کردند تمام روز جنگیدیم بسیار بی ایشانشان را با خود
 شان کشیم - ستاره - آری ترسوهای در و فلک -
 نادر - بلی همیشه ترسوه و فلک هستند - اما حاکم گفت ایشان مثل ستم
 جنگیدند و از تجارت شهد یک مبلغ عمده اعانه جمع کرد که بایشان انعام
 بدید - اما یقین است که خودش آن پول را خورد - همینکه تفنگچیها حضور
 آمده انعام خواستند و تغییر شد و همه را فلک کرد - پس الحمد لله آنچه مستحق
 بودند گرفتند - دختر - قربان بعد از آن -
 نادر - بعد از آن به عنایت الهیه و مدد حضرت علی کار و بار من خیلی خوب
 خیلی کار و آنها را زدم و پول برای نگاه داشتن آذوقهای دیگر هم بیدار کردم
 و بزودی یک دسته بزرگی پیدا کردم و هر کار میخواستم میکردم -
 خانم - حاکم به ضد شماست که نفرستاد - نادر - چرا مگر - اما
 من بعضی از دستهایشان را در هم شکستم و همینکه ایشان را قومی میدیدم
 مخفی میشدم - و هاتیمها از لشکر حاکم که همیشه ایشان را می چا پیدند و بد
 رفتاری میکردند نفرت داشتند من با ایشان همیشه مهربان بودم از این

جهت با من دوست بودند و بدو ایشان برای من آسان بود که حکم
 را گول بزنم ^{ستاره} - اما چه طور به سلطنت رسیدید ^{ناور} ^{ستاره} -
 نادر - شاه خنپلی ذلیل شده بود - افغانها حمله به مملکت نموده صفهان
 را گرفته بودند - عثمانیها هم ولایات سرحدی را گرفته و روسها هم گیلان
 و ولایت ابریشم را گرفته بودند - غیر از چند ولایت کوهستانی چیزی باقی
 نمانده بود - شاه احمد و دوایم الحمر بود هیچ فکر نداشت مگر شراب و زن و
 جنگهای مازندران مخفی بود ^{ناور} - و نت یکم خوب قوت پیدا کردم برتم
 به کلات عویم را کستم و قلعه را گرفتم - بعد جمعیت دیگر هم جمع کردم و بزودی
 مالک یک قطعه بزرگ از مملکت شدم ^{ستاره} - قربان
 این مطلب کی بود ^{ناور} - ده دوازده سال پیش - آنز هینیکه
 فهمیدم برای شاه چندان لشکری باقی نمانده اظهار خدمت به او نمودم
 بشرطیکه تقصیرات مرا بکلی عفو کند قبول نمود و من با او ملحق شدم ^{ستاره} -
 و مورد رحمت او واقع شدید ^{ناور} - بجای من
 با و حالی کردم که سردارش اورا گول میزنند - موجب پشکر منید - از این
 جهت همه دل تنگ و بی فایده شده اند - اگر چه شعور نداشت اما فهمید که
 که شکر من از این جهت خونید که موجب خوب میگیند - پس او مرا سه سال

مقرر نمود ^{ستاره} - هنوز قوه شما مقابل عثمانی واقعا
 و روس کم بود ^{ناور} - در ابتدا - ولی من بزودی لشکر زیاد
 جمع کردم - افغانها خنپلی کم بودند - اصفهان را فقط از این جهت
 گرفتند که ابراینها ترسو بودند و نمیخواستند به جنگند - من یکی از گروههای
 لشکر افغان را شکست دادم بعد گروه دیگر را اول بعد از هر فتحی مردم
 داخل خدمت لشکری من میشدند - طولی نکشید که دستهای چنین
 هزاری از شجاعان شمال و اوزبک و ترکمن بنا کردند به آمدن -
 حتی خود افغانها هم بعد از شکست از من داخل لشکر شدند و بعضی
 از ابراینها هم چون موجب خوب یافتند جنگ کردن را یا و گرفتند ^{ستاره} -
 من همیشه از ایرانیان نفرت خواهم داشت ^{ناور} -
 خوب میکنی کوچولو - حقیقتا بهوده و بد عهدند - اما ایشان
 را قدر می کارکن ساختم چند نفر صاحب منصبی پیدا کردم که ایشان را
 بوضع مغرب زمین مشق نظام بدینند تا به این درجه که یک هزارشان
 مثل یک نفر حرکت میکنند - بعد به ایشان آموختم که خاموش حمله کنند
 در آن وقت شلیک نکنند و صیحه احمقانه نزنند - این مطلب دشمن را
 بجهت انداخت و اطمینان در ایرانیان پیدا نمود تا فهمیدند که مردان
 شجاعی هستند - اول چندتا از ایشان را با این (تبر) کستم - اما بعد

آموختند - چندان بی فهم نیستند همینکه یک لشکر بزرگ با تریسیت با
 اسلحه خوب داشتیم با عثمانیها جنگیدیم - آنها شجاعند و یک شکست از ایشان
 خوردیم - هزارها از لشکر من تلف شدند اما بیش از آنها آمدند و من غایب
 شدم - ستاره - "آخرین و بعد قبله عالم به سلطنت رسید"
 نادر - اول من خودم را احببیا نمودم که در گیلان به روسها حمله کنم -
 اما آنها ترسیدند و قبول نمودند که هر چه از ولایات گرفته بودند بگذرانند
 بروند - پس تمام ایران آزاد شد - ستاره - قربان
 این مطلب کی بود - نادر - "همین سه سال پیش ازین
 هفت سال است که بدون انقطاع در جنگم"
 ستاره - "برای این همه کار این مدت زیاد نیست آنچه کردید
 هیچکس در این دنیا نمیتوانست بکند - هرگز به چو فاتی نبوده است -
 نادر - "من چیزی نمیستم خدا بزرگ است - عنان حکمرانی را بدست
 من داده است - مردم دیدند شاه سفیه و بدتر از سفیه است مملکت
 را ویران کرده است پس او را خلع کردند - اعیان و بزرگان تمام
 جمع شده از من خواستش کردند حکمران سلطنت شوم چون دیدم اراده خدا
 این طور است قبول کردم - نادر - تا یک دقیقه خاموش ماند
 و یک خنده میسبی در صورتش پدید آمد فرمود "اراده خدا این بود و"

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند - آنها نیکه اسباب رحمت شدند
 فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در نیکو امور مدخل نکنند
 ستاره - "ملاها را آنها چه کار به این کار داشتند"
 نادر - "بسیج - اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه
 بایشان گفتم اختلافات خود را با سنیها بر وارند و اسلام را یکی کنند
 سر از حلقه اطاعت بیرون کشیدند - ملاها بشی باکی بود و کلمات احمقان
 گفت یا - خانم - قربان - اعلیحضرت چه کار کردند صلاها همیشه
 خود خواه و قویند - شاه - "ملاها بشی بمنحضرت الهیه رسید"
 خانم - "به قتل سیاستش کردید - شاه - از ذلتهای این جهان
 پر مهالک نجات یافت" بعد از آن من ملاهای دیگر را جمع کرده پیغم
 موقوفات را چه میکنند گفتند موافقت رسم قدیم صرف میکرد و معاش
 به علماء داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای نعت
 شاه و آبادی سلطنت و ائمه و ما کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
 آفتاب روشن است که در راههای شماست بجا نیست از این جهت است
 که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفر مند خدا برای
 اصلاحش آمدند و بایشان حالی کردم که علمای ریانی یعنی لشکر قبایل
 محتاجند پس من موقوفات را برای ادا فی حقوق لشکر تقریف نمودم
 ستاره خندید و گفت "خیلی اوقات ایشان تلخ نه شدند"

ناور - چرا - سعی کردند به من بدی بکنند ولی لشکر با ایشان را سخره کردند - بعد من بمردم گفتم هر چه میخواهند بکنند - ولی من خودم چندان حجت ملاها نداشتم و نمی توانستم برای نگاهداری ایشان خرج به رعایای بیچاره بدهم بعد مردم بهم ایشان را سخره کردند ملاها یعنی خرج را دوست نیدارند بعد از آن ملاها ساکت شدند البته از من بدشان میآید - اما چه میتوانند بکنند ص - ستاره - آنشالده نمیتوانند کاری بکنند -

و از آن وقت قبله عالم خیلی فتوحات کردند ص

ناور - خدا بزرگ است - بعضی از افغانها سر بیانگری برداشتند و برای من لازم شد که فند بار و کابل را بگیرم - بعد دیدم عنان قدرت از دست امپراطور مغول افتاده است لمحمدان هند لشکرهایش را شکست دادند و بی غرضش کردند - چون او هم ترکمن و مسلمان است من برای خاطر اسلام با او اظهار اشتیم که آمده دشمنان را دور کنم - خود و زرایش بین کاغذها نوشته دعوت به آمدن نمودند - اما مقصود مرا نه فهمیده جوابهای احمقانه داد و منی خواست پول برای مصارف لشکر من که همیای لگک او بودند بفرستند نیز قوم او یکی از قاصدهای مرا گشتند -

ستاره - من شنیدم قاصد رایگی از یانجههای افغان گشت - ناور - خدا میداند سلاطین نباید بگذارند قومشان را غنی شد

اسم بد برای ایشان تحصیل کنند - کار امپراطور احمقانه بود و حال نتیجه اش را دیدید است - ستاره - قربان - آنچه فرمودید تحویل العقول بودند - فاختی مثل قبله عالم و در دنیا نیامده است و همه این کارها را از ابتدا بدست خودتان کردید - ناور - بلی شاه بودن آسان است مگر اینکه کسی مثل امپراطور مغول احمق باشد - چیزیکه شکل است بشاید رسیدن است - ناور خاموش شد و نامدی ساکت نشسته تفکر گذشته اش را میکرد و یک غروب بی صدائی در چشمهایش بود - بعد نظرش سخت تر و مجتمع تر شد - زیر لب کلفت قویش به بالا فشار داده شده هنوز بند را دارد که فتح کند و سلطنتهای تاتاری را هم شاید انشاء الله سلطنت روم (قسطنطنیه) را هم چرا آنها نه باشد بلکه بیشتر هم -

باب ششم

وقتیکه ناور هرگز نشست خودش را برای ستاره خانم میگفت نزدیک همان نقطه گفتگومی دیگری هم جاری بود - موضوع آن گفتگو خود ستاره بود - هنگام مسافرت شیرازی با غضب و غصه بود که دید آمدن منزل او شاه را از دختر هندی باز نداشت - مگر چه دلیل را رقیبی نیست ناله زار - پس من بیچاره از جور رقیبان چون گتم - شب و روز کلفتهایش خبر آوردند که باز ناور در چادر ستاره است - شیرازی با آن فصاحت مخصوص

بهر دو بخش داد بعد از آن از آغا باشی برای دیدن برادرش اذن گرفت - چادر و روینده که زنان ایرانی همه را یک شکل میسازد پوشید و پیاده بمنزل برادر رفت - علی اکبر تمام روز با آنانیکه منصب یافتن میخواستند سر و کله زده بود و سر همه را بوعده های بهیچوجه که نمیکند بشیرین زبان و چاد و ادایش بودند پیچید - بعد از آن در اندرون آمده و خواباده خورد -

همینکه شیرازی بدر چادرش رسید او روی مخدعه استراحت دراز کشیده بود و برای مد و تحلیل بند قبایش را باز کرده گردن قلیان درست داشت - خاطر خواه شراب خورده و یک بطری هم به پوشش روی فرش گذاشته است - چون شیرازی دم در ایستاد صدای بلند و خنده بشاشانه از کجا راستنید اما همینکه خبر آمدن خودش را فرستاد همه موقوف شد - راستش را نخواهی او از آمدن خواهر چندان خوشحال نشد زیرا گمان میکرد آن شب خوش خواهد گذراند و از تجربه میدانست که شاید زبان تیز خواهر قتل در رحمتش بیندازد - اما او مرد نامهربانی نبود و خواهر هم بد روش میخورد پس با آه تسلیم به نوکران گفت "بگوئید زلفش بیاورند تو"

شیرازی داخل شده چادر و روینده را برداشت در روی مخدعه جلوس کرد

نشست - از همان کلمات او نش معلوم شد که ترس علی اکبر از اسان نبود جام شرابیکه علی اکبر به او داده بود بار بخش زنانه با دست انکار پس شید علامت تحقیر در صورت قرفرش پدید شده گفت "علا وقت شراب خوردن نسبت نمی بینی چه خاکی بسرا برنجیده شده ع تو داری دماغت را با شراب تری میکنی و شاه دوباره با دختر سیاه ملعون خلوت کرده است" علی اکبر بنی تابانه روی مخدعه جنبش کرد و گفت "خواهر چه عیبی دارد و بگذار شاه خوش باشد - این مطلب طولی نخواهد کشید" شیرازی یک غمزه بی صبری ظاهر نموده گفت "خیال میکنی من برای همین قدم که گفتمی غصه میخورم؟ - تا در یک ترکمن دزدی است و همان دختر کینر کثیف برای او خوب است اما غصه من از جهت دیگر است" علی اکبر بی تابانه بدور خودش نگاه کرد و دست بلند کرده گفت "آهسته حرف بزنید شاید کسی بشنود" شیرازی "من چه باکی دارم - مگر نمی فهمی این دهنه مثل یکی از توهمات بی پای پیر احمق نیست دختر با جادوهای هندی شاه را جادو کرده است - چند هفته است که مثل لیسلی و جنون بوده اند صبح است که او بانوشو و و پدر مار او برآورد کسی چه میداند او چه بلایی سرا بیاورد" علی اکبر بظن نمی آید او بدی بکنند یکی از کلفتهای او مواجب خورین است او میگویی آن هندی

مثل یک کچه ساده لوح است و او شاه را بیشتر دوست میدارد یا شاه او را
شاه زود از او خسته خواهد شد آنوقت او چیزی نیست

شیرازی- جاسوس شما محق است- این هندیهای سیاه پر از شیطانند
بشما بگویم امپراطور این دختر را فرستاده است که شاه را جادو بکند- بفرما
جادو ممکن بود این طور یک شاه را خرد و بکند- یک دختر کنیز سیاه
مثل غول بیابانی زشت است" علی اکبر قسمی کرد- خواست سرش
بگذارد و گفت "من او را دیدم جوان و خوشگل است مثل سرور است
است- چشمهای آهوی دارد- چه حاجت بجادو دارد اینها که شما شنیدید
همه بوج است"

کج خلقی شیرازی زیاد شد و گفت "اوجوان و خوشگل است و من پیر
و زشت معنی حرفت این است- اما الحمد لله خیال دیگران مثل خیال
شما نیست- خواهی دید آخر کی می برد- خواهی دید"

علی اکبر آه خسته کشید و گفت "برای خاطر خدا دختره را رها کن شاه
هرگز نمی گذارد زنی بر او مسلط شود حتی شاه هم- دختر چه اذیت میتواند
بکند" شیرازی- "آیا درست می فهمی که ملتفت نیستی البته
بشما طوری نمی شود که پدرم از دست دختر در بیاید اما اگر روی من سیاه
بشود روی شاه هم سیاه میشود- حال که بازاریت رویه کسادی گذشته است"

دشمن بسیار داری و بر پشت می خندند" علی اکبر- یعنی برای
اینکه شاه یک دختر کنیز تازه گرفته است میگوئی و حال آنکه هزار و نه این
طور کرده است- برای لشکرش زود محتاج پول خواهد شد و پیش من
خواهد آمد آنوقت می بینم کی خواهد خندید"

شیرازی- "ای برادر- واقعا عقل دار و از سرت در میرود آیا
بارهای شتری از طلا و نقره از بیت پرستان نخواهد گرفت بزودی
بی احتیاج به پول خواهد شد- آن وقت چه طور در جهات را حفظ
خواهی کرد"

تیر به نشان خورد و صورت علی اکبر تاریک شده
گفت "این بی احتیاجی ابدی نیست" اما شیرازی فهمید که در
انحوی اثر کرده است گفت "مدتهایی احتیاج به تو خواهد بود و در آن
مدت دشمنها کار خودشان را خواهند کرد- آغا باشی با تو بد است و
پادشاه مندی با و ام و مغزند- او بتو پدیری خواهد کرد"

علی اکبر میدانست آغا باشی دوستش نمیدارد- آن کاکا سیاه
خیلی وفادار نادر بود- اعتماد به این برادر و خواهر نداشت چون از
خیالات ایشان در باره نادر خیلی بدگمان بود- علی اکبر سر جایش
جنیش بی تابانه نموده گفت "سبحان الله- خوبه سیاه چه میتواند
بمن بکند و پیش از نیم مردی نیست" شیرازی- "او قدرت اوست"

کردن وارد آیان مرد حکیم نگفت است دشمن کوچک را حقیر شمردن از
اکتش کوچک احترام نکردن است و دشمن کوچک نیست همیشه و هم گوش
شاه است " علی اکبر هم بنا کرد به نقل کردن (از حکما) برادر خواهر
هر دو مغرور به کمال خودشان بودند گفت "بلی و آیان مرد حکیم
این را هم نگفته است که میان دو کس آتش افروز ختن و خود را در میان
سوزختن کار خردمندان نیست " اما تندرزل شد و بگفتند بیاد شبیکه
ستاره را دید خنجر کشیده بود افتاد و دیگر خودش را ندانست و به یاد
علامت تخفیر صورت دختر افتاد آن یاد یاد خوبی نبود -

خواهرش دید کلانش اثر خود را بخشیده - پس گاهی با تیرهای نشین
خفت و مضحکه آن را موکد میساخت و گاهی با استغنا به رغبت بخش
زیرا او بیک راهی خواهرش او دست میداشت طبیعت قومی و احسان
ز رنگ شیرازی کم کم در تنبلی و احتیاط برادر موثر شد - پیش از آنکه
خانم برو و علی اکبر عهد کرد او را در مقابل زن دشمنش بد کند فعلا این
اندازه منتفق شدند که کاری نمیتوانند بکنند اما علی اکبر منتظر فرصت است
و هر وقت موقع بیاید میزند - یقینا موقع میآید او از دست نخواهد داد
شیرازی آخر میرود و از کارش خلی خوشحال است چادر رانده
میکنند و میگویند "خدا حافظ" علی اکبر - حالا کجا میرودید "

شیرازی - "پیش شاه نیروم" میخواست بروی یکی از صاحبان
ایرانی کشیک را به بلیند که با او دوست بود - برادرش میدانست
ولی میخواست مداخله بکند - آن مرد بیک تقویت خوبی بود که برای خیر
علی اکبر محفوظ بماند برادر خواهر مهدیگر را می شناختند - باکی در این گوشه
امور نداشتند - علی اکبر شانه اش را بالا انداخته با خنده مختصر
گفت "خوش باش اما لغت باش - شاه کسی نیست که رحم در دلش
باشد" شیرازی - "ممن اعتماد داشته باش خطری نیست"
و با یک غرور مطمئنی بیرون رفت از خود پسندی که داشت همیشه میانش
این بود که از حرفیکه برای گول زدن برگزیده است خواهد برد -

علی اکبر برگشت به جام باده اش اما آن هم راحت خیالی به او نداد و تا
خیلی از شب گذشته نشسته در کلمات خواهرش تامل میکرد و آخرین
طور مینماید کرد بلی او راست گفت او سود و کینه در است اما راست گفت
و دختر از جنس نیست لغو ذوق چو وقت برای ما سفید نیست و حکم است
در مقابل ما حسیلی قوت گیرد - به مردی حتی نادر هم حکم است از زن
گول بخورد - اگر حکم است باید این سدر از راه خود مان برواریم
و از این جهت برای سر ستاره بی گناه بنای یافتن حیل را گذاشتند

باب نهم

در آفتاب روشن یک صبح قشنگ بهار نادر شاه مظفرانه وارد
 ان پای تخت تاریخی سلطنت مغول شد امپراطور را بسرو تمام ان لشکر ^{یک}
 در کرنال یا در راه فرار نکرده بودند در قطار لشکر شاه فاتح به دلی آورد
 شدند بشرایطیکه به امپراطور اقا شد همه قبول گردید - توپها و خزانه و
 فیلها و اسبها تمام لوازم اقتدار و ملکتش را تسلیم نمود - یک قطار از
 دولت توپ منتخب شده سپرده یک هدیت از سواران قزلباش
 در راه است بایران میرود تا اندازه کامل فتحش را نشان دهد -
 ملازمان امپراطور هم کمالاً مشغول جمع کردن آن عزامت بزرگ جنگی
 که نادر طلب نموده بودند - چنانچه ستاره بر نادر گفته بود خیلی مردمان
 دلیر در لشکر امپراطور موجود بودند - ایشان از بی احترامی که بشهش ^{شاه}
 شده بود و از رفتار وحشی تحقیرانه ایرامیان بایشان در غضب ^{می}
 ولی چه نتوانستند بکنند - محکوم بودند مثل امپراطور تسلیم شوند از طرف آن
 وحشیها یک بنظر ایشان ذلیل و حقیر بودند برایشان توپبنیات روی
 هم بار میشد و با غم و سکوت تحمل میکردند - با وجود تسلیم امپراطور
 هند و قوش نادر سپاهی کاملی بود که از احتیاط غفلت نمی کرد
 میدانست که آن شهر بزرگ پر از مردمان مسلح یعنی لشکر فراری
 و بستگان اعیان و بندهای دربار در رفتار است در آن کوچههای

تنگ لشکر نادر بی دست و پا میشدند و نتیجه یک حاجز شهش در پای
 تخت شعله شورش در تمام ملکست بود - شاه احتیاط را لازم میدانست -
 ازین جهت شاه مغول را پیش فرستاد تا قلعه را گرفته تهیه کامل برای
 دخول با امنیت شاه فاتح در شهر به بیند امپراطور حکم کرد تمام دکانها و خانهها
 بسته باشد و مردم شهر در خانههای خود بمانند ایشان که ترس داشتند و از
 رویت ایرانی میل زیدند نافرمانی نکردند و مستیکه شاه با بیت نهر
 سوار موکب در قرق وارد شد شهر خالی بنظر میآمد -
 ستاره پهلوی آغا باشی سوار بود و از تغییر یک نسبت به چند منته قبل
 در شهر پیدا شده بود غمگین - یک سکوت مصیبت فیزی در کوچهها نیمه زده و حال
 آنکه آنها را او همیشه با هجوم و داد و قال دیده - بجز صدای سم اسبان
 سوارها و جع جع اسلحه و گاهی یک حکم فرمان فوجی صدای دیگری شنیده
 نمی شد - بالا خانهها پشت بامها که وقتیکه چیز دیدنی پیدا میشد
 پر از صورتهای مشتاق میشدند حالا بکلی خالیند - او میدانست که
 هزاران مرد و اطفال پشت پرده و از لای دزدانهای پشیمان ^{است}
 باشیفتگی مخلوط به تعجب و ترس خیره شده نگاه میکنند ولی کسی آنها
 را نمی بیند - امپراطور مغول شاه و قوش را در قصر مسی به
 فرج منزل وسط قلعه منزل داد و لشکر دور دیوار بلند قلعه اردو زدند

پیش از ورودشان چای هر دسته با احتیاط معین شده بود ان لشکر کیه
از جنگ سالها منظم شده بود با کمال نظم بجلهای خود رفتند
قلعه و قصر علی در دست فاتح ایرانی است در بیرون شهر هم ان لشکر
بزرگ انداخته است که سلطنت بزرگ مغولها را زمین زده و در هر
لحظه لازم جهیای حرکت است - بر تمام پشتة تاریخی طرف شمال
که مشرف بر شهر است علمها و برق اسلحه ایشان در امتداد دیده میشود
بیابان پشت پشتة هم تا چشم کار میکند پیر از چادر و توپ و سوار بود
شاه مغول در قصر فرح منزل تهیه یک نهانی برای ناورد و همراست
دید و دو پادشاه بعد از ظهر خودشان را صرف ترتیبات نگاهداری
آینده مملکت نمودند - بجوایش شاه مغول نا در اعلامی به لشکر خودش
داد و با الفاظ سخت ایشان را قدغن نمود از اینکه از بیت یا تونبی بکنند
شهر نرسانند و به پیچها حکم داد در حق لشکر یا اینکه نافرمانی بکنند از هیچگونه
مجازات از قبیل گوش و دماغ کردن و زیر چوب کشتن را در بیخ ندانند
شکر تمام میدانستند که تهدید نا در بهبود نیست از این جهت احتیاط
میکردند لغزشی از ایشان صادر نشود و آن شب به انیت گذشت
انوقت که و پادشاه با هم بودند و حرم را چو ت هم بهم رسیدند در دریا
مشرقی بیچ سرزید و مستور نمی ماند و همه خمیدند که نان خور سابق ملکه رتبار
مالا سوگلی فاتح ایرانی است -

ملاقات ایشان خیلی عجیب بود - این دوزن فقط چند مهنه است
از هم جدا شدند یکی از ایشان با وجود شکست و ذلت شوهرش هنوز بلکه
است دیگری دختر فقیر ذیلی بود او را با دخترهای دیگر او ند که در او
ایرانی کینه باشد حال آن دختر گنم شکر یک منقحترین تخت آسیا شده است
و خانم سابقش برای التماس پیش او آمده - امپراطور جبان ملکه اش را
پیش ستاره فرستاده که التماس کند تا از نفوذیکه دار و دل شاه را در
حق دشمن مغلوبش نرم سازد - ستاره با همان احتراماتیکه
در سابق عادی بود از ملکه بد بخت پذیرائی نمود - ستاره از حکم
تسلیمش به ننگ کینز می و نفی ابدی مضطربانه در غضب بود و خیلی
تضرع هم کرده بوده که نرو - ولی حال در این جوش عشق همه را فراموش
کرده و پیش او ملکه رتبار نماینده قوم و وطن است -
به ملکه وعده کرد هر چه از دستش بر آید کوتاهی نکند و خانم قدیش را
پیر از امتنان روانه نمود - ستاره واقعه را ان شب برای نا در نقل
کرد گفت قربان! با خودم میدانم که چیزی نیستم - برای خودم استدعای
مرحمت از شاه نمیکم و خدا میداند من مغولها را دوست نمی دارم ولی
من اهل راجپوتم و شاه من رحیم است اگر برای اهل هند حرف بزنم جبارت
را عفو خواهند نمود -

ناور بدش نیاید بلکه از این خیال که دختر را چه اندازه بالا برده است
ممنون شد و بتیم فرمود یک دفعه خیلی بزرگ شده - خیلی بزرگ
و با اقتدار که ملکه شاه منقول آمده از تو استدعا کند - خاطر جمع باش خطائی
نکردی - من میخواهم کمال تهر بانی را در حق اهل همدانشان بدیم اگر دست
رفتار کنند - حکم کردم هیچ طور با ایشان اذیت نشود.

شاه از آن اعلانی که جاری کرده بود به ستاره خبر داد و او تشکر
نمود و ناور خنده کرد که قدری همیب بود و فرمود "یکه هست که حکم مرا
فراموش ننخواهد کرد و صحیح آن را بهم خواهد رساند آن حکم را محض سفارش
به برادرزاده علی اکبر سپردم چون خواهش کاری برای برادرزاده اش
کرده بود مثل بسیاری از ایرانیان او هم برادر حرفهای بوج است مثل
گردوی بی مغز - وقتیکه تکلیفاتش را دستش دادم خیال کرد سرش آسمان
رسیده است و موافق رسمشان بنا کرد به قنبد در کردن در اطاعت
از آن تکلیفات - پس من به قراولها گفتم پایش را قوفلک بگذارند تا چند
تا خوب بخورد" ستاره پورا - قربان - چه کرده بودی "

شاه - پر حرف میزد و گوش نمیداد چه گفتم - به آدم که کار میدهند
باید گوش بدهند حرف بنهند - من به او خوبی میکنم میخواهم یادش باشد
ستاره خیال کرد آن میزان قدری سخت است چیزی نگفت اما از سکوتش

ناور مطلب را دریافت و فرمود این مطلب برای ایشان فایده دارد
ایشان تمام حرفند "شاه دوباره خندید و گفت - وقتی من سواره
میرفتم احمق مرا نگاه داشت و گفت عرض دارم بعد یکی از قضایای سفیهانه
ایشان را خوانند که پراز تملق و دروغ بود شعرا آخرش به این مضمون
بود که سیند اش از میخ بلبیه شکافته شد و چیزی ندارد و بخورد من حکم
کردم محض اینکه مرا معطل کرد و خوب بخورد و از آن وقت خوب کار میکند
ستاره هم خندید - هنوز یاد سرگذشت ناور خیلی تازه بود و نمیکند
دانش برای ایرانی که خدمت فلک رسیده بسوزد - ولی چون با محبت پشیمان
زائیده شده بود یک احساس اضطراب در دلش پیدا شد که شاید
تحکک طبیعت ناور آخر خطری برایش بیاید و جرات کرده چیزی لایح
به آن گفت "قربان! جبارت میکنم - آیا علی اکبر از خوب خوردن
برادرزاده اش متغیر نمیشود - و از او لحاظ نباید کرد گاهی ترس پیدا کنیم
شاید ایرانیان بدی بکنند"

صورت ناور خور آماریک شده فرمود "من تکلیف خودم را میدانم
سلاطین نمیتوانند خیلی رتیق القلب باشند خدا میداند من بی رحم
نیستم - من هرگز از این جهت سختی نمیکند که خوشم بیاید بلکه از این جهت
سختم که بدون سختی مردم از شاه نمی ترسند و شاه بیکه بیست ندارد و

بدترین سلاطین است. خاطر جمع باش. بچشم خود دیدی که شاه مغول
بواسطه مسلط نبودن بر مردم چه سیر ملکتش آورد

باب دوم

ستاره زود فهمید که نادر بنی رحم یا با رحم در غضبش خیلی هوشناک
است. فردا صبح پیش از طلوع فجر بیدار شد. صبح صاف سردی
بود و از پنجره گل بوته کاری مرورش آفتاب را می پانید که بی ابر از صحرای
مشرق طلوع میکرد. آن شهر بزرگ که گنبد ها و منارهایش دو در اسوا رخ
کرده زودتر از همه آفتاب را می گرفتند زیر دشتش واقع بود. امورات
خوب و امن بنظر می آمد. روز به آرامی گذشت و شب رسید
طرف غروب ستاره رفت به ایوان تانیم به او بخورد و شهر را تماشا کند
تا شب بیاید چون استخاشست نگاه به رنگهایی میکرد که از آسمان وقت
غروب زایل میشد و در خیال خوشی باقی بود که برایش همی است ناگاه
صدای شلیکهای دور و صیحه و داد و قاتل شنیده تکان خورد و دلش
هتری تو ریخت چون جمعیت دلی را می شناخت نمیتوانست از میان ابر
دو و یک روی شهر احاطه داشت چیزی به بیند و بعد از چند دقیقه آدم فرستاد

آغا باشی بیاید. فوراً آمد و دختر از او خواستش کرد بر دو بیرون
تحقیق بکند. آغا باشی. چیزی نیست خاتم اضطراب مشوید. اما رفت
و یک ساعت طول داد. وقت یکه او بیرون بود شلیکهای دیگر هم شد
و ستاره با مزید اضطراب منتظر برگشتن او بود. آخر برگشت علامت
اضطراب در صورتش بود گفت. شاه کسی را فرستاد خبر بیاورد برگشت
و از یک ضربت شمشیر خون از او میریخت آن شخص خبر آورد که از دعای
جلویش را گرفتند و بر سبیل اتفاق جان خودش را نجات داد. او ای اطهر
مغول خیلی ترسیده است و چند نفر گفتش بیرون فرستاد آنها خبر آوردند
که در انبارهای غله بلوا شده است اهل شهر خیلی همجان آمدند میان
جمعیت مردم و چند دسته کوچک قزلباش جنگی بهم شده است.
بعد از کلام آغا باشی چند تیر تفنگ از قلعه خالی شد و بعد یکی دو تا توپ
هم صدای غرش از شهر زیر قلعه بلند و بعد تمام شد.
همینکه شب تاریک شد شلیکها و داد و قاتل خوابید و ستاره امیدوار
شد که هر چه بود گذشت. اما همینکه نادر و پسرش از شهر آمد
فهمید که کار وار و بد میشود. پیش از اینکه شاه داخل اندرون
شود ستاره می شنید که احکام آخری شب را میداد و عهد میکرد
اتقام باشد اگر کسی از قومش کشته شود. لهجه آوازش بگوش ستاره
تا زه آمد که مثل غرش شیر غضبناک بود. با یک دست مضطربانه پدیده را

بلند کرد و لحظه ای ستاده نظر در خانم میکرد اما معلوم بود خیالش جای دیگر
 است - همینکه خانم چشمش را بطرف صورت او بلند کرد و دیدتاریک و
 پیر از تهدید است رخسار و چشمهایش از آتش غضب میدرخشیدند -
 نگاه به خانم قدری تسکینش داد و همینکه پیشتر آمد علامت غضب صورت
 زایل شد - خانم پیش او خاموش ایستاد و محتاج به الفاظ نبود که اضطراب
 خودش را بشاه نشان بدهد آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
 نادر - ترس چیزی نیست - نراسی شد با لوطیهای شهرمی ترسم یکی
 دو تا قمر لباش در صدمه افتاده باشند اما ایشان میتوانند خودشان را
 حفظ کنند - از دو حام مردم پائین قلعه داد و قال میکردند - حالا کاملاً
 امن است و من نمیخواهم در این تاریکی لشکر به کوههای تنگ بفرستم
 صبح من بیرون میروم و کار با را امن میکنم آنوقت جمعیت مطیع خواهند شد
 اما با وجود ایقاناقی که میداد باز هم معلوم بود که خیالش مضطرب است -
 شراب شیرازی خواست و چندین جام خورد و ستاره پهلوی تخت زانو
 زمین زده اعضایش را مشت و مال میکرد و از اثر لمس و الفاظ ملایم
 ستاره خلق غضبناکش نرم شد - اما پیش از اینکه بخواب برود پیش
 از یک مرتبه بے اختیار بخش از دهنش بیرون میآید که برای نودا
 فال بدی است -

حتی وقتیکه بی خود افتاد و خوابش بی قرار بوده قمر میکرد و دستهایش
 را گرفت یک مرتبه قزاقهای روی دیوار قلعه همیای جنگ شدند و چند
 هم خالی کردند شاه فوراً با صورت سرخ و چشم غضبناک از خواب حبت معلوم
 شد چیزی نبود و دوباره خواب رفت اما برای ستاره آن شب شب
 بی قراری و اضطراب بود چشم بر هم نزد و پیش از طلوع فجر برخاست نگاه
 بصورت شاه میکرد او هم بعد از بیدار شد و فو را برخواست از
 کم خوابی کج خلق و حرف اولش بخش بود -
 پیش از بیرون رفتن خود داری کرده حال همیشه را پیدا کرد و حتی
 بر اضطراب ستاره خندید و سعی کرده با اطمینان بدهد - با دو دست
 قولیش صورت او را گرفت نگاه به چشمهایش نموده گفت چه طوری
 اهل راجپوت و ترس طمن خیال میکردم اهل ربهتار شجاعترین
 اهل هندند - آنچه اشرفتر را جوی نمود عرض کرد - من ترسیدم
 بیچاره های بازار داخل آمدند اما قربان باید احتیاط کنید - کوهها
 تنگ است و شاید تفنگچیها در خانهها مخفیند -
 نادر دوباره خندید و گفت خدام را حفظ میکند تقدیر من نیست
 که در جنگ زخمی شوم مراد او حق بازوی همی بجواسفندیارم به روین
 تنی - دختر سرش را لکان داده گفت قربان خیلی نترس هستید -
 بعد در خیال اهل مملکتش افتاده عرض کرد - قربان! رحم خواهید فرمود

او باش هستند در شهر ولی اغلب سکنه هند و سهند و اراده ازیت ندارند
صورت نادر سخت شد و بی تابانه جواب داد "من وعده کردم خاطر جمع
باش - اما باید بلوار اجوا با نامم"

ستاره از در سیمه که مشرف بشهر و زمین پامی دیوار قلعه بود لشکر
را میدید که بیرون می رفتند بعضی از افواج پیاده شده راه را پاک میکردند
بعد سوارها دست به دست میآمدند - آخر بعد از آنکه کوچها چند نفر را در
ملعبه نادر و موکبش در پیشان پدید شدند ستاره با اضطراب
قلب به او نگاه میکرد که در شلوقی پایین غائب شد

اول همه جا آرام بود و ستاره امید بهبودی کامل داشت اما هنوز
او وسط صبح بود که صدای یک شلیک شنید بعد بازیکی یاد و تا بعد یک
خرش از صیحهها بعد صدای صیحه در تاق و تاق تفنگها و دام و دام توپها
مخفی شد و از چندین محله شهر و دود به آسمان بالا میرفت -

تا سنج آن روز دشت تناک را بسیاری گفتند - نادر از قلعه سوار شده
به این اراده مصمم بیرون آمد که اگر ممکن است از جنگ و خونریزی بی جا
اعتزاز کند اما همینکه جلو رفت مطلع شد که بعضی از دستهای کوچکتر
را شب از باقی لشکر بریدند و چند موه چندین قریب باش هم در کوچ پیدا
که خیلی بیرحمانه مثل شان کرده بودند غضب نادر بجزکت در آمد چون

مباشترین قتل بدست نمی آمدند حکم سیاست چند محله شهر را در دستغول
و امن حکم مذکور بود که از یک خانه همسایه تیری خالی شد و از خیلی نزدیک
تا دور و شده یکی از صاحب منصبان را کشت همان وقت از صدای شلیک
جلو معلوم شد به بعضی از ایرانیان حمله شده است پس صبرش تمام
شد و مدد از اردویش رسید - نادر جلوش کشتن را با گردش کرمائی
شدید منتظر موقع بودند که پامی تخت مغول را فارت کنند پس بالغه
خوشی بطرف کار پیش بستند - تا چند ساعت شصت بدست انتقام بدی
افتاده بود و دوران بیگناهان پیش از تقصیر کاران صدمه خوردند همینکه از کباب
ترکمنهای وحشی ازین طرف با نطف اسب رانده میشدند و میوزاندند و می بردند و پشت
جنون اوری بر مردم شهر طاری شد - مرد و با خودشان ابا بر میگشتند یا به خانه خود
آتش زده خود متعلقین در شعله هلاک میشدند زنها خودشان را در چاه می انداختند
یا از باجهها پایین بسته روی سنگها قطعه قطعه میشدند خون اطفال
در کوچها شکار میشدند از نیزهای بلند تا تار می چکید آنان را با بانگ
قهقهه دیو صفتا نهیره زده میکشند -

قدری از لشکر نادر هم کشته شد زیرا مردم آشفته شهر که از یاس و غضب
دیوانه شده بودند جان خود را از آن نمی فروختند - اما مقاومت زود
تمام شد و به رئیس آن گروه های وحشی معلوم شد که خطر به ریاستش ختم شد

آخر وقت یکد احساس کرد که آنچه شد برای امنیت کافی است حکم به توقف
شدن قتل داد و وقت یکد لشکرست خون و غارت بشود و در تسلط بیاید
صدای شلیک و نعره غضب و دشتت بدریج تمام شد
اما همینکه غروب شد آن شب شعله و دود آن آتشزدگی بزرگ از هر
محل آن شهر بزرگ برمیخاست و هزارها از مندیها قصابی شده بودند

بیانات مصنف کتاب در باب اشتباهات نادر شاه ملو از مبالغه است
تمام مورخان فرنگی هم تصدیق دارند که بجز حکم شاه به توقف شدن قتل
عام در تمام محلات قتل و غارت موقوف شد در شب دهم در و در شاه به دلی
افواه رحلتش در شهرت هورگشت و بلوا پیدا شده به قدرش که ایرانی در
محلات برای حفظ اهل شهر مقرر بودند از دست ایشان گشته شدند - همینکه صبح
خود شاه برای رفع افواه به گردش در شهر رفت بخودش شلیک نمودند
اشخاصیکه از شاه قراولان ایرانی برای محافظت خود گرفته بودند بجز دشمنان
افواه همه را به کشتن دادند صبر شاه تمام شد و در مسجد روشن الدوله نشستند حکم قتل عام داد
وقت ظهر محمد شاه آمده خواش محض نمود نادر شاه جواب داد خواهش امپراطور مندر همیشه
باید قبول بشود و فوراً حکم به نسخ قتل عام نمود با وجود اسباب مذکوره قتل عام در دلی
یکی از خطاهای نادر شاه است - (مستتر)

باب دوم

خبر آنچه واقع میشد با تفصیل غم انگیزش به اندرون رسید برای دختر بچه
که چندین ساعت دم در بچه نشسته نگاه میکرد آن روز روز غم و دشتت
بود - صبح است که اهل دلی طایفه او نبودند یکی دو حال پیش زبان ایشان
را هم نمی فهمید اما اغلب ایشان هم نرسب او و نهند بودند و علاقه محکم
در میان او ایشان بود - با التماسهای مضطربانه سعی کرد آغوشی
را حرکت دهد که بروید و بیرون پیش نادر شفاعت کند اما او سرش را حرکت داد
افکار نمود و گفت من شاه را می شناسم هر کس بخواند داخله در کارش بکنند
گشته میشود " ستاره مشارالیه را ملاست نمود که دل ناز
و جان است یک وقت عازم شد خودش برود و خاتمیرا که شاه با او
و او بفرستد و استدعای وفای بوعده کند اما کاسیاه به او حالی
کرد که سعیش بی نتیجه است گفت شما هرگز بشاه نخواهید رسید
در کوچه ها لشکر جلوسها را خواهند گرفت از این سنگ چیزی نمی نهند
بتواند نیت خواهند کرد و یا میکشند " به او مودبانه حالی کرد که اگر
چنین کاری کند خود نادر هم یقیناً جلوس او را میگیرد گفت " من مسئول
سلامتی شما هستم و میدانم اگر بگذارم بروید نادر از من نمیگذرد "

همینکه شب آمد و صدای جدال تمام شد دوباره آغا باشی آمد پیش
 خانم و دید روی فرش اطاق دراز کشیده است مویش برایشان و
 رویش اشک بود و بر از غم مخلوط به غضب میباشد هر چه گفت خانم
 جواب نداد و آخر به امید اینکه او را بلند کند و شاید واقعا برای غم
 میترسید قدری خشن حرف زد. گفت خانم! خدای داند و لم برای
 شمامی سوز و آنچه شد بکلم شاه شد. لازم بود بشود و لشکر شاه کشته
 شدند. اگر اشک بیاید و شما را این طور ببیند چه خواهد گفت تغییر است
 و ممکن است خیالات بد بکنند برای خدا خودتان را جمع کنید و چشم شاه را
 روی خودتان نیاورید.
 زاری ستاره تمام شد و با درشتی رو کرد به آغا باشی و گفت بر
 برو مرا بگذار آسوده باشم اگر شاه بیاید به او خواهیم گفت مرثیت بلکه
 بد عهد و قاتل است زن با و اطفال را میکشد بروم را بکون.
 آغا باشی آهی کشید نزدیک بود دوباره حرف بزند اما خود داری
 کرده از اطاق بیرون رفت و در دل خود گفت شاه باید اورا نه
 بیند و الا او هر چه در دل دارد میگوید و تلف خواهد شد شاه از من هم
 هرگز غمب گذرد و ما
 خیر گذشت که تا در نیامد. همینکه قدری از روز بالا آمده بود متوالی

شعله اول غضبش این فیهله محنت بود که به نهند بیادرسی بد بد کالایشان
 را از بلوای عمومی باز بردار و اما در تمام اثنای آن مکرر یاد صورت ستاره
 که برای رحم بر قومش مباحثه میکرد و در دلش میآمد و این یاد خیلی بیشتر از
 التماسهای امپراطور دستکش را از کار باز میداشت.
 ستاره این مطلب را میدانست اما همین طور بود. وقتیکه شاه
 کرد آنچه را لازم میدانست با میل دست از کار سیاست برداشت.
 اما تا یکدر چه میدانست خانم چه روزی داشت از ان جهت از ملاقات
 خوری او باز ایستاد خیال کرد بهتر این است وقت به خانم بدهد تا بر غم
 مسلط شده دلیل کار را بفهمد. سلیقه نادر خطا نبود همینکه بعد
 از یکی دو روز نزد او آمد او فکرهایش را کرده بود و فهمید که شاه زیاد
 از اندازة تحمل غضب آمده بود. این را هم فهمید که لازم بود شاه برای
 محافظت لشکرش و شهنش در دل بد سرستان بیندازد و این را هم
 فهمید که آن قتل عام اگر چه حشمتناک بود اما پیش از آنکه لشکر بجلی بی
 خود شوند شاه آن را موقوف کرد. ستاره شاه را بدون ملامتی
 پذیرا بی کرد مثل اینکه قتل عامی نشده است ولی هر یک میدانستند
 که دیگری فراموش نکرده است و چند روز دیگر به یک گواه بدی یاد آورگی
 شدند چون تعفن اجساد گندیده حمله به قلعه کرده بود.
 تقریباً دو ماه دیگر هم ستاره در پای تخت منقول بود. از خزانه کبیر یک

نادر از امپراطور مغلوب گرفت حرصش به جنبش آمد امید کامل قوی
 به اند و خفتن به بلیغیکه اورا بعد از این از امنظر ابنگا بداری لشکرش
 اندا و کند و روش پیدا شد از غنیمت مهند خزانة اش چنان پر شد که دیگر
 خالی شدن نبود و بایست از فتحی لغتی حرکت کند شاید یک سلطنت
 تازه و در از ایران میان مبعوض و رکنار خلیج اسلامبول قایم سازد از این
 جهت در آن هفتنهای طولانی دستش که روز افزون سنگین میشد
 امپراطور و قوم بیچاره اش را فشار داد از غضب و مطالبه نادر بچکس
 به پیش از خود ان خاکنا نیکه اورا دعوت بجمه به آقاایشان کرده بودند
 در زحمت نیفتادند شاه ایشان را مسؤل جمع کردن آن مبلغانی
 عفریتی نمود صاحب مضبان ایرانی وقعه برایشان وارد میشدند
 و پانز گترین ایشان با هر قسم تخفیف رفتار میکردند خیلی از ایشان آشکارا
 تازیانه میخوردند و بسیاری مجبور میشدند مال مخصوص خودشان را که
 بظلم خورده بودند استفرع کنند تا آن حد دیکه از ایشان مطالبه شد
 تکمیل کرده در بعضی در مایوسی خودشان را کشتند و تمام از دیوانگی خود
 سخت پشیمان شدند که حکومت ضعیف مغول را تبدیل به ظلمتی رحیم فاتح
 ترکین کردند - مردم خیلی ستم کشیدند قتل عام تازه فرید
 بز بیچارگیهای پای تخت مغلوب ذلیل نشاندند که در کوههای بر جمعیت

آذوقه بقیمت قحط رسید و تا چندین میل به طرف شهر سوارهای تاتاری
 رفته آذوقه و سیورسات میآوردند مزارع را میچرانند و بات رفارت
 میگردند و هر کس در رفارت مال مقاومت میکرد بی رحمانه کشت میشد
 بزودی مقاومت باخر رسید در ولایات خیلی دور حکام محلی به مردم
 ظلم کرده خراجیکه مطالبه شده بود وصول می نمودند و بهشت تمام ملک
 را فرو گرفت مثل اینکه کسی استنهایا بکنند نادر موقع دید یک شاهزاده خانم
 هندی را برای پسرش عروس می بکند امپراطور با آن گرفتاریش با بد پول
 و جواهرات برای جهاز عروس تهیه میکنند نادر خودش هم یک ذخیره
 بزرگ از جواهرات قیمتی که از خزانة مغول تحصیل کرده بود به عروس داد
 و سکنه لرزان شهر بایست به آتش بازی و چراغان اظهار سرور میکنند
 در تمام ماه مارچ و اپریل جمع کردن خراج جاری بود و یک نهر بزرگ از
 کنج به تنگی در صند و قهای نادر میر سخت

مواجبهایی پمانده لشکر را داد و بجلاوه یک انعام بزرگی هم به
 هر سپاهی و تابع اردو داد و چون فهمید که کیسه ایرانیان در تهیه
 لشکرش خالی شد پس با احتیاط سیاسی برای اغراض شخصی
 له بیت و یکم پنج فرنگی موافق با اول برج حل است (متزجم)

این قدر فشار به نفرت خودش آورد که حکم فرستاد بایران مالیات بر سالشان
معاف باشد. آنچه ممکن بود بشود تا آخر ابریل کرد و گریما
شروع شد و خیلی راه داشت طے بکنند تا لشکرش بر زمین مرتفع آید
وسط بر کردند. یک شب به ستاره گفت وقت رسیده است و چند
روز دیگر برای مراجعت حرکت خواهد کرد.

اگر از این خبر ستاره مسرور نشد تسلی یافت. دو ماه گذشته
اوقات دولت بود برای اهل ملکش و دلش برای ایشان پراز
درد. در تمام جلال نصیب تازه و در تمام مستی عشقش غم آنها غم
خودش بود و با تاسف روز افزون دید که در خود نا در تغییر بنظر میآید.
هوای زرد و طمع شدید و او در ترقی است و حال آنکه به او نمیخوردند
اول بول ما حقیقی شمر و هیچ گفت فقط برای تهیه حواجج لشکر خوب
است حال عوفض آن صفت صفت استی آمده است ستاره نفرت

له سعی مصنف کتاب این است که ثابت کند از ابتدا تا در شاه نفرت
از ایرانیان داشت و حال آنکه اگر چنین بود ایرانیان دور او جمع نمیشدند و آن وقت
سلطنت او را ترقی نمیدادند با اتفاق جمیع مورخین نادر شاه تا زمان گورگردن
پسرش با قوم خود کمال محبت را داشت اما در عفویش بی نظیر بود. در او اثر محبت شد
و نهان باعث نفرت ایرانیان از او و زوال سلطنت از خانواده او شد (مترجم)

داشت از اینکه به بنید وقت یک نادر شرح جواهرات و گنجهای را که جمع
میکند بیان می نماید پیشش عرض تر میشود. ستاره منتظر
بود شاه از آن سواد اعظم دور شود و خیال کرد اگر باز به اردو
برسد او همان نادر شب اول خواهد شد که پادشاه سپاهی بود
و دختر برومی پاهایش افتاد.

باب دوازدهم

دویم عهد نوزده شاه ایران شاه مغول و امرا ایشان را در مجلس وداعی
پذیرفت. بعد از طلوع فجر امرا جمع شده به خلعت مفتخر شدند و بعد
از آن زود شاه مغول هم آمد تا با فتح ملکش وداع کند. دو پادشاه
با هم نهار قلیان خوردند و نادر که شاهنشاه است امیر اطور را با علالت
دو باره یافتن سلطنتش مخلص نمود. نسل آن قدر از دلیران و پادشاهان
است و با او ب تلخ خودش را از دست یک سپاهی ترکمن میگیرد
و حتی با میل عواضش میکند که شاهنشاهش ملازمان بزرگ ملک
را معین کند. نادر شاه انکار نمود و قدغن کرد و خودش معین نماید
اما وعده کرد آن اشخاص را که طاعت امیر اطور نمیکند سیاست کند
نادر شاه بانگته آخری از تحقیر و ظن خراجگذار خودش را آگاه نمود که از

فانکنا نیکه سابقاً با و جیده نموده احتیاط نماید مخصوص از انانیکه لشکر ایران
را دعوت به هند دادند. بعد شاه مغول به قصر فرح منزل قلعه دهللی گشت
یک یا دو روز بعد نادر شاه از دهللی حرکت کرد و تخت طاوس گران
بها و غنیمت زیاد می از طلا و جواهرات را با خود بر و الماس بزرگ
مغولها مشهور به کوه نور بردستارش میدرخشید و حالاً در تاج پادشاه
انگلستان میدرخشد قبل از رسیدن به سرحد نادر تمام زنها می
هندی را که صاحب منصبانش نکاح کرده یا همین طور نگاه داشته بودند
به دهللی برگرداند. بعد از فراغت از ان آمد بجا در ستاره که چند روز بود
شاه را ندیده و همینکه داخل پاگذاشته پدیده از عقبش افتاد
روی ستاره از عجزی روشن شد. اما نظر نادر تلخ بود و از همان کلام
اولش قلب خاتم از حرکت افتاد و ملتفت سلام خاتم نشده ایستاد
و مثل اینکه دلتنگ باشد نظر در او نمود. فرمود "من تمام زنها می هندی
را از اردو پس فرستادم"

ستاره از کلام دلجمد اش نکان خورد. گرچه مردم زمرگ می ترسند
عاشق از بجز یاری ترسند. شاه "تو هم هندی هستی" او روی
دانوهای شاه افتاد و دستها را روی پایهای او گذاشت. شاه لحظه
ساکت ماند و فرمود. "اگر ادی هر چه میخواهی بکن چرا من تو را بر خلافت

رضایت بر دارم بزم جن من به تو مست سختی کردم. اگر میل داری
با ایشان باش میسپارم تو را با کمال احترام پذیرند. هر چه در دل
داری بگو جای ترس نیست" شاه خود میدانست او چه جواب
خواهد داد اما از لذت بلای استنطاق رنجیدن بر او نمیتوانست خود داری
کند و میخواست کلام نیم معذرتی بگوید که یقین داشت عفو کامل میاورد
دختر. قربان! من از شما هستم نمیتوانید مرا بکشید یا زنده بگذارید
اگر مرا بفرستید گشتن من است.

شاه. "اما میتوانی وطن و قومست را ترک ابدی بکنی؟ دیگر
روی ایشان را نخواهی دید"

تبر شاه بر ساعدش آویزان بود و دختر با یک حرکت سر برمی خم شد و آن
را بوسید و عرض کرد "اگر میخواهید مرا بکشید یا این بهتر است

این جسم ناتوان مرا تا بجز نیست. میکش مرا و از غم بچران خلاص کن"

شاه دستش را روی سر او گذاشت و فرمود "حالا که میل داری
کوچولو با من بیای" نظر به چشمهای دختر که نگاه به چشمهای خودش میکرد
نمود و فرمود "مثل زنها می دیگر نیستی. یقین دارم جانت را در
راه من میدیدی" تبسمی از غرور که تقریباً طغیان بود بر روی دختر

طاری شده گفت. "جانم! جان چه چیز است که بدتم کی زنها می
را چپوت بخمال جان خود هستند؟" این کلام مغرورانه بود اما

تا سنج عصر با شهادت پسر استیش دادند
 باری لشکر ایران از پای تخت مقهور مغول حرکت کرد و دختر را چو
 با فتح قوش میرود عشقی که پیش او از همه عالم بالاتر است او را میکشد
 رشته در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه او است
 خط حرکت از میان پنجاب است ولی چون لشکر ایرانی وقت حمله
 آن خط را خراب کرده بودند نادر شاه قلب لشکرش را از راه تازه
 که قدری طرف شمال بود سوق داد که آذوقه باسانی تحویل شود آن
 راه حقیقتاً در ولایت سنگلاخ واقع شده و ستاره که در قرق میراند
 میدید که هر روز یک بطرف مغرب میروند روی زمین سخت تر و خشک
 تر میشود و ولایات زرخیز اطراف دلی با آن شهرهای آباد و زراعتهای
 با برکت تبدیل شده بیابانهای خشک و غارهای سنگی گاهی که در آن
 دیده میشود کم بود و از هم خیلی فاصله داشتند و آن قراء بی درخت
 با پشت بامهای گلی که روی تپه های کوچک ساخته شده بودند از
 خاک اطراف درست تیز واده نمیشدند به ستاره اینها چرخ تازه نبود
 زیرا آن بیابان خشک شن زار را بخاطرش میاوروند که در طغولت
 میدانت یعنی صحرائی موت رفته اما باز هم هر روز بنظرش چنین
 میآمد که مهند ارو از نظر فاسب میشود چندان و مردی که میدید شکل غیر انسانی

بودند یعنی بلند تر و وحشی تر و حتی زبان ایشان هم عجیب می نمود گرامی
 روز شدید بود و لشکر نادر عادی به هوای خشک تر زمین مرتفع آسیا
 مرکزی بودند و لباس کلفت پوشیده کلاه پوستی بر سر داشتند
 و متیکه در آن صحراهای تعقیده کوفته میشدند عرق میکردند و بنای قرق
 را میگذاشتند یک روز صبح اتفاقاً ستاره در قرق نزدیک شیرازی
 میراند و آن خانم موقع را غنیمت دانسته خواست با و عذاب بدهد
 او همیشه جائیکه میتوانست گستاخ و متکبر بود - حالاکه از گراما و گرد و غبار
 و آهسته رفتن اردو بغضب آمدن خنان خلقش را را کرده مینیکه بهلوی
 ستاره آمد گفت آمد چه گرامائی - مغز استخوانهای مرا خشک میکنند
 و چه ملکی! عجیب نیست که شما دارید میل این را را می کنید و این شعر
 مناسب را هم خواند - امی خدا چون مهند را ادوی وجود - پس جنم
 خلق کرون از چه بود -
 ستاره متغیرانه جواب داد - تمام مهند این طور نیست و میگویند
 در ایران هم بیابان خشک خیلی است اصل مهند ملکتی است که خیلی
 قشنگ است آب و درخت و زراعتی دارد که شما نظرش را در خواب هم
 ندیدید - شیرازی - من خوب دیدم - اگر مهند چنین ملکات
 قشنگی است چرا مردم مهند برایش جنگ نکردند مثل آهوا از جلوه

قرلباش فرار کردند و با شاعر مکه نام شدند که "نیز زد که خونی چکد بر پیشانی"
 صورت ستاره از غضب و خجلت تا شقیقه سرخ شد و جواب داد
 کی میتوانی با شاه مقابله کنی سوارهای او همان افغان و تاتاری
 هستند که نام دم یاد دارند ایرانیان پیش ایشان مثل خاک بودند
 چند هزار از مردان و زنان شمشیر و سپاه چادرهای اسپند و گوسفندان
 ترکمنها را می چرانند " شیرازی خنده استهزائی نمود
 و گفت "آها شما درس را خوب روان میکنید اما خواهیم دید - ایران
 چند هزار سال تحمل نمود همیشه از سکهها بجنس نخواهد ماند"
 آغا باشی در عقب نزدیک سوار بود و اسبش را رانده آمد میان آن
 دوزن و گفت "آشتی - آشتی" بعد به شیرازی گفت "خانم را
 رها کنید - عصبه این دو راه بسش نبودن"
 چشمهای شیرازی درخسید و اسبش را عقب کشیده متکبرانه گفت
 "ای شما هستید پس بیایید جای شما خالی بود و هم رنگ و مهمل"
 آغا باشی صبر نکرد که شیرازی درست دور شده کلاش را نشنود و
 به ستاره گفت "آیا با او چه کار واری زبانی دارد که مثل عقرب
 نیش مینزد و از شما نفرت دارد - از او دور باشید"
 از مدافله آغا باشی ستاره خوشحال شد و فهمید که در جنگ زبانی

حریف شیرازی نمیشود و از تاز بانه استهزای او دلش پراز دور بود
 و گفت "اگر بگذار و نزدیکش منی روم خدای و اند من نمی خواهم نزاع
 بکنم او همیشه می جنگد اما اگر شاه بفهمد چه میگویی و پیش من چیزی
 نیست" آغا باشی - شاه خوب می فهمد شما ترس نداشته
 باشید او میدانند و فادار با او کیت -"
 دختر در آن خیال تسلی یافته بخودش گفت "نمیگذارم شیرازی من
 صدمه نمزند من فقط در خیال شاه میروم شاید روزی بتوانم خدمت
 به او بکنم او میداند من حاضرم جانم را برای او بدهم - خودش هم همین را
 گفته است شاید روزی بتوانم به او به بنایم که کلاش راست بوده است"
 موقع جان نثاری او زودتر از آن آمد که او خیال کرد - چند روز دیگر
 سفر طولانی به مهر حتماً شد و لشکر خسته باید کنار رود آنک استراحت
 بکنند - نادرا میدوار بود و عجز از تنگه خیبر را از راه خاک یوسف زامی بگذر
 و بار و ساری ایشان مشغول گفتگو بود که راه بدینند - چادرهای شاه نزدیک
 نهری از آن رودخانه زده شده بود و کوشیک آنها لشکر شاه بود که در
 طول کناره شرقی رودخانه چادر زده - شب شد و نادری بچادر ستاره
 آمده و تاندنی در صحبت بودند نزدیک نصف شب خوابش برود و تاز
 متصل با و در آن کشیده در باب آنچه نادری با او گفته بود فکر میکرد و شاه

حریص به تحصیل دلیران بود و سعی داشت مردهای ایل یوسف زای را
 بیریق خودش بکشد. خیلی تعریف از جرات و قوت ایشان کرده و میخواست
 لشکر خود را به چند هزار از این سپاهیان بنترس قوی بسازد. اما آنها
 شدید و با استقلال بودند. فرموده بود چون اطاعتت هیچ شاه
 یا امیری را نکردند و چندان اعتنائی به احکام مجلس ریش سفیدان خود هم
 نداشتند پس ممکن است که اگر در اداره من بیایند نگارماری ایشان
 مشکل باشد. شب گرم بود و ستاره نهموانت بخوابد
 قدری ساکت افتاده بود اضطرابش زیاد از طاعتش شد بر خاست
 نشست. شاه روی تخت دراز کشیده است و مثل همیشه تبرش
 در دستش. ستاره آهسته بر خاست و یواشکی رفت دم در چادر
 برده را یک طرف کرد و رفت به راهرو بیرونی چادر و نگاه به رودخانه
 که بهسای یوسف زای میکرد که در روشنی ستارها تاریک و دور بود
 هر گوشه اردو خاموش و آوازی بکوشش نمیرسید مگر جرینگ و در
 زنگ قاطر و صدای غلیظ آب که به تندی در نهر یک چهل ذرع پایین
 دور سنگهای بزرگ مخفی بود میرخنیت.

چادرهای حرم موافق معمول در یک احاطه مدوری زده شده بود و چیزی
 از کرباس داشتند و یک تیر بیرونی هم از تو در میان دو تیر غوجهای

مسلم همیشه کشیک میدند عقب تیر تور در وسط راه بزرگ به حرم چادر
 قرار لها بود.

هینکه ستاره دم در منزلش از پشت پرده زنبوری نگاه به بیرون
 میکرد. دید چیزی در راه دخول حرم می جنبید و چون چشمش عادی
 به روشنی ستاره شد یقین کرد که یک شیخ سیاهی را در سایه دیوار
 چادر تیر میدهد. اول گمان کرد سنگ کم شده که در تجسس غذا کرده
 است کفیک را گول زده توی کزبایس خزیده است اما آن شیخ هر چه بود تا یک دقیقه تمام
 ساکن ماند و هینکه دوباره جنبید چنان آهسته و روانه میخزید که رعیت ستاره را در
 تحقیق آن برانگیخت. او بر آن خیره بود که از سایه چادر بیرون آمده
 داخل زمین باز شد و دید عقب آن یکی دیگر است و پی آن دیگر دیگری
 و فغتا با یک ترس سستی آوری این مطلب در دلش آمد که آن افکار
 مردمانی است که در احاطه چهار دست و پا راه رفته راست برای
 در چادرش می آیند لحظه دیگر شکش ب یقین پیوست چون هینکه
 آن آدم جلومی دوباره جنبید یک برق صغیفی از فولاد در روشنائی
 ستاره ها درخشید. اراده اول ستاره این بود
 که فریاد کرده اردو را خبر کند اما آن شکل های خزنده بغافلگه کمتر از پنجاه
 قدم بودند و فهمید که اگر خیال بدی دارند یک هجوم ایشان را بد
 چادر میرساند. اگر بگذارد آهسته بیایند و خیال کنند کسی ایشان را

ندیده است وقت پیدا میکند که شاه را بیدار کند برگشت و دو
 باره تنه او آهسته خرید تو می چادر و دستش را روی دست نشانی
 گذاشت - قوه لامسه شاه که عمری در هوش یاری القضالی تربیت
 شد خوب خدمت به او کرد فوراً بیدار شد و همینکه از صورت
 و رفتار ستاره فهمید که حادثه بدی اتفاق افتاده فوراً بر پایستاد
 تیرش در دستش و مغزش بقدری روشن بود که گویا هیچ نخوابیده ستاره
 او را بر دو دم درواشاه به محل خطر نمود - آن آدوهاروی زمین
 بدون حرکت خوابیده بودند شاید صدای ضعیف پای ستاره بگوش
 ایشان رسید و توقف کردند - شاه یکی دو ثانیه ایستاد و خوب بان
 نقطه خیره شد و دست را منهای ستاره هنوز دست او را گرفته است
 بازان شج جلوبنی بنا کرد به چهار دست و پا پیش آمدن -

شاه تیر نبود اما خیال کرد اگر داد بر ندی بطرف آنها برود به او حمله
 میکنند و فایده حاصل نمی شود - دوباره رفت تو چادر - اشاره
 به ستاره کرد چادرش را بپوشد و از راه عقب چادر بیرون رفت
 و به نجوی به ستاره گفت "آغا باشی" او شاه را راست به چادر یک
 عموداً آغا باشی با قراولهای از خوچه های مسلح خوابیدند بر دیک نفر در آن
 بود و روی زمین بیدار نشسته - همینکه شاه پرده را بلند کرد او بر حبه

روی پای شاه افتاد شاه با او اشاره کرد خاموش باشد و فرمود
 آغا باشی کجاست؟" خوجه - چند دقیقه پیش رفت
 بیرون قراولها را به بیدار شاه - راه چادر قراولهای
 جلوراندرون را بمن نشان بده" آن مرد جلور افتاد و شاه را از
 میان وانی از میخها و طنابهای چادر برود و در یک دقیقه بیرون
 احاطه در روشنی ستاره بار رسیدند - شاه رفت بدر چادر قراولها
 و نگاه به داخل نمود - چراغی در چادر بود و از روشنائی آن کشیکها
 را دید که خوابیده اند - در یک لحظه همه مسلح و همیا از چادر بیرون
 آمدند - و او زده نفر از ایشان از ایل خود شاه ترکمان افشار بودند
 شاه چند نفر از ایشان را فرستاد به اردوی کنار رودخانه خبر بدید
 به ستاره فرمود "همین جا بایست" و او هم دم در چادر ایستاد
 نگاه میکرد - شاه و قراول بطرف راه دخول به حرم خرامیدند
 متصل به آن شج قراولی را که باید در جلور آن قدم بزند در
 روشنائی ستاره دیدند - معلوم میشد که روی قطعه سنگی شسته
 و خوابیده است و به سنگ پشت داده و سرش را پوشیده گفتنش
 پہلویش بود - شاه دستش را روی نشانه او گذاشت اما او بجنبید
 مرده بود - پشتش از زخم عمیق نخبه یک به میان دو شان اش فرو کرد
 بودند پر از خون بود - یک پارچه پیشمی خشنی دور سرش بچسبیده -

شاه امید داشت حرم را آهسته محاصره کند و آن سفاکها را بگیرد. اما گوش تیز آنها صدای شلوغی اردو را شنید. وقتیکه مشغول فرمایشات بود فریاد ستاره را شنید که خبری میدهد. همین که برگشت بطرف ستاره دید سه نفر میدوندند که از چادر کشیک گذشته به سمت رودخانه میروند یکی از آنها در رویدن یک ضربت وحشیانه به شکل چادر داری که در راهش بود زد. صیحه شنیدند و مردم از هر طرف هجوم کردند. چند تیری هم خالی شد. اما همینکه شاه و قراولهایش به دم تیز آن صخره بزرگی که بالای رودخانه مثل عمود بود رسیدند صدای تیری از سنگهای پایین و شلاپ آب شنیدند. بزودی کنار رودخانه از شعلهها روشن شد و شلیک زیاد می به صورت تاریک رودخانه پایین ریختند. ابایی فائده بود شاه لحظه توقف کرد و بعد برگشت به چادر کشیک. و همینکه شاه صد از دستاره بیرون آمد و گفت "قربان سلامتتم او خیال کرد من مردم و ضربت حواله من کرد اما من پس بستم و او دید من نخورد ما" شاه - الحمد لله جان من" دستش را روی شانه دختر گذاشت و فرمود "اگر تو نبودی ممکن بود داری من بد شود" نعره دوی از آن طرف رود از نقطه پایین انجا نیکه

استاده بودند آمد. مردان ایلتیا قی را آب خیلی دور پایین برد اما بسلامتی به کنار رسیدند و یک خدا حافظی نصرت و جرات فرستادند. یک نمونه ایچی از دلیری ایشان نزدیک کنار رودخانه افتاده بود. وقتیکه میدیدند سر بازی تروستی کرده سر راه برایشان گرفت. سر باز روی زمین مرده افتاده بود. کار و سنگین یکی از آنها بشارت او متصل گردن فرو رفته گوشت و استخوان را شکافته تا به قلب رسید. نادر فرمود این فرزند این ضربت از مرد است. روی ماسیاه شد اما بخدا ایشان مردند. مجددا در هر طرف سکون پیدا شد و شاه به چادر ستاره برگشت. جواهراتی را که دختر آن شب در آورده بود بردند و تا چندین سال بعد از دخترهای یوسف زای آنها را بخود زدند. دوباره شاه زودی خود سپاهی کهنه بود و نیکداشت از این قبیل اتفاقات حواسش را پریشان کند. اما شاید او استراحت تر نخواهد چون میدانست در پهلوش یک کشیک نزدیک باوفائی دارد.

باب بیستم

آن اشخاص بدبختی که آن شب کشیک بودند جریمه غفلتشان خیالی نگین بود

نادیده بجهت سلامتی خودش و هم بجهت تربیت کامل لشکرش در اینگونه
 مواقع بی رحم بود. هنوز آفتاب خوب طالع نشده بود که رفت کنار رودخانه
 به بنید یوسف زاینهها از کجا عبور کردند. بعد آمد در دربار نشست و تمام
 آنها نیکه مسؤل بودند حاضر شدند. چند دقیقه برای استنطاق کافی
 بود. اشخاصی که در چادر و راه اندرون فراول بودند فوراً محکوم قتل
 شدند. از آنها سوالی نشد و بعد از آن بلافاصله آنها نیکه درست
 و چپ آن نقطه که ایل ایل کنار آمده هجوم به بالای صخره نمودند که یک
 بودند محکوم به قتل شدند. تقیر بی تمام بدون شکایت یا التماس بی فایده
 کشته شدند. صورت شاه مثل سنگ چقماق شد و آنها میدانستند
 خواهش عفو از او مثل خواهش کردن از آن سنگهای بزرگ طرافشان
 است. یک نفر جوان که از ایل خود شاه افشار بود و تازه خطش دمیده
 محشهای بد به نادر داد. دست شاه بالا رفت و در یک لحظه او را
 بوسط چادر در بار کشیدند و سنجیهها سرش را بعقب کشیده گلویش را
 بریدند. باقی تمام آن شش هزار مغرورانه روانه عالم آخرت شدند.
 قیامی سفید و لباس جنگی خودشان را میکنند و دوزخ و قطار می نشینند
 تا که نشان برهنه بود. توبت هر کدام میرسد کلمه شهادت میگفتند و در
 لحظه دوم سرش از یک ضربت شمشیر بر خضاب بر زمین افتاده بود بدیشان

تا چند ساعت هماچنانی ماند تا عبرت برای همقطارهایشان باشد. اما
 نسبت به ایل یوسف زای خیال شاه به کلی طور دیگر بود. حیلۀ ایشان
 خواهش شاه را بهیچان آورد که از ایشان لشکر بگیرد و چون به زور و عهد
 یک جماعت از ایشان را مجبور کرد به اردو بیایند با ایشان بدون
 خضب حرف زد. یک کلمه هم در باره سبیکه برای شستنش کرده بودند
 گفته نشد. پای دویبق بزرگ در میان ایل ایل رومی زمین
 باز استاده است و از بالا پرچم شاهنشاهی در توج است و صفهای منظم
 لشکر بزرگش را با ایشان نشان میداد همچنین شکوه چشم و حدش را که از
 غنائم هند میدرخشند و توپهای بی شمار را که همیشه وحشت در قلب و چشمها
 میاورد و قطارهای طولانی نیلهای هندی را که شاه می توانست با آنها
 یا گدار با شنانا از رودخانههای کوهستانی ایشان عبور بکند. فرمود
 ای مردمان یوسف زای بگیرید هر چه میخواهید. مردمان دلیر بدولی فقیر
 اگر بمن ملحق شوید خدمت محترم و حقوق عمده خواهید یافت و غنیمتیکه هرگز
 خواب ندیدید. ایل شما از غارت سلطنتها غنی خواهند شد. اگر اصرار دارید
 بدمی در حق من بکنید بسبب خودتان خواهد بود تا حال کسی نتوانست باشکر
 منظر من مقابل شود شما دلیرید و من دلیران را محترم می شمارم
 اما کم هستید چرا باید ایل شما از کتاب وجود محو شود. کم کم کلام ناوارا اثر کرد

شاید طمع غارت بیش از ترس محرک آن ایل محتاج شده اما همینکه شاه
از آنجا حرکت کرد میان او و ایل یوسف زای صلح بود و یک لشکر بزرگ
کوهستانی زیر بیر قهای او در آزدند با ایلیکه تنگه فیبر ادا شدند
با همان حمیت رفتار کرد و از همان راه مراجعت نمود با تمام کلمات جری
سپاهی کاملی بود که میدانست اگر سعی کند بر ورانان کوههای نامهور
عبور کند هم وقت ضایع میگردد و هم لشکر و یک زمین لشکر خیر تشنگی
هم از دستش میرفت

پس با سخاوت مسرفانه با ایلات رفتار نمود و از آن دولت یکدانه
گرفت بایشان هم داد و ایشان تا امروز فخر میکنند که آن فاتح
مقتدر بایشان راه داری داد

۱۱۶ پنجم مصنف در باب ایل یوسف زای نوشته افسانه صرف است واقعت تاریخ
مدار در مصنف میخواهد سیاست نادریه را تطبیق با سیاست انگلیس نماید که با ایلات
هند جنگ میکنند و ایشان را مستقل گذاشته اند از رجوع به تاریخ نادر شاه معلوم میشود
از آن اطمینانیکه شمشیر خود داشت هیچ ایل را مستقل نیکند پشت در مراجعت از دای ایل
یوسف زای را کلامه کوبی نموده ایشان را رعیت ساخته لشکر از ایشان گرفت و
روان شد تاریخ جهانگشای نادری ملاحظه شود (مترجم)

در آن هوای گرم ستاره که در قرق سوار بود و نظر آخری را به بیابان مهند نمود
و دید که در جلوش سه ستون شکر در دهن آن تنگه بزرگ فرودفت
دارد خاک مولدش را ترک ابدی میکند و آنانیکه از مهند و باخیر دارند
میدانند که مردان و زنان ایشان از رفتن به ملکستیکه عادات
و اعتقادات غریب دارند چه قدر می ترسند و در تمام رسومات غریب و
مقدس مذهبی خود را می شکنند و این کار را برای عشق بوردی میکنند
که عشق بی حساب به او دارد و میدانست چه مقام غریزی دارد و ممکن
است عشق ناگهانی عاشقش وقتی تبدیل به بی پروائی یا بی میلی
شود آن وقت ستاره چه خواهد داشت بجز یک زندگی ذلیل در ملک
مردمان اجنبی که از او قویش نصرت دارند یا ایشان را حقیر می شمارند
توجهش به یک استقبال مجبول خالی از ترس و غم نبود اما هرگز دلش در
عززش لرزان نه - پراز انقیاد بی اندازه که مخصوص یک زن را حیوت
است بود فقط یک مقصود داشت که خدمت بکند و اگر لازم بشود برای
مرد معشوقش بمیرد - جان چه چیز است که بهر تو فدایتوان کرد - ستون لشکر
در میان تنگه چپید و دیوارهای سنگی از طرف راست و چپ بهم نزدیک
می شدند تا اینکه بالای سرش صد و پنجاه ذرع ارتفاع پیدا کردند و جابجا
روی برآمدگیهای دیوارها بیکه دست رس نبود ستاره شکل تاریک
بلند تنگ شخص ایلیاتی را میدید که برای محافظت تنگه از غارتگران کشیک

میکشید و دختر در این خیال رفت که اگر آن کوهستانی با دشمن بود
 چه میشدند اما ستون لشکر راه را بی آسیب طی کرد یک تیر هم
 خالی نشد که باعث معطلی شود تا آخر لشکر از مغرب کوه سرزیر شد
 و مملکت افغان تان را که بالنسبه باز تراست جلو خود دید مهنوز کتلهها
 در پیش دارند اما سوارهای نادر روی زمین را بوشاند و ایللیا تیکه صاحب
 ملکند معتبرترین لشکر اویند آن سپاهی بزرگ به اعتقادنا هموار و دلیری
 ایشان اعتماد دار و تا اهل مملکت خودش را منظم نگاه بداد و نگاهداری
 ایشان هم خیلی سخت بود مثل بنی اسرائیل وحشی و شدید و متلون بود
 و خودشان هم مدعیند که از همان نسلند ایرانیان از ایشان نفرت و
 ترس داشتند و آنان را حقیر می شمردند اما نادر بنی اسرائیل را می شناسد
 و ایشان تاجان و فادار بودند حالا دیگر لشکر در میان دره که طرف
 کابل میرود آهسته حرکت میکنند و منزههایش هم کوتاه است بعد از آن
 گرمای هند هوای زمین مرتفع آسیای مرکزی تازه و مفرح بود و عوفن بیابانها
 ویران غبار آلود پنجاب ستاره بنبری زراعتهای روئیده را اطراف خود میدیدند
 جویهای گی که از بغل کوهها پائین می ریختند زلال و سرد بود هوای صاف
 پراز پرستو است و مهنوز نادر عاشق صادق است تاب تان خوشی
 بود چون پائین آمد لشکر نادر که استراحت کرده و از حرکت آهسته قوت

گرفته بودند به کابل مسافرت نمودند در منزل آخر ستاره در یک کتل
 سنگی میراند دید یک قفس آهنی پهلوئی راه روی سکونی که بر تپه ساخته شد
 گذاشته است و در آن قفس چیز جمالی شده شبیه به مردی افتاده از
 آغا باشی پرسید این چیست آغا باشی - این عدل شاه است
 سال گذشته که از این راه عبور می کردیم دو روز و غلبه جانی راه را نپوشید
 دو قافله شاه رازده بودند چندان ضرر وار دنیا مدیکه قطار شتر
 از شراب شیراز و خرنبره اصفهان را بردند ولی شاه خیلی متغیر شد
 بعد طولی نکشید که انحصار مواجب خورشاه بودند ششجوخون به غلبه جانیها
 که در خواب بودند برده یکی از ایشان را دست و پا بسته به اردو آوردند شاه
 حکم فرمود برای عبرت وارد بهانجا نیکه قافله راز در قفس بگذارد ستاره گشته شد
 آغا باشی - نه خانم - شاه میخواست به غلبه جانیها بیاموزد که نباید
 راه زنی کرد - آن مرد را بی آب و نان جانی در قفس گذاشتند که تمام
 عابرین او را به بنید - مرد قوی بود و میگویند تا نشانزده روز زنده ماند
 ستاره خاموش ماند بنظر او آن سیاست دهن تنگ بود
 آغا باشی - آن مرد از جهت عطش زیاد از قراولها خواهمش نمود
 برای خاطر خدا او را بکشند و از عذاب برهانند چون آن در مرد دلیکی
 بود و قراولها برای او غمگین بودند میخواستند او را بکشند اما سید نشاندند
 شاه خواهد شنید از این جهت جرات نکردند پس طولی کشید تا مرد و

غلیظ جانیها از آن وقت دیگر راه را نبردند ستاره آبی کشید
 آغا باشی گفت - خانم - چه میخواهید بشوید این مردم شیطانند
 کشتن ایشان فایده ندارد - هرگز نمی خندند و راه شاه باید امن
 باشد ستاره - افسوس -
 آغا باشی - بلی خانم - افسوس مهت اما پادشاهان نمیتوانند رحم
 به بدکاران بکنند - شاه تکلیف خودش را میداند و مملکت امن
 است اگر چه پیر از شیطان است - از کتل و بیابانها مسافت
 زیادی طی کردند تا رسیدند به کابل که پای کوه سنگی واقع شده است
 شهر محاط به درختهای سفیدار و بید بود و درست دیده نمی شد - یک
 عدل دیگر شاه هم نزدیک دروازه ارک دیده شد - در یک قطعه
 زمین باز پهلوئی خندق ستاره مردمی را دید روی زمین
 نشسته طوق آهنی برگردنش و زنجیری بهم آن طوق بسته که طرف دیگر
 آن بکنده بسته بود - یک لگن آب و چند نان فطیر در یک پشت برنجی
 پهلوئی او گذاشته - آغا باشی جلو را سب را نگاه داشته با قراولیکه
 نزدیک ایستاده بود و حرف زد و بعد با یک صورت همی آمد نزد ستاره
 ستاره - چه چیز است - آغا باشی - خانم این مردیک
 صاحب منصب قزلباش است و قتیکه ما برای هندوستان حرکت کردیم

او اینجا با یک ساخلو مامور بود و میگوند از یک افغانیکه منظور نظر
 مرحمت شاه بود خدمتی برد - روزی بهر دو برای سواری بیرون
 رفتند و این مرد به دیگری گفت بیاتان فلان درخت اسب دوانی
 بکنیم - در راه یک گودال عمیقی بود که در آن دو نفر را با تفنگ کین
 نشانده بود چون آن افغان به آن گودال رسید باید از میان
 آن آهسته براند آنها و راکشته جسدش را پنهان کردند اما جاسوسها
 شاه همه چیز را میداند و شاه خبر دادند و هم حکم داد و قاتل باید این طور
 بشود که ملاحظه میفرمائید - آب و نان دارد اما نصف هر دو ناک است
 از این جهت اگر چیزی بخورد هم عذاب است - زود خواهد مرد و حال
 تقریباً دیوانه است ستاره نتوانست خود داری کند ناله
 وحشت و افسوس نمود - آغا باشی سرش را انگکان داده گفت خانم
 حکم شاه است - این جور خیانت را باید مجازات کرد - برای خدا هر چه
 میگویند احتیاط بکنید - ستاره - من احتیاط خواهم کرد -
 این چیز مرا می ترساند - برای اسم شاه خوب است که این کار را
 بکنند - اردومی شاه در دره غرنی کابل دور باغ حصار داری
 میان قطارهای درخت چنار بال افشان و سفیدار زده شده هوا کله
 ابری بهم ملاشت - در آن هوای خشک زمین مرتفع آسیای مرکزی
 که چند هزار قدم از دریا ارتفاع داشت کوهها در کمال پاکیزگی ایستاده

و اطراف و قلعه صاف آنها نازنین ترین درجه رنگ را دارا هستند
 و سلسله کوه طرف شمال از حال از برف سفید شده است -
 لشکر شاه که از تابستان آسوده تازه شده بودند حالا از طعمه
 لذیذ و ترهای افغان عیش میکنند - غله و گوشت و افرو قسم میوه هم
 در کمال وفور است سیلاب انگور و زرد آکو و بلوسیب و انار متصل
 به اردو میریزد - اهل آسیای خلی میل به سید جات مذکوره دارند - بلا حظه
 سردی شبها آقا باشی ستاره را در عمارت باغ منزل داد و او همیشه
 میدید که دبا تیرها با بارهای الاغی انگور عسکری بی دانه وارد میشدند
 و دوازده تائی از قراولها آنچه در لوده بود روی زمین میرنجتند و در
 حلقه میزدند - نان و انگور میخورند تا سیر میشدند - راستی ماه رمضان هم
 بود و مؤمنین باید روزه بگیرند و بعضی از خلی تقدیر سین ایشان این طور
 میکردند - چون مغرب نزدیک میشد و وقت افطار قریب ستاره یک
 قطار از قزلباش را میدید که هر یک قلیان خود را در دستش گرفته
 منتظر توپ مغرب است - بهینکه توپ در میرفت نی قلیان میرفت
 بلبشان و تا چند ثانیه غیر از خنقل آب قلیان و پکهای محکم و دوتنباکو
 که خیلی مطلوب بود و همیشه افطار به آن میشد شنیده نمیکشت اما اغلب
 سربازهای شن نامور اذنتائی به ماه رمضان نداشتند و نادر هم از نصیحت

و سر مشق خودش بایشان برات آزادی داده بود توجه اولش این بود
 که علمای ربانی بیچاره غذای کافی داشته قابل کار باشند و فایده کامل
 از امتیازیکه بایشان داده شد میبرند - با وجود بودن ملاها لشکر
 موافق قاعده وقت را در عیش و عشرت بسر میبردند -
 با وجود استراحت و امنیت آن پائینز دلپذیر شاه شخصاً متصل کار
 میکرد در ستاره از در چپش او را میدید که ساعتها در چادر در بار نشسته
 محاکمات و کارهای غیر محصورش را انجام میدهد - یک نهر دائمی از مردم
 بر او وارد میشد - رؤسای افغان یا که خدا یان دها ت که نظم ملک یا
 تحصیل آذوقه تفویض بایشان بود یکی یکی بحضور میامدند بارش
 در از و پوستینی پوشیده که پیشش طرف تو و طرف بیرون سطرز به جویر
 زرد ناموزون بود - صد ها فرماندهان لشکر و ملا زمان کشوری آمده
 احکام میگرفتند یا به تلقین شاه مراسلات می نوشتند - یا ایشیک
 آقاسی باشی که صاحب منصبی طویل بوده لباس گران بها پوشیده جماعه
 نقره درجه اش در دست داشت و فرسادات و ملاها را معرفی میکرد
 که عمامهای سفید و سبزه طوماری داشتند -
 بر عکس استنار شاه به علمای شیعه ایران احترام مصلحتی به علمای
 سنی افغانستان می نمود چون اقتدار آنها را در ایلات جاهل تعصب

میدانست. وقتی ایشان از شاه خود هوش قتل شخصی را کرده بودند که
 کفر گفته بود و ستاره که از پنجه نگاه میکرد و دید آن شخص را می برند سنگسار
 یکتند مقصرا از نو بر زمین زد و باد استهائش روی خود را گرفت و آن
 حلقه مردانیکه دور او ایستاده بودند انقدر سنگ بر او زدند که بر زمین
 افتاد و از نظر ناپدید گشت. مقصرا می هر طبقه را پیش شاه میاوردند
 و عدالت موجزی میفرمود. یک وقت ستاره دید از زیر پر و پر یک
 قطار از این بد بختهای بیچاره عبور میکردند و موهای بدنش راست شد
 در آن میان اشخاصی بودند که با ایشان به فلک رفته بود و در شرت
 در و با پای پیچیده می لنگیدند. و اشخاصی که کور شده بودند و خون از
 کاسه خالی چشمشان میریخت و اشخاصی که اعضای دیگرشان قطع شده بود
 و سر یا بازوی شان در پارچه خونی پیچیده. تمام مطیع و خاموش بودند مگر
 ناله بی اختیاری از شدت درد و یازاری آهسته از دل شکسته سوارهای
 تاتاری با کمال بی رحمی ایشان را میراندند و نیزه بلند خوده شان را به آنکه
 عقب میافتاد فرو میکردند و اگر آن بد بخت بیچاره از احساس ناگهانی فو
 برمی جست قاه قاه می خندیدند. آن منظر خیلی وحشتناک بود و ستاره
 از دیدن آن میسده حالت ضعیف و ناخوشی بر او طاری شد و به خودش
 گفت "باجو و غدقن آغاباشی من حرف خواهم زد. باید بشاه حرف

بزنم برای خاطر خودش باید با او حرف بزنم."
 آن شب حرف زد شاه غفلتا و در اطاق ستاره شد و از مکان خور
 همینکه جسته روی پایهای شاه افتاده سلام کرد شاه خندید و فرمود "ت رسیدی"
 چه شیطان میگردی؟" چشمهای شاه بقدر می پر از شوخی بود که جرات
 به ستاره داد. زد و موقع هم بدتش آمد. جانی که او در از کشیده بود
 یک سینی میوه هم گذاشته بود. شاه فرمود "افغان تان مملکت قشنگی
 است و مثل میوه کابل جانی گیر نمیاید اما افغانهای من مردمان نغمه مندند
 با این همه انگوری که دارند شراب خوب عمل نمیآورند. اهدا مثل شراب
 شیر از نمیتوانند درست کنند."
 ستاره با تبسم. "قربان. پس ایرانهای برای بعضی کارها خوبند"
 شاه. "بلی شراب خوب عمل میاورند و سخنورند اما برای هیچ کار دیگر خوب
 نیستند. یک افغان به ده ایرانی میارزد."
 ستاره. "باز هم اعلیحضرت دارند مگر افغانها را سیاست میکنند
 من خیلی از ایشان را امروز دیدم از حضور میآمدند و... آه قربان
 آن منظر غم انگیزی بود." صورت نادر تاریک شد و فرمود "تو
 قلب صافی داری اما باید غم آنها را نخوری. مقصرا را باید سیاست کرد
 ستاره. قربان میدانم من کی هم که چیزی بگویم اما قربان بفرمایید آیا اینطور سختی لازم هست؟"

بعضی از فلک که نیم ده شده بودند بعضی بی چشم و برخی بی دست شده بودند و در راه ان قفس بود
 که دروغین جانی در آن مرده بود و در راه آن مردی که دم دروازه بالا حصار در بنجیر بود
 قربان - این چیزها مرا می ترساند - افسان مردمان سختی هستند ایاد
 انتقام بدی نخواهند کرد - دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد - وقتی که غشش
 را تمام کرد آوازش میلرزید چون چشمهای نادر جنلی سخت شده بود -
 فرمود " این دفعه می بخشمت چون مقصودت ازیت نبود - اما نباید
 دوباره بشنوم در این بابها حرف بزنی - امورات ملکی مال ز نهایت
 سلاطین نباید رحم داشته باشند - نکوئی با بدان کردن چنان است
 که بد کردن بجای نیک مردان - من کار خودم را میدانم نمیخواهم کسی بداند
 در آن بکند - یک دفعه بتو گفتم بیچوقت فراموش نکن -"
 ستاره - قربانت کردم - مرا ببخشید اشتباه کردم حرف زدم
 اما مقصودم فقط خدمت بشاه بود - دیگر حرف نخواهم زد -"
 نادر بانز می - " بخشیدم - برای آینده یاد داشته باش - خدا
 میداند من نمیخواهم با تو تغییر کنم -" آن درس خوب در قلب ستاره
 جاگیر شد و شاید شاه را بیشتر دوست داشت که دید نتوانست او را
 برگرداند - چون خودش ولیه و سخت بود از احساس اینکه نادر آقای
 او است خوش حال گشت - کند بخشش با بخشش پرواز - که تر با کبوتر باز

باباز -

باب چهارم

توقف شاه در کابل کم بود - لشکرش عافیت اولشان را دوباره یافتند
 و هزارها از حکمتترین جنگیهای آسیا برایشان فرید گشت - حالا همیای
 خشکیها و فتوحات تازه هستند - شاه هم موافق عادتش از فراغت
 هر روز بی قرار تر میشود - در آن سال این قدر کرد که اغلب مردم را
 راضی بکند - سلطنت بزرگ مغولها مغلوب او واقع شد و در آن فتح
 با مالی برگشت که هرگز خواب نمیدید و ارا بشود - مقدارهای بی شمار از
 طلا و جواهرات و عاج و کارهای گران بهای دستگاهاها میهند و نیلها
 و اسبها و شترها تمام آنچه موافق خواهش یک شاه مشرقی است جمع کرد
 حتی نیزه دارهای خشکش بنا کردند و بیچیزیهای قیمتی پوشیدن و زینت
 دادن اسلحه و دهنه به نقره و جواهرات - شاه بایشان می خرید
 اما آنها را ترغیب میکرد چون آن نایشها برای شاه لشکر تازه زیاده
 میکرد و میخواست وقت بایشان ندهد که از خشونت بیرون بیایند
 حال تدبیر فرستاد امارات آسیای مرکزی بخار و خیوه را دیده است و میخواهد
 به رقابت قدیمی ایران و توران خاتمه ابدی بدهد و آن آدم فروشهارا
 که مدتها است قشنگترین ولایات ایران را پایمال کردند و بر بیابانشان

شکار بکنند. بود شاید توجه خودش را بطرف قفقاز و اسلامبول بر
 میگردد و در سفراتی با تحف از غنیمت هندوستان از قبیل فیلهها و
 جواهرات و پارچههای گران بها برای سلطان عثمانی فرستاده بود.
 به آن سفارت خواهشاتی تفویض کرده که احتمال نیرفت عثمانیها قبول
 کنند و آن خواهشات را مؤید به تهدید به جنگ نمود. خواب احداث
 سلطنت تازه در باسفورس همیشه پیش چشم نادر بود. اما پیش از آنکه لطف
 شمال و مغرب حرکت کند پشت سرش همه جا باید امن باشد. هینکه از هند
 بیرون میآید امپراطور مغول تمام ولایات خوبی رودخانه اتک را رسماً با و
 واگذار نمود و در ابتدای زمستان لشکر بزرگش را برای سفر به جنوب و
 مشرق حرکت داد. سفر پرزحمتی بود و لشکر از سر ماخیلی صدمه خورد
 آنها یکروزه در رمضان میگردند صدمه شان از گرسنگی و ضعف
 شدیدتر شد. شوخی نیست که تمام روز شخص سفر بکنند بدون اینکه ذره آب
 یا غذا به لبش برسد یا یک پاک به قلیان بزنند. علوفه برای مالها کم و تنگ
 می شد. راه نامهور بود و بایست در رودخانهها نیکه از بادهای سرد و کوههای
 اطراف بچ بسته متصل از این کنار به آن کنار و بالعکس عبور نمود بسیار
 از قاطر و شتر مردند و خیلی بارها کم شد. نادر مثل سپاهیان بزرگ در
 اینگونه موارد بی رحم بود و پیش از حرکت هر قدر ممکن بود تهیه میدیدند و

حرکت میکرد تمام همش به مقصودی که در پیش داشت بود و زور و بره راه
 میآورد و توجهی به ضرر و زیست گناش نداشت. راه انجام کار بزرگ
 بهم فقط همین بود اما لشکر زیاد فاختان مشرق با قطارهای توپ و مالها
 همیشه در سفر در این ولایات کم آبادی و دشوار و زحمت و همتناک
 بودند. اصل زنده ماندن آنها تعجب بود. از کوهها و دشمنان دور خاک
 گردتر کنار رود سند و باره آن لشکر نیم جان در فراوانی نعمت افتادند
 غله و فون شده و باقی را که اهل فرار کرده بودند بیرون آورده میان
 لشکر تقسیم کردند. مالهای بند از چوپیدن گندم و جو سبز و باره چاق شدند
 و زمستان موافق میل گذشت. یکی از مورخان قدیم که در این سفر
 همراه نادر شاه بود حکایتی در بیان حال لشکر سخت او ذکر میکند. در
 تمام این سفر اهل و باقی که سر راه ما واقع می شد تمام فرار کرده بودند و کسی
 که من دیدم فقط یک برهن چاقی بود که سر شاهرا شسته بنام بار و هوا
 دیو گدائی میگردید کمال سعی را نمودم که بفرار خودش را از لشکر
 غضبناک که نزدیک بودند نجات بدهد اما بقدری فریفته گدائی بود که از
 چا بجنید و حتی بمن گفت آیا از پول گدائی که گیرم میآید مدعی بری
 در اثنای گفتگوی ما یک دسته از بختیار می رسیدند دست و پای
 آن بد بخت را بستند و برای امانت تیزی شمشیر با ایشان او را پاره پاره
 کردند. نادر در کنار رود سند مانده مشغول ترتیب ایالت تازه

بود تا عید نوروز رسید مبلغ زیادی اشرافی هندی میان لشکرش
تقسیم کرد و همه چیز امن و خوش بود و چند روز دیگر لشکر از راه کویته
و قندهار بطرف شمال کوچ نمود و در ماه می (جوزا) به بهرات رسیدند
ستاره همراه لشکر بود و هر روز در قرق نتایج جنگ و بد حکومتی
را در تمام اطراف خودش میدیدند جایجا در راه شهرهای کهنه و مساجد
و گنبد ها بنظر میآمدند که باقی مانده تمدن گذشته بودند اما شهر خراب
و مساجد غریب افتاده حتی خود بهرات که وقتی شهرتنگی بود حالا منتظر خرابه
ایستاد عدد سکنه بحد نصف اول تنزل کرد و جای خانها را خیش کرده زارت
نمودند - ستاره که با خانم شیرازی در کوچه های خراب میرانند
با کلامیکه ظاهرش معذرت و باطنش کینه بود به شیرازی گفت "این
شهر مثل شهرهای هندیست"

او هم بیان حال جواب داد - پدیده داری میکند در قصر قیصر عینک
بوم نوبت بیند بر در که افراسیاب "اگر چه شهر بهرات از بزرگی اش
تنزل کرده بود اما اساسی بود برای تاور در حمله به امارات تاتار و در آنجا
لشکر بزرگش را نگاه داشت و تهیه فتح تازه اش را تکمیل نمود -
شاه شروع کرد به سان دیدن غنیمت سلطنت هندی قبل از آنکه
از پای تخت مغول بیرون بیاید حکم داده بود همه قسم اسلحه و زین و اوراق
صع

به جواهرات بسازند و همچنین سراییده بدوزند که دولت و صنعت با جلال
تر از آن را نتوانند بسازند - صد بار از بهترین صنعتگران هندی برای آن
کار نشاندند شدند و در تمام سال که شاه در مسافرت میگذازند کار
جاری بود چون بهرات رسید تمام برای نمایش بزرگ مهیا بود - در
یک زمین باز جلوه دیوانخانه آن پوش بزرگ سلطنتی زده شد چادر
بزرگی بود که ابره از پارچه لطیف قرمز و استر اطلس داشت تخت طلا و
مغول باراد آن گذاشته بودند و تخت دیگری که پیش از حمله به
هند استعمال میکرد و باز تختهای دیگر که از حکمرانان مغلوب گرفت تمام
کاملاً با طلا و جواهرات و عاج خاتم کاری شده بودند - بسیاری از نوین
جواهر سازی هند و دستهای کازین اوراق و شمشیر و علف و نیزه و گرز
و تبر کش و سپر هم در آنها گذاشتند -
آن شخص انگلیس مسمی به منوی که در سه سال بعد از آن اردوی تاور
شاه را دید براق آتش بله این کلمات شرح میدهد -
"شاه چهار دست کامل زمین براق داشت یکی مر و اید نشان و یکی
یا قوت نشان سومی زمره نشان و چهارم الماس نشان را اغلب آن
جواهرات بقدر می بزرگ بودند که درست نمیشود با و کرد چون بسیاری
به بزرگی تخم کبوتر بنظر میامند"

دیوارهای چادر به نقش پرندگان و جانوران و درختها و گلها مزین
بود که همه از مر و اید و جواهرات ساخته شده روی تمام ویرگهای آن
پوش جواهر نشاندند بودند و حتی منجهای چادر هم از طلائی خالص بود در تمام
شهر وارد و کوس اعلان نواخته شد که آن نمایش بزرگ که در بیج زمان و
ملکی دیده نشد برای تماشای تمام ناس باز است - اهل بهرات و لشکر
شاه هزارها آمدند بران خیره شده تعجب نمودند -

این غنیمت‌های گران بها و اقسام خزان شاه باید وقت سفر تا رستان
بایران فرستاده شود در شاه پسر ووش را که در سفر میبرد همراه بود حاکم بایران
معین کرده آنها را به او سپرد - پسر بزرگش رضا قلی خان که در ایام پیش
طولانی پدر حکمران بود باید بشاه ملحق شده شریک فتوحات آن سفر گردد
ترتیبات سفر بزودی مهیا شد و بنه لشکر را بهم زده آنچه را که میخواستند
و ابگذرند در بهرات انبار کردند - چادرهای سبک سفری تقسیم شد و بهر
ده نفر یکی دادند - مالهای بنه را با احتیاط ملاحظه کرده اسبابهایشان
را درست کردند پیش از ختم ماه جون (سرطان) دوباره نفس بی قرار
ناور به کار تسلی یافت و آن لشکر یک باید توران را فتح کند بیرون فتنه
بطرف رود و چون راه افتاد - اگر چه عدویشان بسیار است ولی از
میان تمام لشکر انتخاب و پایش شده اند -

چند نفر حرم هم همراهند که در قرق سوارند و ستاره خانم هم هست -

باب نهم

در یک صبح روشن تابستان قرق از بهرات کوچ میکنند آفتاب گرم است
اما هوا صاف با صفاست و ستاره خوش حال است که دوباره خود را بر پشت
اسب عربی خود می بیند - اضطراب شاه در او هم اثر کرده بود و میدادست
در اردو شاه خوشحال تر از شهر است و کار هم کمتر دارد - تهیه سفر شاه را در
شهر از صبح تا عصر مشغول می داشت - بهنیکه قرق راه افتاد شاه زود اسب
رانده به آن رسید و معلوم بود که دیگر بی خیال است - موافق عادتش
با کمال تقبیل اسب تاخته متصل به آغاباشی عنان کشید - او برای پذیرائی
شاه پیاده شد چشمهای شاه درخشان و از صورتش نور خوش خلقی
تابان است - در جواب سلام زنهای نقاب دار با تبسمی دست بلند کرد
و فرمود - "آغاباشی سوار شو و همراه من بران - همین حالا خبر خوبی شنیدم
آغاباشی جست روی زمین و عرض کرد - "انشاء الله همیشه قبله عالم خیر
خوش بشنوند" - شاه - "آردوسی و بیهد نزدیک بهرات
رسیده است و خودش جلوه اردو میاید - امروز صبح به ما میرسد"

آغا باشی - مدتی جایش خالی بود - از آن وقتی که چشم ما بیدار شد
روشن بود و دو سال گذشته است - آغا باشی قلندار شکر یک سرور شاه
شد زیرا تمام اهل اردو رضاقلی خان را دوست میداشتند - در خیلی
از راهها مثل پدرش بود و سادگی سپاهیکاری و جذابت نادر را هم داشت
اگرچه جوان بود و لیرمی خود را در میدان جنگ ثابت کرده دل لشکر را
را ر بوده بود -

ستاره خانم عقب شاه سوار بود آن کلمات را شنید و ذوق میکرد
مگر شاه با او در باره رضاقلی خان حرف زده بود و او از افتخار تادار
به پسر جنگیش خبر داشت واقع این است که شاه رضاقلی را پیش از همه
پسر نایش دوست میداشت و مخفی هم نمیکرد - پسر و دشمن طور دیگر بود به
اهل قلم بیشتر میماند یا اهل شمشیر -

یک ساعت دیگر ستاره ملاقات پدر و پسر را دید نادر هنوز مشغول تکلم
مسروران با آغا باشی بود و در عرضده اش گاهی میگریه که ناگاه یک خواجه
سوار از عقب رسید آن خواجه چیزی به آغا باشی گفت و اشاره به یک
دسته سوار که آن طرف صفهای قرق در بیابان بودند نمود - شاه آتش
را برگرداند و بطرف آن دست بورد - همه میگفتند که از قرق بیرون
رفت عنان کشید و آن سوارها که پیاده شده بودند خدمت شاه میمانند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد - ابریکه در بیابان بر تشنه بیاید
در جلور آن دسته همگی بلند راستی میخرا مید که رفتار و کردارش راستاره
از همان دو شبیه به نادر میدید - شاه از پشت زمین خم شده دستش
را روی شانه پسرش گذاشت و معلوم میشد که احوال پرسی از هم میکنند
بعد از آن رضاقلی خان سوار شد و بهر دو پهلو میرفتند -

آغا باشی به ستاره خانم گفت - ولیعهد پرسی است که باید به او
افتخار کرد - خدا کند که همیشه پدر و پسر یکدل باشند - آغا باشی پهلو
ستاره سوار بود و او با یک صدای تعجب آئین جواب داد - انشاء
مگر ایشان پدر و پسر نیستند - آغا باشی نگاه به او نموده با حال
تر و آهسته گفت - خانم! هر دو مثل همند - ولیعهد دو سال

تنها بوده است - اشخاصی هم هستند که برای غرض شخصی دو بهم زنی
میکند - او از غضب در چشمهای خانم دید و تبسم کرده گفت - زخیر
خانم! جای ترس نیست - کاش حرف نزده بودم - انشاء الله خیر است
ولیعهد جوان تشنگی است و دل شاه هم بزرگ است - خاطر جمع باش
بعد از چند روز آن شب شاه آمد پیش خانم و او فهمید که شاه مثل
صبح خوش حال نیست - بعد از چند دقیقه خود علیحضرت مطلب را این
طور عنوان فرمود - شنیده پسر من از ایران آمد -

ستاره - بلی قربان - دیدم برای ملاقات او از قرق اسب

روانده بیرون تشریف بردید ما
 شاه - "بچه خوبی است و خوب شد که آمد بجز او صرف برادرزاده
 من در اردو است - او خیلی خدمت بمن خواهد کرد -"
 ستاره - "انشاء الله - میگویند ولی عهد سپاهی دلیری است"
 آثار نفرت در صورت شاه هویدا شد و فرمود "چرا او را ولی عهد
 میخوانی جناب" ستاره "من شنیدم او را ولی عهد میخوانند
 و خود متبلد عالم هم بمن همین طور فرمودند ایا ولی عهد نیست"
 نادر نگاهی به خاتم کرده بعد از یک ثانیه جواب داد "نداشت تباہ کردی
 دلیر و قابل و بزرگتر از همه است - اما تعیین ولی عهد بمن است"
 ستاره - "شکی نیست قربان - در ایران غیر از قبله عالم کسی نیست
 هر چه حکم بفرمایید همه اطاعت میکنند"
 آثار نفرت از صورت شاه زایل میشود تا یک ساعت تفریب و تمجید
 پیشش را میکند - همینکه از دلیری آن جوان حرف میزد صورتش از خشم
 روشن میشد و چشمهایش میدرخشید و در آخر فرمود - همیشه سپاهی
 است مثل من - دلش دلیر و بازویش قوی است - هنوز جوان است -
 و گاه گاهی سرش گرم میشود - مثل من کامیاب نه شده است و احتیاط
 هم نیاموخته است - اما در شجاعتی است - غیر از او کسی قابل ولی عهد نیست"

قوه جنگی شاه از کنار بیابان خشک ترکمان در حرکت است و بطرف
 شمال شرقی میرود - یک جا از رگیزار بی آبی عبور کردند که سه روز راه
 بود و جمعی از مرد و اسب تلف شدند اما روی هم رفته مسافت آن ما
 پسند خاطر بود - در کنار خط حرکت لشکر نزاری می بود که شکار بسیار از
 قبیل تدر و و آهو و گراز داشت - کلام یک نفر شاهد عینی این است
 "لشکر این قدر آهوزده بودند که کسی گوشت گوسفند نمیخورد"
 شاه تعجب نمود و چندان هم خودش نیامد که دید پیشش این قدر
 قوی تر و دلیر تر از آن است که گمان کرده بود اما بعد دلش صاف شد
 رضا قلی خان آن ملک را بلد بود و خود را واقعا مفید ثابت نمود نادر
 فوق العاده خوشحال بود - شتر یک دسته شکارچی پیشش می شد و هینکه
 یک خوک وحشی از پیشه بی بیرون دویده یکی از صاحب منصبان
 مخصوصش را که شبیه به خود خوک بود از اسب انداخت شاه مثل غرش
 رعد قاه قاه خندید و به آن صاحب منصب فرمود "برادر کوچک تو
 به تو خیلی بی ادبی کرده است" اگر بیان یک مورخ کهنه قابل قبول
 است سرور شاه بی سبب نبود زیرا آن صاحب منصب فر به و کوتاه
 و بد شکل بود رنگ سیاه و صورت زشتی داشت - شکنهای پوستش
 مثل پوست کرگدن و سر و گردنش صرف قابل این که از هم بریده باشد

در مقابل نادر شاه قد بلند و رنگ سرخ و سفید قشنگی داشت صورتش
بهم تر و تازه و دلیرانه بود.

شب که بمنزل میرسیدند رضاخان بانادوشام میخورد و خیلی
از شب رفته میگفتند و میخندیدند از این جهت شاه بمنزل خانم
کم میآید ولی او خود پسند نبود از خوشی شاه مسرور می شد. آخر به شهر
تاریخی بلخ رسیدند شهر خراب است ولی در عین خرابی قشنگ
است و کارها موافق دلخواه.

باشانزدوم

در بلخ لنگ نمودند و شاه تهبی فتح سلطنتهای هاتارستان را
تکمیل نمود. وقتیکه خیلی دور و دورهندستان بود فکر این
جنگ کرده با یک جزمیکه مخصوصش بود یکسال قبل دستورالعملها
لازمه ماه آورده بود. به قلب توران یک راه بود یعنی شط اعظم جیهون
که بطرف شمال در دریای ارال میریزد و به حاکم بلخ حکم شده بود که در
کنار رود جیهون غله انبار کند و استادان ماه از هندوستان
فرستاده شده بودند تا یک نهار کشتی بسازند که بشود از آنها هم جیهون

ساخت و هم آذوقه را عبور داد. کشتیهایی غله مالابار کرده و سپرده
به برادرزاده شاه علی قلی می باشد و خود شاه بالشکرش در کنار چپ
شط در حرکت می باشد تا آن کشتیهایی آذوقه را از حمله ایلات ترکمن
محفوظ دارند. ترکمنها آدم فروش بدی بودند و بیابان خشکشان در
طرف مغرب افتاده.

زینهای حرم را در کلکهای جادو اند که از مشکهای کاوی باد کرده
ساخته شده و در کمال راحت بودند. یک دسته از آن کلکها در جریان
آب شنا میگردند و کشتیهایی پیر از مردان مسلح قراول آنها بودند. در
یکی از آن کلکها ستاره خانم با کمال راحت روی فرش نشسته هر روز
تماشای حرکت منظم شکر بزرگ را می نمود. سفر و از ده روزه ایشان
را به چارجوی رساند که نزدیکترین نقطه جیهون به بخارا بود. بدستورالعمل
شخصی ناو جیهون از کشتیها در آنجا ساخته شد و شکر بطرف راست
رودخانه عبور نمود.

در آن وقت به یقین پیوست که شاه بخارا از مقابله با فاتح هندوستان
کاملاً ناپوس شده است. امپان دولت بخارا از شهرت نادر و وزیران
تهیه بزرگ حمله ترسیده شاه خود را مصر تسلیم شدند و بعد از رسل
در سابل لشکر ایران پامی تخت را متصرف شدند بدون اینکه
تبری حالی شود. شهر تاریخی که بزرگترین پامی تخت توران بود از دست

غارت محفوظ ماند و در واقع غارتش هم چندان اهمیت نداشت زیرا
 بخارا با وجود شهرتش صرف در مساجد و مقابر غنی بود. اگر چه نادر
 شهر را خراب نکرد اما در خاطر داشت که شاه بخارا سابقا برای او پنیاهای
 جورانه فرستاده بود از این جهت حکم شد مثل شاه مغول شخصاً در
 اردوی فاتح حاضر شود. پذیرائی شاه بخارا ذلت آکنه تر از پذیرائی
 امپراطور مغول بود. ستاره خانم در عمارت نزدیکی پشت پرده و در
 شاه توران راجی بنید که پیاده شد بطرف آن زمین بازی که نادر
 نشسته است میرود. محض اثر کردن در اهل آن مملکت مغلوب
 نادر عازم شده بود خودش را در تمام جلالتش نشان بدهد لباس
 سلطنت پوشیده بر تخت نشست و اعیان در بار بالباس مجلل
 و ورش ایستاده نشسته شاه چون خورشید تابان بدورش
 حلقه انجم دلیران.

همینکه شاه بخارا را نزد فاتح آوردند سر فرود آورد و نادر از جای
 خود هم برخواست بلکه به همان حرکت سر و چند کلمه تعارف جواب
 اظهار ارادت فرمانروائی را داد که وقتی شهرتش در تمام آسیا
 خیلی بیشتر از شهرت فرمانروای ایران بود. تا هزار مایل در تمام
 بلاد رهای زاینده مشرق مشهور شد که غرور توران بر روی پای

سپاهی ایرانی ذلیل افتاد.
 بعد از یک و دو روز شاه بخارا تاج سر خویش را با چند صد شتر و
 اسب و چند کتاب فارسی خوشخط نزد نادر شاه فرستاد. چه کند بنوا
 همین را داشت. هدیه اش با نوعی از استهزاء قبول شد. ایرانیها
 مضمون گوی این آیه مناسب مقام را خواندند. مثل الذین حملوا التورته
 ثم لم یحملوا بها کمثل الحمار یحمل اسفارا.

نادر امیر بخارا را مجبور نمود اسرای ایران را اگر اد کند آن اسرا
 را اهل بخارا از ترکتهای دزدان قدیم خرید ببردند. اسم هزارها از یک
 نام در دفتر شکر ایران نوشته شد.

یک در و ناگهانی بدل ستاره طاری شد که شنید خواه شاه
 مغلوب زن مردی شده است که برای او تمام دنیا بود نقره و صدای
 ساز و موسی را شنید که خبر از ورود ملکه اوزبک میدادند و او در
 چادر خود تنها افتاده آن تلخی را که زن مشرقی باید بداند و بازشید

بایسته هم

خیوه بمعنی تنها است و در بیابان خشک خیوه افتاده است. چه
 یادگارها که دور آن اسم جمع شده است چه قدر شکر با کسی به رسیدن

آن برجهای افسانه گردند در یک بیابان خشک تلف شدند
اما به نادر شاه اشکالات آن اراده عظمی کار یک مہینہ زدن
را داشت طمش بہ حرکت آمد قسم خوردہ بود و آن شہر طلسم نما
بشود با وجودیکہ میدانست چہ بیابانہای خشک در پیش دارد و نہار
سوار جنگی ساکن آن شہرند۔ در چندین پشت گذشتہ از دہاہنگ
ویران کن آن سوار ہا صحرا نامی ایمان را غارت میکردند۔
ہزار ہا اسیر بیچارہ در رکاب آن سوار ہای سخت بطرف شمال ناپدید
گشتند و از خانہ واقارب خودشان گم ابدی شدند۔
ناور میخواست بدیدہ را بر دوا آن وحشت را دور ابدی نماید
کہ سالہا قلوب اہل وطنش را پر از خوف نمودہ بود۔
ناور کہ مہنوز در بخارا بود شنید کہ لشکر چوہہ بطرف جنوب در
حرکت است تا با او مقابلہ نماید۔ تر کتہا ہم در بیابان جمع شدہ
بودند تا بہ لشکر نادر شاہ کہ نگہبان پل و انبار ہای غلہ بودند حملہ
نمایند۔ خط رجعت قزلباشہائی کہ بطرف شمال دور شدہ در دہا
کن ررودخانہ تحصیل علیق می نمودند بریدہ شد۔ چند نفر از ایشان
بجات یافتہ فخر بہ اردوی شاہ دادند کہ فاصلہ دشمن قوی از چار
جہتی کمتر از بیجاہ میل است۔

ناور با قلب آن لشکریکہ بخارا را گرفته بود فوراً حرکت کرد حیات
لشکر بستہ بہ انبار ہای غلہ بود و شاہ برای اطمینان بہ حفظ آن پیش
رضاخان را با چند ہزار سوار نامی و صد شتر زبورک مدد فرستاد
رضاخانی خان ہم با میل آن خدمت را قبول نمود زیرا فطرت
عالی داشت و دو سال تمام آزاد بود حال کہ زیر دست پدر گشتہ
تنگ آمدہ است و منتظر است بار دیگر آزاد شود۔ روح دلیرش از
موقعیکہ برای جنگ و ناموری بدست آمد سرور گشت۔ باہرور
ظاہر تکالیف خود را از شاہ گرفت و گفت "بہ چشم شاہ بندہ را
خیلی سہر فراز فرمودہ است۔ این گہای آدم فروش پیش سوار ہا
شاہ داخل آدم نیستند انشا اللہ ایشان را مثل باد کہ خاک را
از بیابان بر میدار و بر میداریم۔" چشمشیر مہندی کشم از میان
نہ توران گذارم نہ تورا نیان۔"

ناور با افتخار پدرانہ گوشش میداد و در پسر روح مشتعلی میدید
و از کلماتش گرم شد اما چون شاہ مجرب جنگہای بسیار بود میدانت
کہ دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد۔ فرمود "فرزند! تر کتہا از دزد
و حملہ شان اہمیتی ندارد اما ایشان تند رفتار و مزورند۔ خدا
میداند چند ہزار از سوار ہا ایشان در سیابان جمع شدہ است۔"

کار مهمی بتوسپرده ام - شغل تو این است که شش تپها و انبارهای غله را
حفظ کنی که روح لشکر است - ملتفت باش که قابل اطمینان من باشی
و قبل از رسیدن من دور نزدی و تعجیل بجنگ نمائی -

رضاقلی خان وعده احتیاط نمود ولی باتمام ادب رفتارش اثر
بنی صبری از او مفهومی نمی شد هنوز درست مخصم نشده بود که روی
زین جا گرفت و با سواران و زینور کهایش زور به شخصت میل راه
میان بخارا و رودخانه آورد -

صبح روز سوم که هنوز آفتاب درست طلوع نکرده بود نادرسرهل
چارجوی رسید بل سالم و آب و وسیع جیهون از شش تپهای غله پوشیده
شده بود لشکر چپوه حمله نکرده بودند - نادر پیاده شد و در نظر همه
پیشانی بر زمین گذاشته سجده شکر نمود -

رضاقلی خان روز پیش از رودخانه عبور کرده در بیابان
مغرب بود در سفارش کرده بود ب شاه عرض کنند برای جاسوسی از قوه
دشمن بیرون و اطلاعات می فرستند - لشکر رسید و از مسافرت
شب طولانی خسته بود - نادر در چادر خویش نشسته منتظر قاصدهای
پسر گردید - حالا دیگر اضطرابی نداشت زیرا آذوقه محفوظ ماند
و میخواهد پیش از جنگی که بنظر لازم میاید لشکرش راحت کنند اما حکم کرد

از پل عبور کرده در کناره غربی اردو زنده چند هزار از ایشان عبور
کردند و باقی هم مشغول عبور از جسر بودند که خبری بشاه رسید برخواست
سوار شده از رود عبور نمود و دستهای کوچک از سوار پادشاه
طرف مغرب بیابان دیده میشد و از رفتارشان معلوم بود دشمن
می باشند - در آن صورت ایشان پشت سرشکر رضاقلیخان
در آمدند و جای این خوف بود که شاید او در اشکال افتاده باشد
نا در بیابان تپه که در کناره غربی بود در اندو تمام لشکر یکجهت بود
صف آرائی کرده منتظر دفاع از حمله دشمن شدند - چشم مجرب شاه اشتباه
نمیکرد و ترکنها را هم خوب می شناخت جامی اشتباه نبود و دستهای
نیزه دارهای ترکمن در میان یک میلی یا دو میلی رودخانه بودند
که آهسته بطرف سرهیل پیش میآمدند - در عقب آنها جامی خیلی
دور ابری از غبار را میدید که بهوای آبی صاف بیابان بلند میشد
آن غبار مثل غبار یک از حرکت ستون لشکر بر بنخیزد طولانی نبود
بلکه از یک نقطه برمیخاست -

غفله در میان ترکنها شلوقی پیدا شد اسبها را برگردانده
می تاخندند - از حرکت ایشان گریز یابد تر برمیخاست اما از میان
آن شاه برق سر نیزه ایشان را میدید بعد از لحظه نادر دید سواری
راست بطرف پل میاید سوار با کمال تند می میراند و ترکنها از راه

و چپ میخواستند خودشان را به او برزنند.

آن منظر صرف یک معنی داشت که رضا قلی خان قاصدی فرستاد که میخواهد خودش را به پل برساند و ترکمنها کمال سعی را دارند که نگذارند تا در رنگ اسب خاکش را مسدود میکنند برقی شمشیرش را که بالا و پایین میرفت و معلوم بود در فشار سخت است و جان باز آید میراند آواز ضعیف نادر به یک کلمه از فرمان غرید تیرش را بالای سرش بلند کرد و اشاره بطرف جلو نمود اسبش جلوسبت و تمام صف طولانی قزلباش با یک نعره در پیش دوامند.

همینکه راه افتادند دیدند آن سوار منصرف شد تا از ترکمنها بی که در راهش بودند پیر به پیر و تاجیکی دو دقیقه چنین بنظر آمد که گویا دور او را گرفتند بعد از آن از صف تا زان نعره نصرت تجید بلند شد اسب خنک از میان غبار و سر نیزه بایرون آمد و راست میدواند ترکمنها تا چند قدم دنبال کردند بعد فهمیدند وقت گذشته است برگشتند و در بیابان تاختند.

نادر عنان کشید و صفوف شکسته قزلباش ایستاد پس روی را که نجات دادند دوامند آمدند و نادر در جبهت روی زمین دستار افتاد و سر بزرگ تراشیده اش نمایان شد از شگاف زخم خنک

خون جاری بود و از ریشش میچکید از شمشیر استنش که در دست داشت نیز خون میچکید خنک ایستاده سرش را از بر انداخت پهلویهایش میزدند و سوراخ مسخ و ماغش کاملاً باز بود.

نادر دید آن مرد افغان است فرمود "آفرین آفرین خوب راندمی چه خبر آوردی" سوار شاه را شناخت تعظیم کرد و سعی نمود حرف بزند نفس زنان عرض نمود "قبله عالم قربانت کردم برای خاطر خدا جلو بروید تمام لشکر دشمن ولیعهد را محاصره کردند و نمیتوانند صفشان را بشکنند قزلباش مثل شیطان جنگیدند و هزارها از آدم فرو شهبهارا کشند اما دشمن مثل ملخ روی بیابان را پر کرده است از طلوع فجر قزلباش می جنگند خسته اند و نزدیک است از تشنگی غش کنند حمله آخری شان دفع شد و جان ولیعهد بسختی نجات یافت بعد نفر از ما که سواری خوب بلدیم فرمود اگر بتوانیم از صف دشمن عبور کنیم و خود مشغول آرمودن یک پورش دیگر است چند تپه رمل در تصرف دارد و شلیک زنبور کهها تا حال دشمن را و روز نگاه داشته است اما گلوله بار و ذخیلی کم شده است و آب هم نداریم برای خدا حکم پیش رفتن بدهید"

صورت نادر تاریک شده فرمود "تو کی هستی" آیا میتوانی راه

نشان بدهی - تو که زنجی هستی ما سوار - "قریان" مطلبی نیست
 بعضی از نیربای نشان بمن خورد اما مطلبی نیست - میتوانم راه نشان
 بدهم - من نیک قدم یوسف زای از شیک خاصه ولیعهدم
 ناوبر - آفرین - یوسف زای هم بودند - بد زخمها بیت را به بندند
 شاه برگشت فرمان بدید و طولی نکشید که یک قوه عمده در بیابان
 بکرکت درآمد - از آن کار در غضب بود زیرا یک حصه لشکرش از
 بخارا با او آمده بودند و از سفر خسته شده و نا در میخواستند ایشان را
 برای جهد تازه ببرد - دیگر اینکه نمیخواست با اهل خیمه در بیابان جنگند
 آن هم بایک حصه از لشکر خود که بایستصل رودخانه بمانند - نجات اوست
 رضا قلی خان لازم بود زیرا اسیر شدن یا هلاکت ولیعهد و چند نفر
 قزلباش زیاد از اندازه رفعت به اهل خیمه میداد و لشکر ایرانی
 هم ترس بر میداشتند - مجبوراً میرفت ولی خیلی متغیر بود - با آنکه شاه
 رضا قلی را آگاه کرده بود و غفلت کرده کامیابی تمام آن لشکر کشی
 را در خطر انداخت -

شاه جلو میراند و احتیاط راه را دارد و ملتفت است حمله پیشکش
 نشود ولی احساسات غضب آلود از او ترشح است - به نیک قدم
 فرمود پهلوی من بران و از او واقعات روز پیش را می پرسید

و بهمان طوری بود که شاه گمان کرد -
 رضا قلی خان بجز در سیدن چارجوی از رود عبور کرده بازبور کرد
 و سوار به تعجیل بطرف شمال رفت تا از کار دشمن مطلع شود - تا وقتی
 که در کنار رود در میان نهرها و دهاات میراند سالم بود اما ترکمنها
 دور میسره اش را در بیابان بسته بودند و غفلتاً غفلت را بافتونی
 که بزرگتر از لشکر خودش نبودند تهدید نمودند - ولی عهد حمله نمود
 به آسانی ایشان را پس نشاند اما به دنبال کردن ایشان
 در بیابان اغوا کرده شد تا شب او را چند میل از رودخانه دور بردند
 و در مکرکب همه خسته اند این جهت شاه زاده حکم به توقف داد
 در طلوع فجر او خودش را محاط دشمن دید حمله های آتشی او موثر میشد
 ترکمنها با استقامت حمله را می پذیرند و متصل میبندند و غفلت
 را تهدید میکنند لشکر کشی آنها ساده و واضح بود ولی کامیاب
 گردید - از تعجیدهای خیمه رانه مرد یوسف زای از ویسی رضا قلی خان
 هم پدر غضبناک پسر را معذور داشت - نیک قدم گفت "ولی
 عهد مثل رستم جنگید در میان نیره و درهای ترکمان میراند و با ضرب
 دست خود ایشان را میانداخت آنها پیش ولیعهد مثل بچه بودند
 شاه تیر و ستنش را (که علامت قزلباش بود) فراموش کرده

بطریق استهزا فرمود آن کار فرمایش بود اگر من اینجا بودم و سینه
 بودم انجام کما چه میشد و اینجا شش حالا چه میشود چنانچه شاید مادیر
 برسیم هینکه متذکر شد در باره پسرش حرف میزند خود را
 نگاه داشت و فرمود چه طور شد تو که یوسف زای هستی و اصل
 کشیک خاصه ولی عهد شدی چنانچه

نیک قدم - قربان - ولی عهد شنید - مردم دو ماند -
 شاه - بلی - چه شنید چنانچه نیک قدم "قبیله عالم -
 بنده را به بخشید - او شنید که در زمان توقف لشکر در ملک
 یوسف زای من از رودخانه به شنا عبور کردم چنانچه

نا در جواب نداد آنچه رضا قلی خان کرده ان بود که خود شاه
 میل داشت بکند اما آنوقت متغیر بود پس در دل گفت "پریم
 کشیک خودش را از اشخاصی انتخاب میکند که میخواهند بکشند
 یافتن راه میدان جنگ آسان بود - بیابان خشک و حاجبی نداشت
 مگر جابجا تپه رملی دیده می شد - ابر غبار نشان خوبی بود و صدای
 توپ شتری بلند معلوم بود که ایرانیان تا حال خود را نگاه داشتند
 لشکر خستگی را فراموش کرده مشتاقانه تروز بر راه آوردند و چیهتهای
 متفرق دشمن پس شستند بعد از نیم ساعت دیگر دیده میشد

که ترکمنها خود را بطرف راست و چپ دور کشید و سگر رضا خان
 را خالی میکند از چوون دولت که ایرانی چند صد ذرع از هم فاصله
 داشتند رضا خان خودش سوار و با یک دسته کوچک سواره از صف
 تپه های رمل عازم خدمت پدر شد پیش از رسیدن به پدر پانچین
 آمد و پیاده عازم خدمت گردید - غرق غبار و عرق بود - نا در با ترش
 رومی او را پذیرفت و فرمود - این طور اطاعت از احکام من
 میکنی چنانچه دیگر چه طور به تو اعتماد کنم چنانچه کارت احصا نه بود

رنگ رضا قلی خان سرخ شد اما سزیر برانداخته در رکاب پدر
 ساکت ایستاده بود - ترکمنها خیلی هستند و اگر چه در اتصال

دولت که ایرانی مقاومتی نکردند اما دیده می شود که حالا خودشان را در
 قطار طولانی تپه های رمل طرف مغرب کشیده میخواهند جنگ کنند -
 پشت ایشان بطرف بیابان خشک است که برایشان پناه محفوظی
 است که چرا که زائیده بیابان بودند اما برای ایرانیان بیابان
 خشک دشمن مهلکی بود - حالا بعد از ظهر است -

نا در لحظه در تروید بود چون میدانست نمیتواند و نباشان دور
 برود و چون نظر آمد که ایشان خیال استقامت دارند عازم پورش
 بایشان شد - برای اطمینان و سلامتی خودش باید پیش از حرکت
 سیاستی بکند - دشمنت مور بود و ماری گشت - گردوی مهلت از او اگر

بالتجیلی که ممکن بود لشکرش را مرتب نمود و در بین آب به لشکر
 بی حال رضاقلی خان دادمش کههای آب را روی شترهای نکه
 همراه آورده بودند لشکر رضاقلی در حملههای مکرر خود خیلی صدمه
 خوردند و میدیدند دشمن مسرور و همقطارهای مجروحشان را نیزه
 میزدند و سر می بریدند. حمله آخرشان ایشان را کم دل ساخت و
 آن وقت دیگر قابل کار نبودند.

وقتیکه لشکر نادر که بالنسبه تازه بودند به صف آرائی اشتغال
 داشتند و ایشان را در عقب ردیف گذاشتند شاه سقاها
 رضاخان را خواست. شتر کمی برای آب تهیه دیده بودند و در
 دو صاحب منصبیکه مسئول آب بودند در حضور لشکر برداشته و گوشه
 شان از بیخ بریده گشت. بعد حکم شد سواره در میان صفوف
 لشکر بر گردند و خون بر دوششان میریزند. نادر فهمید خود
 رضاخان هم خطا کار است و الا عوض گوش سران صاحب منصبها
 بریده میشد. لشکر غضبناک شهادت میکردند و نعره میکشیدند.
 یکی از آن دو صاحب منصب موسی بیگ نام شکل قشنگی داشت
 و مکرر در جنگ نامور شده همینکه سواره در میان صف لشکر
 میرفت و ذلیل ابدی شده بود آهسته به نادر این طور فرخش داد

اُمی پدر سگ من فراموش نخواهم کرد
 لشکر با تربیت نادر با یک صحت التجیلی بجزکت آمد اما تا صف آرائی
 تمام نشود آفتاب برگشته بود و وقت برای جنگ نماند خصوص در
 مقابل دشمن خیلی سهیل التحکک بی فائده بود. یورش باید راست
 بطرف جلو باشد و ترکنها بر بالای پتلهای رمل ایستاده با الطینان
 منتظر دفاعند. از نصرت جزئی شادند و زودتاریک پیشو.

همینکه تهیه کامل دیده شد نادر به جلورک تاخت مردم خستگی
 خود را فراموش کرده با شوق کامل به جنگ نعره مست بلند نمود
 ترکنها با صیحه جرات جواب و نیزه حرکت میدادند. پس نادر بجز
 صف آمده تیر را بالای سر بلند نمود. خاتمه جنگ سخت بود اما جنگ
 طولانی نبود این جنگ با یورشهای آتشین رضاخان فرق داشت
 سوارهای متصل راست و چپ که رکابها را بهم چسپانده یورتمه آهسته
 میرانند جناحهای ترکن را پس نشاندند و قلب لشکر نادر در یک
 صف طولانی منظمی خود را بجز اجتماع دشمن زد. در حمله اول دشمن
 استقامت نمود ولی صف دوم از سوراخهای یسره تورخیت و بعد
 از آن صف سوم آمد. لشکر شاه مثل موج مقتدری پتلهای رمل را
 پوشاند لحظه در بالا توقف و بعد از آن با یک وزن کوه شکنی سرانیز
 شد و از نشیب پتلهای دریای مستلطم از سوارها به بیابان غلطید

نترکمنها حالایک مرتبه با دشمن بازی کردند. تعاقب از دشمن کوتاه
 بود زیرا مرد و مرکب شکر شاه خسته بودند و حمل مستقیم تمام شده.
 صفوف برهم خورده ایستادند و دوباره مرتب شدند. کار تمام شد
 و همینکه از زمین مفتوح بر میگشتند دیدند سلسله تپهای رمل پر
 از مرده و مجروحان است و اغلب ایشان ترکمن بودند قزلباش
 بی رحم بهر کدام که اثر حیات داشت نیزه فرو میگرداند. دور جناهی
 افواج یورش بر بعضی از ترکمنها در کوشش بودند اما لشکر رضا
 قلی خان آن بار اعقب نشاند.
 جنگ تمام و در ریگهایی که از آفتاب دم غروب سرخ شده بودند
 شبح از دحام دشمن شکسته دیده میشد که از خیلی دور در طرف مغرب
 کالابری میگشتند. لشکر فاتح نادر آهسته آهسته در شب تاریک
 وارد مراجعت به رودخانه میکند. رضا قلی پهلوی پدر و دراز
 گوش رس مویک سوار است و دلش از آتش ذلت و غضب
 بیوزر و چون نادر از او هم نگذشته بود و یکی دو مرتبه که از حرفهای
 آدم کشش نیش خورده بود سعی بدفاع از خود نمود. و عرض کرد این
 قدر هست که تیر بنویسم. مردم به شما خواهند گفت چگونه جنگیدم.
 شمشیرم از خون رؤسای ترکمن سرخ شده بود. ز تووان

بر آوردم انسان و مار که ماندز ایرانیان یا دگاری
 شاه جواب داد "آفرین. حالا که نجات یافتی مثل یک ایرانی
 لاف بزنی. اگر من نرسیده بودم با دست بسته در رکاب ترکمنی
 راه میرفتی ما رضا قلی خان. هرگز بخدا گشته شدن را مقدم
 میداشتم ما نادر گشته شدن بهتر از برگشتن با خجالت
 است که شخص از سگهای بیابان فریب و شکست بخورد و چیز نزدیکی
 بود که تو مثل یک قزلباش مست جنگ کردی. اگر آن طور هم نیکو می
 تو را پیش از همه آنها میکشتم بغرور نادر بر خورده بود و پیش از آنچه
 قصد داشت گفت و محنت گفت انا رضا قلی از کلمات او خیلی متاثر
 گشت و همان شب وقت مرخص شدن از درخیمه پدر با احسان
 ذلت غضب کامل هم از ادراک سختی و ظلم نادر داشت و بدبختانه
 پیش از ختم شب ستاره کار را بدتر کرد. نادر چیزی خورد و به
 چادر او آمد. ستاره عرض کرد. "قربان خوش حال استید
 میگویند فتح بزرگی کردید احمد لسه"
 نادر مختصر جواب داد و فرمود "یک ایل آدم فروش را شکست
 دادم و خجالت میکشتم. ایشان خیلی از قزلباش را کشتند.
 اگر بوقت نرسیده بودم تمام لشکر را میکشتمند. قزلباش شکست

خوردند و بگرشان آب شد روی من سیاه شده است ما
 ستاره عرض کرد: "قریان میگویند علیحضرت هزار بار از ایشان
 راکشتید و ولی عهد هم خیلی راکشت است و مثل رستم جنگ کرد
 غضب نادر شتمل شد و گفت: "آند اکبر مثل رستم جنگ
 کرد! او مثل احمق که خودش هست جنگید گذشت او را ببرند به
 بیابان خشک با یک بازی که هر چه می فهمید زدن از این چیزها
 چه میداند؟"

باب سوم

رضاقلی خان به چادر خودش برگشت در حالتیکه از کلمات
 پدر در رنج بود و زخم دلش از کلمات مفسدانه دیگران فرید گشت
 وقتیکه نادر به اردو برگشت علی اکبر حاضر بود و به خاطرش چنین
 خطور کرد که شاید برای اجرای غرض شخصی موقع خوبی بدست آمده
 گمان رنجش میان پدر و پسر نمود و اراده کرد برود و رضاقلی
 را به بیند و از آنچه واقع شده اطلاع بهم رساند فرستاد به چادر
 رضاقلی پسر را یا ممکن است به پابلوس ولی عهد مشرف بشود

رضاقلی بابی میسلی اذن داد
 همینکه علی اکبر وارد شد و دید قیاسش صحیح بود. شاهزاده
 داشت به جاههای سلسل خود را تسلی میداد و صورتش سرخ و
 چشمهایش درخشان بود اما شراب او را آسوده ساخت صورت
 سرخش چنین زشتی داشت. علی اکبر اعتنائی به پذیرائی ناقابل
 که از او شده بود ننموده بنامی مبارکبادهای تجیدانه راکشت
 و گفت: "فضولی میکنم به بخشید. اما نتوانستم به پابلوس حضرت
 والا بنیایم. الحمد لله که سالم برگشتید. تمام اردو حرف جنگ امروز
 را میزنند. قزلباش میگویند مثل شیری بودید که عقب آهوی میدوید
 و از صبح تا شب میان آدم فروشان رانده میزدید و میکشتید
 و متفرق میساختید آنها پیش حضرت والا مثل برگ خزان بودند
 قسم به حضرت علی که بنده تا حال چنین دلیری نشنیدم. سبق بری
 از رستم نادر. هم از شیر روئین تن اسفندیار. الحمد لله"
 چنین صورت رضاقلی خان زود تبدیل به منظر غرور تشکرانه شد
 و گفت: "کطف شماست که این طور میگوئید. من که کاری نکردم
 اما قزلباش مثل شیاطین جنگیدند. اگر من پنج شش آدم فروش
 راکشتم چیزی نیست آنها سگند آدم نیستند"

علی اکبر - "حضرت والا عادی به فتح هستند بنظر خودتان نمیاید
 اما قزلباش می فهمند همه در حیرت هستند - میگویند هیچ کس چنین
 چیزی در خواب هم ندیده است - ماشاء الله - میگویند شاه هم در
 تعجب است -" صورت رضا قلی دوباره تاریک شد و
 گفت - "خیلی از قزلباش کشته شد از این جهت شاه خیلی غصه
 خورده است -" علی اکبر - "یقین است - شاه -
 همیشه خدا زنده اش بدارد - و اما برای تلفش کفایتش غصه
 میخورد - خواهی آن است که باشد غم خدایتگارش - دل خیلی
 مهربانی دارد و اما مردان باید در جنگ بپیوندند - در عشق وطن
 قدر نباشد جهان را - ننگ است برای ما به بستر مردن -"
 علی اکبر سر باز جنگی را حقیقی شمرد و همین تخفیر اقوام را فانی میکند
 تا یک ساعت آنجا ماند و حرف میزد و پیش از مرخص شدن هر چه
 میخواست بفرمود از رضا قلی خان شنید و وقتیکه شنید شاه
 از رضا قلی دل ننگ است خیلی تعجب اظهار نمود و رضا قلی هم خیال
 کرد به خودش ظالمانه رفتار شده است - علی اکبر خیلی اظهار مهربانی
 نمود و بدون اینکه چیزی صریح بگوید به رضا قلی خان فهماند که خیال او
 هم این است که نادر سختی کرده است و حتی با یک طریق اشاره نمود که

شاید شاه در این خیال (حسد) است که پسرش خودش را خیلی نامور
 ثابت نموده است - رضا قلی کاملاً گول نخورد و در باطن
 قلبش فهمید و در احوال افتاده است که نادر او را آگاه کرده است -
 اما او به آسانی عذر برای اشتباهش پیدا کرد و همینکه صبح در چادر عام
 به حضور شرف شد سرد و افسرده بود - نادر فوراً فهمید و او قاتش
 تلخ شد - یکی دو روز دیگر که شاه تنبیه او را کاتی دانست
 و باره حرکت به پیوه با او مخفی حرف زد و رضا قلی این قدر بی احتیاط
 بود که احساس قلبش را واضحتر ساخت - در اظهار رای عذر خواست
 و پرسید آیا شاه او را در آن جنگ همراه می برد یا نه - آن کار
 خطرناک بود و شاه ملتفت شد که باید به او مشرفی داد و طولی نکشید
 که رضا قلی خود را در راه مراجعت به ایران دید که زخمیها و اسباب
 زیادی را ببرد - باید در مشهد بماند تا شکر حمله آور مراجعت کند
 پدر و پسر بدون نزاع ظاهری از هم جدا شدند اما واضح بود که رضا
 خان بی آبرو شده است -

بعد از حرکت او قشون در کناره غزنی جیهون بطرف شمال
 در حرکت آمد - در راه دهاقی بود که از نهرها نیکه از جیهون بریده
 شد سیراب میگشت اما اغلب زمینهای راه شکر بایر و ناهموار
 بود و غیر از ریگ و خراب و بیشه چیری دیده نمیشد - موقع خوبی برای

دشمن جان باز بود و حرکت به احتیاط میشد یک دسته قوی سواره
 بطرف بیابان در پی سه شکر خیلی جلو میراندند. قلب لشکر حلقه
 دارد و حرکت و اسباب در مرکز آن بود. عوایدی توپش
 هزار سوار منتخب برای حفظ کشتیهای غله و کلههای حرم متصل به
 کناره میراندند. تمام لشکر را مور بوصل بهدیگر بودند تا خط حرکتی
 برای حمله دستهای دشمن که شاید در مقام تهدید باشد در نماند.
 حرکت در روز واقع میشد و شروع از طلوع آفتاب. واقعا چند
 مرتبه ترکینها خودشان را نشان دادند و در جناحهای قشون
 ایران در کوشش بوده موقعی پائیدند که بزنند یا اسباب
 وعاده بدزدند اما لشکر شاه کاملاً نظام را مرعی میداشتند و
 موقعی بدستشان نیامد بدون اینکه کسی در جنگ کشته شود
 لشکر کشتیها به دامنه صحرای سبز خیمه رسیدند.
 آن مربع بزرگ باید هر روز از میان ابرهای خفه کننده غبار
 حرکت نماید و لشکر قدری صدمه خوردند ولی از جهات دیگر سالم
 و با حرارت بودند. بعد از ورود بجاک اصلی خیمه جنگ
 جزئی واقع شد. اهل خیمه چند قلعه قابلی داشتند که دیوارشان
 گلی و چندان مستحکم نبودند اما اطراف آنها با تلاق نیزاری بود که

حمله را مشکل میساخت. آن قلعهها چندان مقاومت نمودند و دزدوهای
 بیابانی که در شکست دوم از جنگ آزمودهای
 نادر پس نشستند در بیابانهای خشک خود دور ماندند. طولی نکشید
 خان خیمه و اعیان دولتش در اردوی ایرانی اسپر بودند تا حکام
 آدم فروشها و شهر طلسم نمائی که هیچ فاتحی به آن نرسید بدون
 ضربتی مفتوح شدند و حرم و نظام خوب بر اشکالات و دوری
 وزیرین غالب واقع شدند و همیشه میشوند.
 هفت هزار غلام و کتیر ایرانی را اهل خیمه تسلیم و به ایران فرستادند
 شدند بسیاری از ایشان آن قدر در اسیری مانده بودند
 که میل بجماعت نداشتند و بسیاری در راه از سرما و احتیاج مردند
 آنانیکه دوباره به ایران رسیدند آن را از جنگهای متوالی بقدری
 خراب یافتند که از آزادی خود افسوس میخوردند اما همه به ایران
 فرستاده شدند و بعد از ایشان برای تنبیه در ستقل نادر رسا
 همان عدد از اهل خیمه مرد و زن اسپر به ایران فرستاد تا کفار
 کار بد اهل ملک خود باشند. از توپه نیکه مدتها به شوکت ایران
 قایم بود و انتقام کشیده شد.
 نادر میدانست برجهای گلی خیمه قابل غارت نیستند و نمیخواست
 عداوت سکنه را برانگیزاند که معنیش رحمت در تحصیل لوازم لشکر بود

پس حکم داد به اهل شهر از میتی نشود اما در هر شکر مشرقی اشتهای
 هستند که نمیتوانند خود را از چنین هوامی نفس باز دارند. یک دست
 از شکر شاه که مشتل بر جمعی از سر بازان تازه یوسف زامی بود
 در بازار ریختند و بنای غارت را گذاشتند. یوسف زامی با امید
 غنی شدن از کوهستانهای خشک خود سفر کرده بودند. نادر قدری
 دور از شهر بود و ایشان خود را محفوظ خیال نمودند اما جاسوسان او
 همه جا بودند و مطلع شد که قمر از حکمش شده است. مقصرا را
 نزد شاه آوردند. بعضی که صاحب منصب بودند سرشان برید گشت
 میغضبها از آن کار نفرت داشتند چه غارت با ایشان انجام جان
 فتح می نمود اما کسی جرات شکایت نداشت. میگویند پدری پس خود را
 کشت و برادری برادر را و خود را می کرده شکایت نکردند تا دور
 ابدان بی سر در قتل ماندند تا عبرت نتیجه نافرمانی باشند. اما
 یک مرد جری جرات شکایت نمود و جماعت مقصران یک برادر
 نیک قدم هم بود. او را شاه برای جنگ متهورانه در چارجوی اند
 کشیک خاصه رضا قلی خان جدا کرده به کار بزرگتر او داشت.
 چون حکم سیاست داده شد نیک قدم از تهووریا کریم جان خود را
 در خطر انداخته سعی به نجات برادر نمود. رفت. به حضور شاه و استدعا کرد

عززش شنیده شود چون به حضور رسید نادر فرمود "چه چیز است"
 نیک قدم "قربان. عرض دارم و انصاف میخواهم. به قبله عالم
 معلوم است که اهل یوسف زامی فقیرند اسب ندارند و یکسال است
 پیاده سفر میکنند. خیلی خشکیها را تحمل کرده بسیار خدمت کرده اند
 حال زیستان آمده است و ایشان دارند از سر مامی میزنند پول
 ندارند لباس بخرند. برادر من اغوا شده یک پوستین غارت نمود
 و برای بهان محکوم به قتل گردید. استدعای انصاف دارم جانش با
 لقمه کرده او را برگردانید به یوسف زامی یا

نادر تا آخر گوش داد و بی تغییر جواب فرمود "هر چه حکم کردم
 همان است. اهل یوسف زامی مرنده اما اگر خطائی کنند باید مثل
 دیگران سیاست شوند و این انصاف است. اگر شمه عدل خود را
 عام دارد. یقین دان تا قیامت نام دارد."

پس رو به میغضب باشی کرد و فرمود "فرمان را بجا بیاور"
 چشم نیک قدم شغل شد و چیدن سختی بر رخسارش پدیدار گشت
 دستش را روی دسته خنجرش گذاشت و به او از بلند گفت.
 "انصاف نیست" هنوز دست حرف از دهنش در نیامده بود که دست
 دست او را گرفتند و محکم نگاه داشتند. او هم کشش بی فایده کرد
 فریاد کرد. "حکم بده مرا بکشند تا همه بفهمند که شاه حق خدمت گذاران

ادا میکند شاه قدری تا تل نمود و فرمود "یک وقت میخواستی
 مرا بکشی اما صبح است که خدمت کردی - اگر چه مستحق کشتنی میباشتم -
 تو را در زنجیر به سرحد افغان ایفرستم و آنجا راه می شوی"
 همینکه قراول نیک قدم را می برد بلند خندید -
 نادر در حق حکمران مغلوب خیره کم رحم نمود - خان مذکور به این امید
 تسلیم شد که جانش محفوظ باشد اما تا وقتیکه قشون نادر قلعه آخری
 او را محاصره کنند و اطمینان به بیابانهای خشک و خلا بهای خود
 داشت و پیغامهای جبری میداد - نادر او را این قدر زنده نگاه
 داشت که بچشم خود جشن و آتش بازی را که برای فتح مملکتش در پای
 تختش گرفت در دید - بعد او را خفه کرده زنها و اولادش بطور
 غلام و کتیر به ایران نیاوردند - میا و نیز با دشمن چیره دست
 در صلح زن تانیا بی شکست -

باب نوزدهم

فتح خیره خوب بوقت با تمام رسید چون نادر از راه کنار چپ
 مراجعت به چارجوی نمود در استان شروع و برف سنگین باریک

گرفت - شاه عازم شد از راه طولانی بلخ مراجعت بایران کند
 بلکه راست از بیابان ترکمن عبور نماید - صحرای سمرقند و در دست
 ایرانی بود و راهی نادر درست که ایلات بیابان از شکست خود
 و مغلوبیت خیره بقدری ترس برداشتند که متعرض حرکت لشکر
 او نمیشوند - هنوز خیره را فتح نکرده بود که فرمان داد و بیابان چاهها
 بکنند و مشک زیاد برای آب تهیه بکنند - جالان خبر آمد که همه حاضر
 است و بعد از یک سفر پند رحمت چهار روز و سه شب رسید
 مقابله واقع شد اما بسیاری از یوسف زایها که اسبنداشتند
 از سرما و خستگی مردند و خیلی پشیمان که با میدان غارت اغوا شده
 خانه کوهستانی خود را اتفاقا کارها کردند - چون باقی ماندگان ایشان
 بنجاک ایران رسیدند از نفرت سخت قومی از آن مردگان ایشان با
 گول زدند و نفرت نمودند - هوا خیلی سرد است و شهر خراب و چیزی
 ندارد که شکر رحمت کشیده را ترغیب به توقف نماید پس نادر
 بعد از لنگ مختصری دوباره زور به راه آورد و در او اخر خریف
 قشون بار دیگر به خراسان آمد - اینجا شاه در میان اهل ایل خود است
 و ایشان با کمال اظهار سرور او را پذیرفتند - شاه چند روز
 توقف در جواهرات بسیار و خزانه را در قلعه بزرگ طبیعی کلات کفای

اجداوش بود نهاد و دورکلات قطار کوه بهای محال الصعود است
 و جای مستحکم مناسبی است که پادشاه غارت گز غارت سلطنتها را
 در آن ذخیره نماید و تا زمان موت نادر آن ذخیره دست نخورده بود
 خزانه را محفوظ گذاشته حرکت کرد و در آخر برج جدی وارد
 مشهد مقدس گشت. مشهد جایی است که هر سال هزارها زوار
 برای زیارت آن امام بزرگ می آیند. مشهد شهر حاکم نشین
 خراسان است که وطن نادر و قلعه بیرونی ایران است و شاه در
 تمام عمرش آن را میدانست و عازم شد آن شهر را دوباره بجلال او
 برگرداند و آن را مدفن خویش انتخاب نمود. وقتیکه در مهنت و
 ترکستان بود و او داشت مقبره برایش ساختند. در همین شهر است
 که غضب نادر به پیمان آمد چون دید از همین حالا در اوج اقتدار و
 شوکتش ایرانیها دارند از ناشی نفرت میکنند تازه وارد مشهد
 شده بود که یک روز صبح دیدند بر دیوار مرمر مقبره اش این شعر
 واضحاً نوشته بود. در هیچ نفر نیست نباشد نوای تو. عالم
 پر است از تو و خالی است جای تو. خادم مقبره روز اشعرا پاک
 کرد اما دیر بود و جاسوسان خبر به شاه داده بودند. شاه خندید و
 اغتنائی ننمود اما آن استهزاء نیش بدش زد. علی اکبر بدترش کرد

مدتها در حالت رضا قلی خان با احتیاط فکر میکرد و با شیرازی همکنش
 نمود. بعد از مباحثه زیاد و برادر و خواهر اتفاقاً بر این امر متفق شدند
 که بهتر برای ایشان این است که نفوذ خود را بر ضد رضا قلی استعمال
 کنند و با ملاحظه حفظ خودشان تا بتوانند نزاع جاری بین پدر
 و پسر را بجوش آورند. شکی نداشتند که کدورت پدر و پسر درازد
 است چون رضا قلی خان بعد از بی آبرو شدن و مراجعت به مشهد
 مکرر حرفهای جری زده بود و یقیناً کلماتش بگوش نادر رسید.
 صحیح است که رضا قلی خان پادشاه استقبال ایران است ولی نادر
 مناجا صحیح و سالم است و ملاحظه نمودن اتفاق سلطنت پیش نظر
 برادر و خواهر چندان خطرناک نیست و از آن طرف گمان نادر که ایشان
 طرفدار پسرند خیلی خطرناک است. بعلاوه می بینند که اگر رضا قلی خان
 با پدر صاف شود یک دشمن خطرناکی برای ضرب ایشان خواهد بود.
 او عادت پدر را گرفته از ایرانیان تحقیرانه حرف میزند و این مطلب
 نه صرف برادر و خواهر راجی ترساند بلکه به غرور ملیت ایشان هم
 برمیخورد. انسان زخم راجی بخشد اما تحقیر راجی بخشد. علی اکبر
 وطن پرست نیست و یک قطره خونس را برای وطنش نمی دهد اما
 ایرانی ایرانیان است و از بدگویی به اخلاق اهل وطنش غضب میکند

خواهرش هم همین طور است و گفت "ولیعهد" ولیعهد چه چیز است
 پیش از یک سوار ترکمنی نیست و مغز شتری دارد - رساند که نمیتواند
 بجنگد و احمق بزرگی است نمیتواند زبانش را نگاهدارد - در بلیه
 خواهد افتاد باید ما با و بفرمائیم که آیا ایرانیان مثل او احمقند یا نه
 پس با هم متفق شدند که اگر چه در طرق مختلفه باید کار کنند همشان
 همین باشد که رضاقلی خان را با پدر بد کنند و اگر موقع بشود شعر روی
 سفره راه او یابنگانش که شتاق سلطنت او هست نسبت دهند
 رضاقلی خان زود فهمید که خیال علی اکبر در باره او تغییر کرده است -
 دیگر خواهش پابوسی نمیکند و چابوسی گرم اظهار نمایند - علی اکبر
 مؤدب بود اما همان ادب ظاهری - رضاقلی خان هرگز او را دوست
 نمیداشت و اعتماد به او نمی نمود و حال بنا کرد به بدگمان شدن که
 چابکوسیهایی آن ایرانی برای مقصودی بود و کلماتش را بگوش
 پدر رسانیده است - از دشمن دوست رو به پرهیز چون اینم
 خشک ز آتش تیز -

از وقتیکه لشکر پشه در ری زاریه او دولت دیگری نداد گاهی
 اظهار محبت هم می نمود و قلبا محبت داشت - محبت فرزند از دلش
 زایل شده ولی منتظر توبه و اظهار توبه بود و نمیدانید ازین جهت دلش

سخت شد - ارادتی بنها تا سعادتی ببری - حقیقت این است که
 پدر و پسر خیلی شبیه بهم بودند - هر دو مغرور و خود خواه و بیچکدام
 پیشش نمیا کردند -

همین حالت باقی بود که یک شب نا در بعد از شام رضاقلی خان
 و علی اکبر را خواست مشغول صحبت دوستانه بودند و شاه جام شراب خواست
 و فرمود "اشب خیلی تشنه ام مثل اینکه در بیابان آکم فروشان با
 علی اکبر خندید و گفت "امروز موسی بیگ را دیدم که ناظر شترهای
 آب چارجوی بود - دستارش را حالا خیلی پائین میگذازد" - نا در
 فرمود - "پدر سوخته باید خدا را شکر کند که زنده است - خراست
 و گوشش زیاد بلند بود" - علی اکبر - "بلی - شاه خیلی به او
 رحم کردند - مستحق کشتن بود - میگویند وقتیکه شاه آنجا رسید
 قزلباش مثل سگ تشنه زبانه را بیرون آورده لهله میزدند"
 رضاقلی خان از اشاره به جنگ چارجوی در غضب آمد و علی اکبر
 هم میدانست - متغیرانه فرمود "شما چه خبر از آن دارید - شما که
 آنجا نبودید - هرگز تشنه در میدان جنگ دیده بشوید" - علی اکبر
 سرخ شد و خندید و گفت "بنده چرا باید آنجا باشم - بنده اهل قلم
 نه شمشیر" - رضاقلی خان - "پس چرا حرف میزنی -
 قزلباش مثل رستم جنگیدند و انا نیکه در جنگ نبودند حق ندارند

بایشان استنزا کنند - کارت همه با قلمش است - تزیینه خیر
 تورا نه شمشیر " نادر حرف تو حرف آورد " علی اکبر
 راست میگویی - آدمهایت از جنگ خسته شده دلشان ترکید -
 هر چه همه میداند او میگوید - داستان است که بر سر بازاری
 هست " علی اکبر خاموش نشسته سرش را زیر انداخت و
 غلبه را در چشم خود پنهان داشت - رضا قلی هم خاموش بود چونکه
 نمیتوانست جواب شاه را بدهد اما رنگش از غضب سفید شد و
 شاه میدید -

یایستم

هنوز زمستان جامی خود را به بهار نه داده بود که نادر باز برای
 میدان جنگ بی تاب شد و از مشهد بطرف مغرب حرکت نمود -
 ایامیکه در جنگ هندوستان بود شنید لکنیهایی کوهستانی
 قفقاز برادرش ابراهیم را شکست داده کشتند و عهد کرده بود از
 ایشان انتقام بکشد - حال که ملک بعد از ملک از شمشیرش فتح
 شدند زمینیه برای خیالش پیدا شد که همان احتیاط و نظام که کوهستان

انفان و بیابانهای ترکمان را فتح کرد و مقاومت ایلات قفقاز را هم
 خواهد شکست - قشونش دارند در اطراف بان لهران جمع میشوند و میخواهد
 اینجا بایشان ملحق شود و حرکتش مقارن با فال بدی شد - زیر اچول
 حرم از مشهد مقدس دور شد برف سختی باریدن گرفت و ستاره
 که در سفر طولانی خبوه و مر و عادی به سر آمده بود در باد برنده بیابان
 میراند و سر زیر انداخته در تمام اعضای بدنش سرما را احساس میکرد -
 پنهان شده هم بود زیرا در ایام توقف ایام مشهد پیش او کم میآمد و وقتی
 بهم که آمد ستاره او را افسرده و در ریج دید - از رفتار رضا قلی در صدد
 قلبی بود یکی دو مرتبه شاه در آن باب با او حرف زد و او بویرد که محبت
 پدری و غضب بر خیره سری رضا قلی در دل شاه در جنگ و او را
 پریشان کرده است - آنکه عاشق گشت و خشم آرد بیاید میشود دیوانه و
 انجام کار -

ستاره رضا قلی خان را در خطا میدید و می گفت اما بترسیدان
 بشود و چندان در آن باب حرف نمیزد - در واقع قلبی کم حرف زد و
 نادر بدین خیال افتاد که ستاره بر خلاف امید غمخواری گرمی ندارد
 شاه خیال کرد هیچ زن را بقدر او دوست نداشت و یقینا باید او
 کلاً نظر قدر شاه باشد و یقیناً باید لا اقل این را بفهمد -
 برف ایستاد اما باران شدید بهار شروع شد و رودخانهها پر از

سیلاب را بهها پراز گل عمیق چسپناک گشت روز بروز نادر
سوار میشود بدخلق و دلنگ است و واضح است که اعتنائی به صدق
شکرش ندارد و بسیاری از ایشان در راه افتاده از خستگی و
باد و باران خسته و بی تاب شدند - آقا باشی با انوس سخت
ملقت کرد و رت روز افزون پدر و پسر بود و میدید که بعضی از لبتگان
ناور خصوص علی اکبر و خواهرش برای غرض شخصی آن آتش را دامن
میزوند جرات نمیکرد طرف دیگر از یاد بگیرد زیرا نادر در خلق
خطرناکی بود بعلاوه او با ستاره متفق که خطا از رضا قلی است اما از
واقعات دلنگ و غمگین است - او می بیند آن حالت به نادر صدمه
میزند و ضرر بهم دارد زیرا علی رغم آن واقعات رضا قلی محبوب تمام
شکر است و سختی دارد و دلنگی و قرق در ایشان احوال میکند و
آنچه در ذهن آقا باشی نشان مخصوص بدی است این است که نادر
در این اواخر اغلب شبها را در چادر شیرازی بسر میبرد - میترسد
نقود ستاره کاری نمکرده اقتدارش در از ویاد فوت باشد بهرین
پست جنوب بحر خزر رسیدند و در اشرف مازندران توقف یک
شب آقا باشی و ستاره بهم رسیدند در حالت سیکه او تنها شسته
و تغییر رفتار شاه متفکر بود آفتاب غروب باغ منزل اندرون از شهر

دور و اطراف خانم همه خاموش است چون شب آمد و خاموشی کامل گشت
او از تازه هر سه می بگوشتش خور و چون آقا باشی آمد خانم پرسید آیا
این آواز را می شنوید - آقا باشی با تبسم گفت "بلی خانم -
ایر اینها به شما خواهند گفت آواز اجنه است میگویند مازندران
زمین دیو و جن است اما آن آواز دریا است - مازکناره دریای
خزر دوریستم و چند روز دیگر به طهران میسریم یا
ستاره - " ازین صدا بدم میاید و دلم میبپرد " آقا باشی
با صورت غمگین نگاه به او کرده گفت - "خانم - صدای دریا
دل شمارا به طیش نمیآورد اگر کارها خراب نبود - کارها خراب است
ستاره سرخ و خاموش شد - آقا باشی - "خانم - من میدانم
کار چه طور است - علی اکبر و شیرازی دارند افساد میکنند - شاه با او
متغیر است و ایشان آن آتش را دامن میزنند - ای حمایت از پسر
کردید - برای شما آن خطر دارد " ستاره - "من میدانم - جزئی
در آن باب حرف زدم - اما خوب نیست پدر و پسر با هم نزاع کنند -
برای شاه بد است و او را غمگین میسازد " -
آقا باشی - "خانم برای خدا کاری به آن نداشته باش شما
نیتوانید درستش کنید و ممکن است خودتان را خراب بکنید گمان

میکنم شاه اشب میآید سعی بکنید فراموشش کند ستاره آبی
 کشید و گفت "سعی خواهم کرد خدای دانند من صرف در فکر او هستم"
 موافق قیاس آغا باشی شاه آمد پیش خانم و او هم بایک سعی جانسوزی
 در خوش ساختنش پذیرائی نمود سعی نمود خودش را بشاش و
 خوشحال جلوه دهد و از چیزی که صدمه راه به یاد شاه آورد احتراز نمود
 اما چون شاه صبح رفت خانم میدانست که کامیاب نشد با خانم هربان
 و ملایم بود اما خاموش خسته بنظر میآید و خانم هر چه سعی کرد نتوانست
 او را برانگیزند و از خود بیرون ببرد خانم به مقصود نرسید و چون
 شاه رفت در پا در دراز کشیده صورت بر بالش گذاشته سسکه
 میکرد و بخود گفت "فائده ندارد من مثل شیرازی زرنگ و
 باشاش نیستم او میتواند بخندد و حرف بزند و شاه را مشغول کند
 و او از دست من میرود و کار گذشت است او از من بیزار شده
 و دیگر زود نمیآید و من میمیرم از برم رفتی و روحم برده چون
 کنده بی روح حیمم زندگی" اندازة قدرت خود بشاه را
 کم گرفته بود اما درست گفت که شیرازی مشغول افساد است شاه
 شیرازی را دوست نمیداشت و به او اعتمادی نمی کرد اما چای پلوی
 و دست کنایه از رضا قلی موافق مزاجش بود لشکر دوباره در میان

جنگل مازندران از شاه راه سنگ فرش که آخر سلاطین بزرگ
 قدیم ایران ساخت در حرکت است و زود به کوههای البرز میرسد
 یک روز صبح به تنگه رسیدند که دو طرف کوه سنگی بود تا اینکه دیگر
 لشکر نمیتوانست و دو طرف راه در حرکت باشد در ایران بودند
 و احتیاج به احتیاط مخصوص نبود لشکر یکم باید دو طرف شاه در حرکت
 باشند با هم متصل شده جلوزفتند و شاه بی کشیک در میان خانههای
 حرم سوار بود پشت سواریشان یک دسته زن مطربه مشغول ساز و
 آواز بودند تا تنگی سفر را دور سازند و عقب ایشان آغاباشی
 با خواجهای مسلح سوار و بعد در فاصله یک دسته لشکر که نگهبان خلف
 قرق بودند راه از میان سنگهای بزرگ تا صاف می پیچید و در
 یک نقطه مخصوصه دو خم کوتاه متصل بهم بود
 نادرا فسرده سر زیر انداخته قدم میراند و پیشش به زمین جلو
 گاهی با ستاره و شیرازی حرف مینزد و تدریجا خاموش شده ایشان
 هم خودشان را عقب کشیدند چون آن جمیعت کم به تنگترین نقطه
 تنگه رسیدند تنها بودند و لشکر پیش دور از نظر ستاره قطعه
 سمرقنده را دور زار و به خم رسید که غایب می شوند خواجهای مسلح
 و لشکر خلف هنوز بنظر تیارند در پای پهلومی صاف کوه در طرف

چپ یک قطعه زمین نامهور بود که سنگها از بالا بر آن افتاده
 بتهایم بر آن روئیده چون اسب شاه قریب به محاذات آن سنگها
 بزرگ آمد اتفاقاً چشم ستاره بر آنها افتاد و از درخشیدن برق
 فولاد از آنجا یک ترس ناگهانی در دلش پیدا شد - آن برق ترس
 از یک لحظه نبود اما چشم تیز شیرازی هم آن را دید و به تندی گفت
 آن چه چیز است ؟ از حرف او ستاره که در طرف چپ سوار
 بود فوراً همین به شانه اسب زده با یک صیحه خبر در پیش جفت -
 شاه حاجت امان بر بود پف و دواز میان سنگها بلند و تیری
 خالی شد - گلوله به شانه اسب نادر خورده زمین خورد - در لحظه نشاء
 بر پا ایستاد و تبر در دستش و پهلوش دختر را جیوت ایستاده تا
 حاجب تیر دیگر بشود - چون شیون ز نهامی خوف زده در تنگه پیچید
 و مرد از تهها بیرون جفتند تا یک ثانیه درست در نظر ایستادند
 و بعد برگشتند با جرات شمشیر حرکت داده از سنگ بنگ جفت
 در پهلوی کوه غایب شدند - شاه جا نیکه افتاده بود و نفس زنان
 ایستاد - سرش برهنه است و از زمین خوردن دستارش افتاده
 و از دست چپش خون جاری است اما معلوم است که زیاد صدمه
 نخورده پیش از آنکه تیر اندازان از نظر غائب شوند آفا باشی و طو جی

سلح تاخته میان از دحام ز نهام رسیدند و یک دسته از سرتیرو هم
 دور نقطه پیش دیده میشود - و از زوه نفر پیاده شده دنبال تیر
 اندازان بکوه زدند - شاه دستارش را بر سر
 گذاشته ساکت ایشان را می پاید و بر ساعدش که گلوله خراشیده
 بود دستمال می پیچید - فرمود "فائده ندارد - آنها کوتهتند
 و قزلباش با ایشان نمیبرند - بنظر افغان میآیند -"
 از گفتگهای میان بته چغیری معلوم نشد - قرق دوباره زود
 در حرکت آمد و شاه ستاره را پهلوی خود خوانده فرمود -
 "کوچولو - همیشه همیانی - این دفعه دوم بود که آنوقت کردی
 که از خام داشت از دلش زایل شد -"

پایست و کیم

در باقی مانده روز شاه بطرف منزل میراند و مطلب را
 در دلش زیر و بالا میکند تا دلیل آن جنایت را بفهمد و به
 بیند احتمال غالب در حق کیست - درک نمود که برای چنین
 لغزش عبرتی باید ساخت ورنه او هرگز محفوظ نخواهد ماند - قریب

به آخر طی راه امر و راست و یاد بسیاری از اشخاصی را که از او
صدقه خور و در نظر میآورد و ناگاه یاد صاحب منصبانی که در خیره
سرم بریده شدند و مرد یوسف زای جری در دلش میدرخشید
جان بخشی در حق نیک قدم یکی برای تعجب واقعی از شجاعتش بود
و دیگر بجهت خواهش سفیهانه که به شکر در چه جو امر می خورد
برساند اما در همان عین از بخشش خود تعجب نموده درک نمود
که کشتن مقصود بهتر بود - حالاً با یک اطمینان ناگهانی این مطلب
در دل شاه منظور میکند که دست نیک قدم آن تیر را خالی نمود
در دل گفت "آن دو مرد مثل بزرگویی از سنگها بالا میفتند
همان وقت هم من فهمیدم ایشان افغان گوستانند - آن
یوسف زای یک دفته دیگر هم قصد جان من نمود از کجا دفته
دیگر نکرده باشد - وقتی کینک شمش خنید و نگاه خطرناکی نمود
و این گوستانها همیشه نفس به نفس قضا می کنند -
او دلیر است و سبب دارد که از من نفرت داشته باشد و ۱۰۰۰ ای
خدای بزرگ او از کشتن یک خاصه رضا قلی بود"

چون آن سورظن و حشتناک در ذهن نادر آمد خیلی سعی به
روان نمود اما یک بار که آمد بیرون رفتنی نبود - چون آن روز

عصر بطرف اردو میروند آن سورظن در دلش محکم شده بود از تامل در قتل
رضا قلی در چند ماه گذشته پیش از اینکه صبح بشود باور نمود که
شاید او در زند بکشتن شاه است - در هر صورت آن مرد یوسف
زای باید پیدا بشود - جاسوس شاه همه جا هستند و در هر جای
مملکت و سعیش میتواند او را پیدا کنند - پیش از حرکت برای طایفه
راه آن روز احکام لازم فرستاد - چون تفرق بمنزل رسیدند
هوا تاریک و شب گرمی از ماه جوزا بود - فردا بطهران میسند که
شهری است در شمال نادر آن را عرض اصفهان عملاً پای تخت
خود برگزیده - اصفهان از طهران خیلی دور و در جنوب آن است
و پای تخت خانواد های قدیم سلطنت بوده - اصفهان در مرکز
ایران واقع و فاصله اش از دو دریا تقریباً مساوی است و انتخاب
خوبی بود که پای تخت ملی ایران باشد - بمرد زمان قصر با وسایل
عالی که فرین به کاشی کاری و تجاری و تجاری عمده بود در کنار رود
چاری برپا شد - پلهای بزرگ روی آب روشن رودخانه شید
خیابانها مملو از چنار بلند و باغچه های دلپذیر که از جو بهای کوهها
اطراف سیراب میشوند شهر را یک پارچه باغ ساختند - زمین اطراف
شهر خصیب و خوب زراعت شده - در میدان بزرگ مرکزی سپاه
دولتی سان میدادند و نهادهای ایران اسب دوست جمع شده

بازی ملی جوگان سواره را که شاهزادگان و امرای بازی میکردند تماشای
 نمودند - در زمان نادر اصفهانی به آن جلال اولش بنام
 ازگندهای براق جابجا کاشی افتاده و بعضی از قصرها هم خراب
 شد و شکافهای بد بنا در خرابیهای وسیع که باعث افتخار شهر بود
 پدید آمد ولی در عین تنزل هم شهر شاهانه است - باین شکستگی
 از زو به صد هزار در است - اما برای مروجگی مثل نادر اصفهانی
 از سردانی که شکرش همیشه در جنگ بودند خیلی دور بود - طهران
 که نزدیک بحر خزر است برای کارهای جنگی شاه مناسب تر است
 چه از آنجایی تواند بشمال یا مشرق یا مغرب حرکت کند و شاه راه قله
 مواضع مذکوره به طهران اتصال دارد و باسانی میتواند سپاهیان
 تازه شمال را به شکر خود بیاورد - در شکر شاه اهل شمال بسیار
 بودند خود شهر نسبت باصفهانی قابلیت نداشت - بازارهای
 تنگ مسقفش با خانهای پست گلی خشتی محاط به دیواری بود
 که چندان بلند و محکم دیده نمیشد و دور شهر یک بیابان سنگستان
 است ولی آب فراوان و آذوقه از دهات زیر شیب کوههای
 نزدیک فراهم میشود - و موضع خوبی است برای تدبیر جنگی و نادر
 غاصب نیز هیچ میدهد و در بودن از آن پای تخت قدیم را که هنوز

احادیث ایام جلالش بواسطه مردمانی تازه است که نادر از ایشان
 نفرت دارد - و در رسمی نادر بطهران باید در صبح واقع شود و
 بعد از طلوع فجر اردو برهم خورد - اندرون در باغی چند میل دور
 از شهر جا داشتند و چون ستاره خودش را برای طی راه مختصر
 تا شهر آماده نمود از پله شیب آجری بر بالای بام سطح خانه که در آن
 خوابیده بود صعود نمود - حایل کوتاهی دور بام بود و بر بالای
 آن کاشی کاری مشبک ساخته که ستاره میتواند بیرون را
 ببیند و دیده نشود - با وجود خشکی زمین اطراف یک صدای
 تعجب و سرور از لبش بیرون جفت - صبح خشک تازه بود و هوا
 ابری نداشت - دغان حرارت روز هنوز تشکیل نیافته و در هوای
 صاف بلوری آن زمین خشک هر چیزی در کمال پاکیزگی ایستاد
 در طرف جنوب آن صحرای بزرگ افتاده که جابجا نقاط دهات و باغها
 حصار دارد و بینه زاری که محاط به زمین خشک است و در قطارهای
 کوههای سنگی صدف هوار اشکته بعضی نزدیک و برخی دورند
 اطراف بی درختشان رنگ قشنگی داشت - در طرف شمال
 عقب شیبهای سنگی که دیر و محل عبور شکر بود و خط طولانی البرز
 افتاده و سلسله قله شان پراز برون است و بادزنیهای درختها
 در پای آن کوهها بالا رفته بهم پیچیده بودند - بالای همه مخروط کوه

و ماوند دیده نمی شد که برچی بود در هوای کبود و در قلعه اش چاه
 آتش نشان خاموش است تمام اطراف ستاره چادرهای لشکر
 است که پراز صفای عمده از قبیل سوارهای متحرک و صفوف غبار
 متصاعد و برق فولاد است و باغ حصار دار زیر پامی خانم افتاده
 قنات سردمی که از کوه آمده از زیر خانه وار و باغ شده آنجا آفتابی
 گشته باغ را سیراب نموده در نهنگاشی آبی رخساره از آنجا درختان
 و شتر کنان در جو بهای غیر محصور تقسیم شده میان خیابانهای سفید
 و چار و درخت های میوه جاری میشد نقشه و گل سفید که چند هفته
 قبل کنار آن جو بهای صاف زده و هوای تمام باغ را معطر کرده بود جای
 خود را به گل سرخهای غیر محصور خوش رنگ و بودادند در بیشه پامی
 دیوار بلبلیها آشیانه ساخته تخمهای زنبوری رنگ نهادند و همین
 حالا هم در وسط اردو و چوپه میزند مثل اینکه تمام دنیا من است
 یک بهد تاجدار بالای حایل بام نزدیک آشیانه خودش نشسته صدای
 نرزش که چون او از بی بود بانتمه بلبلیها مخلوط گشت هوایم بر از پرستو
 است ستاره چند دقیقه ای ستاده از همه لذت نمی برود
 دلش کاملاً متوجه مناظر و آوازیهای صبح لذیذ است بعد بلبلیها
 فلزی قرق غریبه اعلان حرکت داد و با آبهای بطرف جنوب غربی

روگردانده کمربند تاریکی از دو دید که از چند گنبد و ستاره سوراخ
 شده جای شهر را نشان میداد او میداند کم کاری بعد از بدتی
 زندگی در اردو همیشه رحمت به نادر میدهد و دعا کرد شاه همیشه در
 اردو باشد
 ظهر بود که قرق داخل دروازه شهر شد دروازه دیوار گلی را
 سوراخ کرده و دورش را با آجر و کاشی کاری نمایش داده اند صفای
 صبح زایل شده و طی راه مختصر غبار آلود خوشه کن بود قطارهای
 توپ غارتی بطرف راست و چپ کشیده و صفوف مسلسل لشکر
 اهل شهر را عقب انداختند نادر بار دیگر خود و طلایی بر سر و او است
 مجمل زده و از دعای مردم پر و غیره شده تقسیم مفتخرانه می نمودند و طن
 آزاد شد از صولت نادر شاهی - ملک آباد شد از شوکت نادر
 شاهی - اما چون تخت روانهای بسته که خانهای حرم را از تمام شهبها
 پیوسته در عقب شاه وارد قصر شد ستاره احساس سنگینی
 و ملالت نمود معلوم است که عنوان عمده گفتگوهای شهر
 حالا مسئله اراده تازه که برای قتل شاه شد و ذلت رضا قلی خان
 است که فی الواقع محبوب است هر قسم افواه مشهور و در مملکت
 مستبده که حد میان شاه و ولیعهد قانون مستحکم بود و او امر مذکور

در ذهن مردم ملصق با هم است - خانه ات ویران ای استبداد
 شوم - از تو شد ایران چونز لگه بوم - غیر از ولعهد کسی از مرک
 شاه این قدر فایده نمی برد که فوراً از زندان آمده پابر تخت بگذارد
 نادر نتوانست دل خود را از آن بدگمانی پاک سازد - هنوز با آن
 در مقام دست بود زیرا پسر را دوست میداشت و اقطاعی میکرد اما
 این امر یقینی بود که رضا قلی خان لذت شیرینی استقلال و اقتدار را
 چشیده خیره گرشته و تبعیت بنی تاب است و در او آخر که نادر
 قدری بطرف آشتی پیش آمده بود او در قهر مستقیم ماند پس نادر
 دلیل داشت در این خیال که شاید رضا قلی خان بی میل به قتل
 پذیر نیست - آن سوزن دهنشتناک بود ولی در آن عصر و مملکت استبداد
 فطری می نمود - ز استبداد ویران گشت ایران - مگر مشروطه اش
 آرد بسامان - و این مطلب هر پد بر سوزن شاه شد که دید رضا قلی
 خان محبوب لشکر و اهل ملک است -

نادر در باب آن سوزن بستاره یا دیگری چیزی نگفت اما گفت که
 شهر کم کم گوش خانم رسید و طولی نکشید که از رفتار خود شاه هم فهمید
 که آن ظن در ذهنش آمده - ستاره از آن نگین شد زیرا گفت
 آن خیال شاه را طول می سازد و من بهیچ وجه نمی توانم بشاه ملک کنم -

تا وقتیکه شاه حرف نمیزد او باید در آن باب خاموش باشد -
 شاه از هندوستان حکیمی همراه آورد که مسمی به علوی خان و حکیم
 خاص امپراطور مغول بود - علوی خان هندی نبود بلکه ایرانی و شیرازی
 و در هند مستخدم شده زن هندی گرفته او نمونه ایرانی شریف و عاقل
 و شغلاش بود بار رفتار مودب قدیمی و طبیعت ملایم منفردی بسیار
 استقلال و آزادی بود که در اهل مملکتش کمتر یافت میشد و طول عمر و
 شهرت طبابتش عزت مخصوص برای او فراهم کرده و زود معلوم شد
 نفوذ مخصوصی در شاه پیدا نموده و شاه همیشه از او خیلی ملاحظه دارد
 در سفر در تخت روان مخصوص شاه می نشست و دیده شد که وقتی او
 در چادر شاه بود شاهزادگان را هم بیرون در باران و برف نگاه میداشتند
 وقتیکه لشکر در توران بود حکیم باشی را لخت کرده بودند و
 مردمان اطرافش باو میخندیدند و احترام میکردند که دیدند شکایت
 نمیکند تا مبادا بی گناهی سیاست شود -

نفوذ خود را کاملاً در حمایت عدالت و رحم صرف میکرد و نادر بقدری
 به مصلحت او عمل میکرد که کلام شخصی که از هند همراه حکیم بود این است
 تا دو هفته که با هم بودند شاه کسی را چوب نزد و چشم کسی را در نیاورد و
 هر کسی را نمیرد ^{یا} در مدت مسافرت دو ساله ستاره با آن
 حکیم نیک آشنا شده بود و نه بر خانم چند دفعه از خشکی و آفتاب و

بادناخوش شد و شاه مکر حکیم باشی را برای معالجه اش فرستاد و میان
 هر دو احساس دوستی و غمخواری پیدا گشت آغا باشی با هر دو دوست
 است و در مدت دو سال هر سه دست بهم داده سیاست های شاه
 را خیلی ملایم ساخته بودند و وقتی که قصد جان شاه واقع شد حکیم باشی
 در اردو بود و دست زخمی شاه را علاج میکرد و موقع یافته کلام بموقعی
 گفت - شاه فرمود "چیزی نیست حکیم باشی صرف خراش است
 پدر سوختها از ترس نتوانستند راست شلیک کنند - اما بخدا پشیمان
 خواهند شد من دشمنان خودم را می شناسم و چنان سیاستشان
 بکنم که بیا و کار بماند - اگر شما هم باشید از سفاکان خائن نمیکزید"
 حکیم باشی - "خدا خواهد که بگذرم - آنانیکه برای قصد جان
 شاه با هم ساختند سختی قتلند اما استدعای عفو دارم اگر خدمت شاه
 آنچه در دل دارم عرض کنم - امیدوارم فتنه عالم احتیاط خواهند کرد که
 سیاست بر مقصرتنها واقع نشود" شاه - "حکیم باشی -
 شما خیلی محتاط هستید - این چیزها را همیشه نمی شود به آسانی ثابت
 کرد و جان شاه باید محفوظ باشد" حکیم - "مستعجم قبله
 عالم چاکر اعفو فرمایند اگر باز گفته سابق را مکر کنم - سلطانین باید گاهی
 سختی بنمایند لیکن سختی جابرانه باعث نفرت و ترس میشود - شاید اگر

سختی کمتر میشد این مطلب اتفاق نمی افتاد - قبله عالم بهتر میدانند
 اما بنظر بنده جای تامل است - ناو باشکیبانی عجیبی شنیدید همیشه
 در شنیدن تقریر آن پیر مرد همین طور بود - و در آخر فرمود
 "حکیم باشی - شما آدم خوبی هستید و من احتیاط خواهم کرد اما خیانت
 و سفاکی را باید سیاست نمود"
 باز هم کلمات حکیم اثر خود را نمود - چند روز بعد دو نفر افغان را
 که متهم بان کار بودند پیش شاه آوردند - بستگان شاه رسیدند
 اگر نتوانند مقصر را پیدا کنند غضب او بر خودشان بیفتد و جوش
 داشتند غیرت و زیرکی نشان بدهند - اگر خطر از خودشان رویشد
 کشتن دو نفر بی گناه در نظرشان چیزی نبود - این مرتبه اشتباه
 کردند ناورد در آن امر تحقیقات کامله نمود و وزو فهمید که بی گناهند
 شاه افغانها را با انعام مرخص نمود و با سختی بطرف مدعیان آنها
 برگشت - فرمود "آیا این طور خدمت بشاه میکنند -
 آیا من احمقم که شما خیال میکنید رویم را سیاه کنید و با چنین دروغی
 بدنام نمائید - بروید و مقصروا قحی را پیدا کنید من دشمنان خودم
 را می شناسم - اگر دیگر بی گناگان را متهم سازید سرهای شما باید
 عوض بدهند"

هفتهاگزشت و گریای تابستان شروع شد - ستاره در
 باغ قصر طهران منزل دارد و در میان درختهای چنار و جویهای وسیع
 آب زینتی باغ هواخنک است اما در کوچههای تنگ اطراف موزی
 است - لغفن راه آب باز به هوا سمیت داده و باران و گل بها
 تبدیل به یک طبقه عمیق از غبار که از پای انسان و حیوان مثل ابر
 بر میخواست گردید - بیخ چاهها را که در زمستان پر کردند حالا باز کرده
 بیخ فروشها منفعت خوبی میبرند - سنگستان بیرون حصار از
 شعاع آفتاب داغ است و هر صفا از مسافران یا قطار شتر یک
 صف طولانی از غبار بر میخیزاند - قطعات برف روی سلسله کوه
 شمالی هر روز کم می شود بزودی بجز مثلث سفید و رگودا لپا چیری
 نخواهد ماند و آن هم زایل می شود - شاه برای سفر نینی تاب است
 و لشکر که باید به کوهستانی های قفقاز حمله بکند در قزوین جمع است
 شهر مذکور در مغرب طهران و قریب بیت و شهرت فرسخ دور
 از آن است و در آن طرف نقطه کبود واقع شده که سلسله کوه
 پست شده به زمین منتهی میگردد -
 اما شاه هنوز کار دارد و بالاتر از همه این است که فهمید نیا پیش
 از پیدا کردن مقصران قصد جان و سیاست ایشان از پای نیست

برود - هر هفته که میگذشت بی صبری شاه زیاد می شد - گاهی
 این طور تسلی می یافت که یکی دو روز در اردو میماند به این طور
 که متهورانه در راه سطح به قزوین می تاخت و بقدری تند رفت
 که بر همراهانش سخت و چندین اسب میبردند اما هر مرتبه که برگشت
 بی صبر و متغیر تر بنظر میآمد - به رضا قلی خان در عمارت
 مجلسش و ستاره که مثل حبسی بود اوقات سخت میگذشت -
 دختر عمکین و مضطرب و بعد از قصد جان نادر تا زمانی محل
 توجه مخصوص او بود اما طولی نکشید - حالا آمدن پیش خاتم
 هر هفته کمتر می شود و وقتی بهم که میاید متغیر است - اتفاقا بحال
 اول ویشاش دیده میشود - مگر آن ملائمت قدیم از او
 میرفت و حملهای آتش غضب با چندین ساعت سکوت
 و غم جای آن میاید - حالا دیگر از رضا قلی خان حرف نمیزند
 و ستاره مگر عنوان مطلب نمود که بلکه حرف بزنند اما نزدیکی
 دو کلمه میگفت که بدتر از نگفتن بود - سکوتش معنی داشت
 خاتم میداند که سایه سوزن دارد روح شاه در آن یک میسازد
 و باز هم برای امداد پیش خاتم نمیاید -
 آیا چه خیال بدل خاتم میاید جز اینکه شاه دیگر به او اعتماد

بایست و دوم

اگرچه تاریکی سوزن در ذهن شاه جمع میشد اما شاه همیشه مغلوب آن نبود و یک شب غفله قدم به اطاق ستاره نهاد در حالتیکه تبسم بر صورتش نمایان بود - او انتظار قدم شاه نداشت زیرا یکی دو روز بود بدیدن ارووی قزوین تشریف برده - با حالت تعجب خوشی عرض کرد "من خیال کردم قبله عالم با قشون هستی" شاه "من بودم - کوچولو اما از تنهایی به تنگ آمدم و امروز صبح که در دیوانه نشسته بودم صورت تو بخاطرم آمد - اسبها همیشه در راه حاضرند و آمدم" ستاره - "در یک روز و آن هم در این گرامی" شاه - "بلی - میخواستم و هنوز تن پرور نشدم - در تمام عمرم سپاهی بودم - خوب است قشون به بنیند در صورت لزوم میتوانم بیست سی فرسخ بروم" ستاره - "و شما برای من آمدید" شاه - "بلی

برای تو آمدم و از اردو بهم خسته شده بودم" ستاره - "کار شما دلم را دوباره گرم میکند - اما قبله عالم ناخوش که نبودید و همیشه در اردو خوشحال بنظر میآمدید" شاه - "از اردو خسته شدم - قشون مهابلی حرکت است و کاری باقی نمانده پس من مطالبی با ملاها گفتگو و پیر سوختهها همیشه مرخصت میکنند" ستاره - "ملاها باز آیا حالا دارند چه زحمتی میدهند" شاه - "زحمتی نمیدهند - وقتی که من در راه بخارا بودم روزی صحبت دربار آیه از قرآن شد که در آن سنی و شیعه با اختلاف حمل جرتی دارند و میرزا مهدی احمد چینی از کتب آسمانی اهل کتاب نقل کرد و خواستم سرش را بچشم گفتم برو پیش یهود و نصاری و ترجمه کتب شان را بیاور - دیدند از اصفهان آمد و یکبار شتی کتاب آورد و یک از دو حام از آخوندها و یهود و نصاری هم همراهش تاناست

۱۹ - مصنف کتاب در این باب مطابق تاریخی را بکلی تغییر داده است از رجوع به تاریخ نادر معلوم میشود امر به ترجمه توریه و انجیل ربطی به اختلاف شیعه و سنی نداشته بلکه مقصود اطلال از مذاهب اهل کتاب بوده - (مترجم)

کند که شیعیان بر حقند" ستاره - "میرزا مهدی کسیت"
 شاه - "خری است - خربالتش دید - جاه میخواست و خیال
 میکند از افلاطون و اناتراست - سفر حج کرده و سعی میکند مثل
 عربها از بیخ حلق حرف بزنند - میآید دیوانخانه و اشعار و آیات
 نقل میکند تا من خسته میشوم و میخواهم او خوب بخورد - روزی
 چویش خواهم زد" ستاره با تبسم عرض کرد "قبله عالم
 برای کمتر از آن هم مردم رایاست میگردند" شاه - "بلی
 او احمق پرگویی پدر سوخته ایست - اما گاهی مرا میخندانند و به او
 مرحمت نمودم - وقتی در باره سفر دریائی تجش حرف میزد پس
 من به او گفتم بروناخدای کشتیهایی بخر خرز باش"
 ستاره - "او از کشتی رانی چه خبر دارد"
 شاه - هیچ - اما همانقدر که این لیرا اینهای جهل میدانند
 و من خیال کردم بلکه او غرق بشود" ستاره - "معلوم
 میشود غرق شده است" شاه - "نه کارهای خدا
 بالاتر از او را که مردم است - میرزا مهدی خیلی ناخوش و بی علی
 اکبر التماس نوشته بود برگردد - نوشته است دریای خرز مثل
 دریای دیگر نیست عمقش کم و موفقی است و جانش را میگیرد -

در خاطر دارم این را هم نوشته است که در مردمان نسبت خوبی است زیرا
 او تجربه کرده است که اشخاصی که خیلی فهیمند کم حرف میزنند - علی اکبر کاغذش
 را میخواهد و من میخواهم تا اینکه خیال کردم او خواهد مرد علی اکبر میخواهد آن
 احمق اینجا باشد برای مضحکه - و اندکار کرد و بگذارم بیاید"
 ستاره - "و حالا او چه میکند"
 شاه - "او با آخوند ها و اشخاصیکه کتب آسمانی را میداند آمده است
 و تمام روز حرف زد تا من خسته شدم و مباحثه را موقوف داشتیم گفتم
 بیست طلا با باید شهرها و ت بگیرند و تمام چیزها را حاضر بکنند تا من از جنگ
 برگردم" ستاره - این همه برای چه هست یا"
 شاه - "خدا میداند - اختلاف سفیرها نه جزئی میان سنی و شیعه
 این چیزها طلاها را مشغول میکند - وقتی که ایشان کار خودشان را
 بکنند من موافق اهل سنت فیصله میکنم تا عثمانیها و افغان خوششان
 بیاید و ایرانیان متغیر شوند" ستاره - "من همینقدر
 اختلاف سنی و شیعه چیست" شاه - "زنها نباید
 برای این چیزها خودشان را زحمت بدهند بلکه مردها هم - همه بوج است
 و علمای دین همیشه در حملات می پیچند تا وقتی که علما تصرفات بی جا
 نکنند تمام مذاهب خوبند" ستاره - "قریان - تمام

مذاهب خوبند - آیا یهود و نصارا ملعون نیستند -
 شاه - "ملاها این طور میگویند اما خدا بزرگ است و ملاها حقند
 آیا در برهمنان شمشاق مقدسین نیستند - آیا یهود و نصارا اهل کتاب
 نیستند - در ایران رعایای بهتر از اینها ندارند - زمینهای خود
 را زراعت میکنند - مالیات دولت را ادا و زحمتی نمیدهند کشتیش
 بزرگ پیرایشان آدم خوبی بود خسیلی بهتر از ملاها - من همیشه به او مر
 داشتم و التماس دعا میکردم - او خیلی پیر بود و حالا از سختی های این
 جهان خلاص شده است و کشتیش دیگری جای او است - این یکی با
 ملاهای صفه مان منازعه داشت و ولیعهد در صفه مان موافق او فیصله
 نمود اما من دیدم و زیک جریده بزرگی از او گرفتم - به او گفتم علمای دین
 نباید مالدار باشند تا ذهن شان مشوب نشود و از امورات دینی بی
 نمایند - سلاطین محتاج پولند تا لشکر و حکومت را نگاه دارند -
 ستاره - "قربان - من که چیزی نمیدانم اما فرمایشات علی
 مرا جری ساخته است - آیا شنیده اید برادرزاده قبله عالم علی قلی
 یک زن نعرانیه دارد که اهل گرجستان است -
 شاه - "سیدانم مقصود چه چیز است -
 من با او آشنائی پیدا کردم و او در همین چیزها با من حرف زد خوب

حرف میزند و خسیلی چیزهایی که میگویند بنظر من خسیلی خوب میآید -
 شاه - "بزدوی و امیدارم تو را عیسوی بکنند - باز این بهتر
 است -" ستاره - "قربان - آیا اعتقادند دارید که اسلام
 دین حق است -" شاه - "خدا میداند - گمان من این است
 که اسلام حق است - حضرت علی را در خواب دیدم اما ملاها خیلی دروغ
 جعل میکنند - من میتوانم بهتر از جعلیات ملاها بازم و شاید روزی
 بسازم - اگر مردی بت پرست است جد خواست اما آنانیکه خدا پرستند
 تمام مساویند فقط خدا پرست حق را شناخته است - اگر میل داری
 کوجو لو عیسوی باش و حضرت عیسی را پرستش کن او مرد مقدسی بود
 و پیغمبر است - یا اگر میخواهی گمشو و آتش را پرستش کن رگبراهم رعایای
 خوبی هستند - تمام پیش من مساوی است - زن باید خوشگل و خوش

یکی از آشنایان من که تاریخ نادر را نوشته اند منوی نام انگلیس است که در اواخر
 عمر نادر شاه در ایران بود - هیچ مورخ فساد اعتقاد دینی نسبت به نادر نداده مگر مورخ
 فرنگی که میگوید بعد از دیدن ترجمه توریه و انجیل و سبتهای به انبیا که در کتب مذکوره است
 کتب مذکوره را استنزه نمود و همچنین آن احادیث اسلام را که مطابق توریه و
 انجیل است و در آخر گفت اگر زنده بمانم بهتر از هر سه را خواهم ساخت - اگر چه از
 بیان مورخ مذکور فساد اعتقاد دینی ظاهر نمیشود ولی مصنف این کتاب مذاهب اسلام

خلق و فواد را شوهر باشد و باقی مطلبی نیست

مباحثه با خنده ختم و ستاره را خوشحال ساخت اما پیش از اینکه شاه بخوابد آنچه را خیال بر دل کرده بود باخت - از ذکر بیکه شاه از رضا قلی جدا نمود ستاره را که منتظر بود و دوباره اعتماد شاه را جلب کند جری ساخت

۳۵ و ندامت اهل کتاب را در نظر نادر شاه مساوی قرار داده در مکالمه با ستاره مطلبی اصلی نوشته است - بر خوانندگان مخفی نماند که از رجوع به تاریخ نادر شاه و طبقه موجوده ایرانیان که نسبتاً بعد لسنل حالات او را سینه به سینه دارند آن شاه بزرگ در اعتقادات اسلامیه کامل و منجی اسلامیان و ایرانیان است - هرگز کلمه از او شنیده نشد که دلیل بر فساد اعتقادش باشد - اما در مسئله اختلاف فرعی سنی و شیعه سعی آن مدبر بزرگ بر اتحاد اسلام بوده بشرایط مصالحه با عثمانیان را اتحاد اسلام قرار داد و به این طور که شیعیان خلفای راشدین را سلاطین و بزرگان اسلام دانسته کسی بدنگیند و اهل سنت هم مذہب جعفری را که بین فروع احکام عبادات و معاملات است مذہب خامس اسلام تقدیرین نمایند غرض نادر شاه این بود که به اتحاد اسلام جنگ و دویست ساله ایران و عثمانی خامنه پذیرد - اما نه از قوس که عثمانیان آن زمان از حالت امروزه مسلمانان واقف نبوده پیشینها در نمی آن پاوشاه بزرگ را راند و نمودند - (مترجم)

وجرات کرده دست به زخم دل شاه زده عرض نمود "علیحضرت از شاهان کبریا حرف زوید - آیا او هم عیبویان را خوب میداند" نادر با یک نگاه تندی از سوزن در او دید و فوراً صورتش بهم تاریک شد - لحظه جواب نداد و بعد آهسته و تفکرانه گفت "خدا میداند در دل رضا قلی چیست جوان و احمق است" بعد به مطالب دیگر برگشت و معلوم بود که متفکر و درش جای دیگر است - خلق خوشش هم ناپدید گشت - در مهفته بعد ستاره دیگر شاه را ندید و بعد یک اتفاق تلخی برایش افتاد -

در آن مهفته شیرازی مکرر بیدار شاه منتظر شد و بانگ به رفت یافت از آن خودی طلسم محبت تازه گرفت که قوت مخصوصی داشت و معلوم میشد در کار تاثیر است - نادر واقعا عمده برای این پیش او میآید که بفهمد افوا قصر و شهر صحبت اما غرور شیرازی او را که کرده خیال میکرد و وقت عزتش رسیده است و دید حالا دیگر شاه اوقات فرصتش را کمتر با ستاره صرف میکنند - ستاره دختر سیاه دارد و خوب میکند و حالا وقت است که اگر شیرازی موقع یابد بزند - یک شب نادر فیلی بیانش بود و عنوان مطلب میزرا مهدی و ملاها را نمود و آن عنوان خوبی

۳۵ جناب مصنف در این کتاب چنین جلوه داده که نادر شاه همیشه به علمای دین استنهای می نمود و وجود ایشان را برای سلطنت لازم نمیدانست لیکن از رجوع

بود برای بازی نوکاو گستاخ شیرازی و از آن مطالب بسیار
سرو میگشت. از بشارت فریفته شده حکایاتی در باب ملاها گفت
که خالی از بی ادبی نبود اما شاه را مشغول میکرد تا اینکه روی پشتیها

صلی به تاریخ نادر شاه معلوم میشود مصنف محترم اشتباه و سهالغه نموده است و
اصل مطلب این است که سلاطین اوایل صفویه برای استحکام قوای سلطنت اداره
روحانیه تشکیل و برای انحصار آن اشغال و القاب و معاش مقرر داشتند و در پیش
ملقب به صد الصدور بود. در او اخر صفویه که سلاطین تن پرور شده قوای لشکری خود
را ضعیف ساختند علما پا از کلیم خود بیرون گذاشته تا بتوانستند از خزانه دولت بخواهند
مختلفه بگیرند و سلاطین به واسطه استجرات مقادرت نداشتند مینا مثل زنان
او اسطفا جاریه که حتی مالیات دولت هم که باید صرف اصلاح امور ملت شود
باسم تخفیف به مفت خور با داده میشد تا بیکار با از بادشاه راضی بوده
اسباب نفس عیش قبله عالم را فراهم کنند. نادر شاه حقوق اغلب
مفت خوران عالم نثار میداد و اداره روحانیه را میداد و معاش را
مستدل نمود. اما نسبت به علمای حقیقی که قصدشان فقط ترویج غیرت و هدایت
بندگان خداست همیشه احترام مرعی میداشت و در آنجا جمعی از علماء اعلام در آن
بوده افاضه مدعی بودند. (متبرجم)

بر پشت افتاد و در حد خنده اش غرید. چشم سیاه شیرازی مبهتر تصییر
و آنوقت خوشگل بنظر میآمد. شاه با غمزه بی احتیاطی فرمود
تو شیطانک تو این پدر سوخته را می شناسی. تو را هم و امیدارم
عیسوی بکنند. این مطلب در اندرون سلیقه شده است.
ذهن تیز شیرازی مطلب را فوراً فهمید و دلش از خوشی بر جفت. یقیناً
سوق آمده است. گفت "آیا من عیسوی میشوم روی باز راه
میروم و گوشت نجس میخورم و یهودی مرده را عبادت میکنم.
این کار برای یک بت پرست هندی خوب است. ایرانیهها احمق
نیستند و قدری چیز فهمند." نادر. "ایرانیان
بی حیا هستند. خدا میداند اغلب ایشان شیطانند. زنهایی
هند با وفا و با عفتند." شیرازی. "باعفت از آنها
از هوای نفس سنگسرخ را می پرستند. آیا شاه تبهاییشان را در
کوچهها ندیدند و مجسمهای روی بت کد با نشان را ملاحظه نفرمودند
و حکایت اعمال دینی ایشان را نشنیدند. خود قزلباش هم وقت
شاکستن تبهها شرمند شدند. (با خنده گفت) و خدا میداند
قزلباش را شرمند کردن کم کاری نیست."
شاه. "دیدم و شنیدم اما باز هم زنهایی مثل زنهایی

ایران نیستند" شیرازی - خدا نکند - لا اقل زینها
 ایران شب به شب برای اعمال نامقدس یا بدتمه بیرون نمی روند
 شاه با صورت تاریک روبرو او نموده فرمود - "مگر حرفهای
 زودی که معنی بد داشت - احمق نیستم که نفهمیده باشم حالا دیگر
 نمیخواهم از آن حرفها بشنوم - اگر چیزهای داری بگوئی واضح بگو
 و ملتفت باش - بخدا اگر دروغ بگوئی پشیمان خواهی شد" جرات
 شیرازی تقریباً تمام شد اما مجبور است چیزی بگوید - دلش میزد
 و دستش هم بنا کرد به لرزیدن اما عازم شد هر چیزش را قربان
 بازی خود کند - عرض کرد "من هرگز بشاه دروغ تلفتم" اثر استخوان
 در چشم شاه پیدا شده گفت "آیا ایرانی هرگز دروغ میگوید"

معنی نادر که مصنف این افسانه تاریخی فرنگی است و آنچه اعتقاد اهل اروپا
 در باب اخلاق و عادات ایرانیان است در ضمن حالات نادر شاه ظاهر نموده -
 فرنگیها نیکه سفرایمان نمودند عموماً در سفرنامههای خود ایرانیان را دروغگو می نویسند
 نادر شاه نگفته است ایرانی دروغ میگوید بلکه اعتقاد اروپائیان این است -
 اعتراف در سفر خود در اخلاق ملل خوب تفحص نمودم و ایرانیان را دروغگو تر از ملل دیگر
 نیافتم - یونان قدیم در اخلاق ایرانیان می نویسد "هر ایرانی به فرزند خود و غیره

شیرازی - بخدا حالا دروغ نمی گویم - اما نمینویسمم به بلنهم به اغناد
 شاه خیانت شده است - او شب به شب از راه باغ می رود منزل زن
 نصرانیه علی قلی خان و باز نهایی عیسویه میباشند - علی قلی خان و لیبهد
 با هم دوستند و منزلها ایشان نزدیک هم و شاه میدانند که لیبهد در صفا
 خیلی محبت در حق نصارا نموده است عفو بفرمائید اگر از غیرت است
 بشاه ملتفت چیزی نمیتم - آیا مگر رفتن ستاره آنجایی سبب است
 سوال بفرمائید به بینید من دروغ میگویم - شب به شب می رود آنجا -
 حالا هم در منزل خودش نیست به پرسید به بینید" شاه تا آخر
 گوش داد - کمالاً گول نخورد و میداند آن تهمت از نفرت پیدا شده

میآموزد (۱) سواری (۲) پیراندازی (۳) راست گوئی "آیا چه شد
 ملتی که راستگوئی از خواصش بود یک مرتبه دروغگو در آمد و ملل دیگر که چنین
 خاصند داشتند همه راستگو شدند - مدتی در سبب اعتقاد اروپائیان بدروغگوئی
 ایرانیان فکر نمودم و گمان میکنم غیر از جهات سیاسی که سبب این مهم است که مساویان
 فرنگی تا این اواخر در ایران محل اعتقاد نبوده امکان حشر با تمام طبقات ایرانی داشتند
 و از اخلاق دو نفر مکاری و کور و زرد بیا باقی سپندان برای اخلاق تمام
 ایرانیان پیدا میکنند - (مستحکم)

یقین داشت دل ستاره با او صاف است اما از اول اعتماد به زن
 نداشت و ازین در باب زحمت رضا قلی خان فکر کرده که دشمنش خیلی
 حاضر برای قبول تهمت بود و در هر صورت ستاره هم نباید موقع چنین
 حرفها بدید. بواسطه شهرتش خیلی سفیه و بی احتیاط شده بود. شاه
 پا خنده استنهار جواب داد "بهر چه باشد تو سودی چه باکی دارم
 اگر آن هندی برود ز نهامی الضرائیه را به بیند. او مثل یک ایرانی
 پراز دروغ و حیله نیست. چون او جوان و خوشگل است تو از او نفرت
 داری. مگر من چشم ندارم نمی توانم به بینم صورتت چین دارد و مثل
 یک قزلباش ریش داری. ایاز رنگی ایرانیست این است که مثل
 یک بچه غضبناک دروغ بگوئی. دروغت را برای آنها نیکه احمدند
 و باور میکنند نگاه دار و دیگر از این قبیل حرفها به من نگو. سجد اشک هاری
 می کشمت" شیرازی بطرف پای ناد در خزیده برای
 معذرت زاری میکرد و استدعای عفو می نمود. در دل ترس داشت
 و یک شعله نفرت در چشم پنهانش. شاه لحظه ای تاده در غضب
 استنهار آینه نگاه به پایین نمود و بعد از اطاق بیرون رفت. چون
 رفت شیرازی بر فاست و با تمام الفاظ فحش که در زبانش امکان
 داشت با او فحش داد. فحش خیلی تلخ بود. اما در تمام غضب و کمرش

اوراک نصرت هم مخلوط بود. این قدر زیرک بود که بفهمد در شاه اثر
 کرده است و آهسته گفت "او فراموش نخواهد کرد تخم را کاشتم
 بوقت ثمر خواهد داد. خواهی دید آخر کی خواهد برد. ترکمان احمق است
 فطرت. پدر سگ اشب اگر ام خواهی داشت"
 چند دقیقه دیگر او دید آغا باشی تند لطف منزل شاه رفت معلوم
 بود شاه او را خواسته است و شیرازی دلیل آن را فهمید.
 آغا باشی وارد حضور شاه شد. ناد را ایستاده و چین غضب بر صورت
 دارد. آغا باشی - "قبلاً عالم بنده را خواسته اند شاه"
 شاه - "بلی. دختر هندی کجا است؟ رفتم در اطاقش نبود"
 آغا باشی عفو بفرمائید بنده را. خیال کردم اشب او را مفتخر نمی
 سازید. رفت دیدن اندرون علی قلی خان"
 شاه - "چرا شب بیرون میرود که دشمنها حرف بد بزنند تمام
 روز را ندارد که در روز درون باضا را صرف بکند؟ شعور نداری که
 میخواهی روی مرا سپاه بکشی؟" آغا باشی - "قربانت
 کردم خیال کردم رفتن او ضرری ندارد. هرگز از قصر بیرون نمی روم
 و هیچ وقت تنهائیت" شاه - احمق چه طور بیانی
 او کجا میرود؟ او را بیا و رایجا" آغا باشی ساکت بیرون رفت
 و شاه شراب خواست. چند دقیقه منتظر ماند تا خواص برگشت با ستاره

تا در او را مخصص کرد و بیه و خنجر رو کرده گفت "رو بنده ات را بالا
 کن" اطاعت نمود و شاه دید رنگ از رویش پدید آمده است
 فرمود "تو کی هستی که وقتی که من پی تو میفرستم باید نصف شب
 منتظر بمانم؟ کجا بودی؟" ستاره - "قریان غم
 جسارت نبود. با عیال علی قلی خان نشسته بودم"
 شاه - "همیشه با آن عیبها ملعون چناندر می که شب بیرون
 میروی؟ خدا میداند کجا میروی روی مرا سیاه میکنی و مردم هم
 از تو بد میگویند. من داخل آدم نیستم که وقتی میفرستم پیش تو غایب
 هستی؟" ستاره مضطرب و سرش بالا رفته عرض
 نمود "قبله عالم میدانند کینه خطائی نکردم. شنیدم شاه جای دیگر
 تشریف بردند و خیال کردم امشب مرفراز نیشوم"
 کلمات مذکوره شاه را بغضب آورد. بومی شکایت از آن میآید
 فرمود "پس جاسوس سر من گذاشتی. بنویس من کجا میروم؟ آیا
 من شاه نیستم؟" ستاره - "قریان برای خدا تغییر
 نشوید. غم جسارت نبود"
 شاه ایستاده ساکت
 نگاه به او میکرد و در غضب هم حسن خاتم دل شاه را می برد. چند روز است
 خاتم را ندیده و یک خواهش ناگهانی پیدا کرد که در بغلش بگیرد و بر سرش

بجال خود و اگذار دانا غورش بسیار قوی بود. فرمود - "برو و بگو
 و اگر دفعه دیگر بیایم پیش تو ملتفت باش که در منزل باشی. برو"
 ستاره لحظه نگاه بشاه نمود با استغافه در چشمهایش بعد ساکت
 رو بنده اش را پائین کرده برگشت و رفت

بانیت و سوم

در آن بهفتهای منحوس شاه گمان خود را به کسی نه گفت که رضا قلی خان
 محرک حقیقی سعی قتل شاه شد. اگر چه آن گمان هرگز از ذهنش بیرون
 نمی رفت باز هم امید داشت پسرش بی گناه باشد چون بسیار دور
 اندیش بود به اطرافینهای خود بی اعتماد بود و خیال خود را به کسی نمی گفت.
 از اینکه همیشه گرفته بود شیرازی و ستاره هر دو مطلب را فهمیدند
 ولی بر عکس ستاره شیرازی همیشه در مقام تقویت شک شاه بود
 او و برادرش گاه گاهی موقع یافته یا ملاحظه محافظت خود آهسته دست
 به مطلب میزدند. شیرازی با تکرار ملعونش این شعر مناسب را میخواند
 گرچه تیر از گمان همی گذرد. از کمانداری بیند اهل خرد. یا علی اکبر در وسط آتش
 اش توقف نموده چیزی در باره پسر خود میگفت و از اینکه پدر نمیتواند
 منتظر محبت زیاد از اولاد باشد آه میکشید. اما نادرا اعتنائی به پهلوان

ایشان نمیکرد - ولی پیش از آنچو ایشان میدانستند دلیل برای اطمینان
نداشتن به پسر داشت - چند روز بعد از ورود طهران کاغذ حاکم شهید
رسید که جواب تحقیقاتیکه شاه در باره نیک قدم فرموده بود داد
نوشته بود بعد از با کردن مردیوسف زای که لشکر از راه بیابان
عبور بمر و نمود او در شهید دیده شد و بعد ناپدید گشت - نادر رسید
رضاقلی خان آن وقت در مشهد بود و قیاس واضح - نادر زای خوش
رانگه داشت اما دستخطی باین مضمون فرستاد که فوراً باید نیک قدم
پیدا شود - کار دارد حالا به نهایت میرسد - قدری پیش از آنکه
بلاسر ستاره بیاید قاصدی خبر برای شاه آورد که نیک قدم
پیدا شد و دارند با کمال تعجیل او را بطهران میآورند - شاه شخصاً
قاصد را پذیرفت - که قزلباش بود و صد و هشتاد و فرسنگ راه
مشهد تا طهران را شش روزه آمد - کاغذی از حاکم آورده بود
باین مضمون که وقتی نیک قدم را گرفتند متهورانه جنگید اما مغلوب
واقع شد و از آن وقت جری و فحاش است و صریحاً فحش
بشاه میدهد - شاه بقاصد سپرد و پیغام را مخفی بدارد و فوراً او را
برگرداند - اما با وجود احتیاط کامل نادر مطلب بگوش علی اکبر
رسید - او هم مخفی داشت و اتفاقاً رئیس دست که نیک قدم را بطهران

میآوردند برای غرض شخصی از لبنگان او بود - این رئیس که محمد
خان نام داشت شیرازی و علی اکبر بکلا خطاتی مالیات اطلاقش را
از دیوان تخفیف گرفت بود - چون نیک قدم را به او سپردند قیاس
منود که علی اکبر از اطلاع واقعه خوش حال خواهد شد - قاصد مخصوصی که
مراسله برای شاه آورده بود یک کاغذ مخفی بهم برای علی اکبر داشت که
بطرز بی گناهی نوشته شده بود به این مضمون که حسین خان حبیبی را
بطهران میآورند و امیدوار است بزودی چشمش بزیرارت سفش
روشن شود - علی اکبر فوراً مطلب را فهمید و پیغام فرستاد
میخواهد خواهد خواهر را به بیند - بعد از شام آمد منزل برادر و در اندرون
پذیرفته شد - برادر واقعه را به خواهر گفت و بعد پرسید - حالا
چه باید بکنیم - اگر درست کار بکنیم مطلب موافق فایده ما بیرون میآید
شیرازی - آیا اعتقاد شما این است که آن تیر را مردی
زای خالی کرد - علی اکبر - چرا - یقین است - اما
بهمچو چه اقرار نکرده است - شیرازی - پس بر
خند ولی عهد شوقی نیست - علی اکبر - نه - اما برای او
بدنظرمی آید نیک قدم در شیک خاصه او بود -
شیرازی یک دقیقه تفکر نمود و بهوشش تیرش تدبیر را گرفت

گفت بنویس به صاحب منصبیکه نیک قدم را میآورد و بگوید
 بهترین است با وعده عفو اقرار بکنند بعد بنویسند بگوید ولیعهد
 و دختر هندی او را داد استند " علی اکبر - دختر هندی
 شما همیشه در خیال او هستید " و این کار بچگی است - شاه هرگز
 باور نمیکند دختر دران حیلد شریک بوده - آن احمق کوچک هنوز
 شاه را دوست میدارد و شاه هم میداند - اگر او را در میان
 آوریم تمام کار خراب میشود " شیرازی - ترس من
 همه از او است - ولیعهد پیش من چیزی نیست "
 علی اکبر غزوه بی تابى ظاهر نموده گفت " شما دیوانه آن شده اید
 گوش بد دهید - به رای شما بنویسم - خوب رای است - و امیرایم
 یوسف زائی باور کند که بهترین موقع برای نجات جاننش این است
 که نام ولیعهد را ببرد - بعد بطوری دختر هندی را داخل میکنم - اما
 حال نباید اسمی از او ببریم مبادا تمام کار خراب بشود "
 شیرازی فکری نموده گفت " گمان میکنم حق باشما است -
 تا بتوانم بر ضد ولیعهد کمک میکنم اما با من وعده بکنید که شما
 دختر را فراموش نکنید - او روی مرا سیاه کرده و من از او نفرت
 دارم " علی اکبر - فراموش نمیکنم اما یک چیز دیگر است

اول کار ولیعهد را بسازیم و وعده میکنم راهی برای آنچه میخواهید پیدا
 بکنم - آن را بمن واگذارید " کاغذ علی اکبر همان روز رفت
 و مضمونش احتیاط شده بود اما مشکلی نبود که حسین خان مطلب را
 میفهمید - به نیک قدم فهماندند که اگر چیزی انگلیس بجهت سوختن
 یقینا گشته خواهد شد و اگر از شاه عهد عفو بگیرد و راست بگوید
 خلاص میشود - حسین خان کار خودش را خوب انجام داد - سعی نکرد
 از آن ایلیاتی اطمینان بگیرد مبادا بروز بدید - بلکه به او واضح گفت
 که هر کس به این اعتقاد است که ولیعهد محرک آن تقصیر بوده و شاه
 هر طور باشد ثبوت آن را پیدا میکند - پیش از اینکه آن دسته
 به طهران برسد نیک قدم عازم شد چه بگوید - واقع این بود که رفیقا
 قلی خان تقصیری نداشت - نیک قدم آمد پیش او در مشهد و حکایت
 کشتار خیره را بیان کرده خدمت خواست - شاهزاده پولی به او داد -
 اما از خدمت انکار نمود - اگر چه از پدر در غضب بود اما خیلی تیرید
 و جرات نداشت کسی را مستخدم سازد که پدر سیاست و مغرول کرد -
 اگر چنین کاری میکرد دیوانگی بود - وقتیکه نیک قدم اصرار کرد
 شاهزاده جواب خشن داد و یوسف زائی در آتش غضب بیخوت
 که دید جزای خدا تاش را آن طور دادند در مشهد مخفی ماند تا لشکر برگشت

و شنید اهل ایلش چه اندازه از سقر بیابان زحمت کشیدند میان
ایشان دیگری هم بود که غضبش مثل نیک قدم سخت بود و آن دو
عازم انتقام شدند سعی قتل باطل شد اما نیک قدم رضا قلی را
بهم تقریباً با اندازه نادر دشمن میداشت و چون نتوانست پدر را
بکشد حاضر و دستگیری بکنند که بلاسر سپریاورد
نادر از اطرافینهای دربار بجلی بی اعتماد بود و عازم شد اگر ممکن
بمغرب پیش از آنکه دیگری به نیک قدم راه یابد خودش او را
استنطاق کند چون آن دسته به چند منزلی طهران رسیدند
شاه فرمان داد چادرها بفرستند به نقطه که چند میل دور و همراه
مشهد بود یک گله گوز خرد در بیابان نزدیک آنجا دیده شد
و شاه میخواست یکی دور و آسوده و در شکار باشد با موکب
مختصری بیرون رفت و اهل دربار و اعیان را همراه نبرد چون
شاه در میان بیابان و بر تنگه ایست سنگی راه مشهد سوار بود
سرس بر سینه فرورفته و غرق فکر ملاقات آئینده دیده میشد
محبت قدیمی پدری از دلش زایل نشده و هنوز چند کلمه محبتانه
پسر نتوانست آن را تجدید کند اما رضا قلی خان خلاق متکبر و غرور
پدر را داشت او را که نمود که رفتار سخت جا برانه در حقش شده و از

ذلت خود در غضب سخت بود رفتارش او را کش را خیلی واضح خست
و چند مرتبه که پدر و پسر هم دیگر را دیدند بیشتر باعث نفرت از هم شد
هر یک در دیگری جز نفرت و دشمنی نمیدید یا وهم دیدن مینمود پسر
خیال میکند پدر از او صد می برد پدر خیال میکند پسر ناخلف و
برای یافتن ارتشش بی تاب است چندان حاجت به دامن زدن
و مشغول ساختن غضب ایشان نبود فردا صبح شاه بهانه شکار نمود
گله گوز خرد دیده شد اما زود از شکار چیان دور و روی بیابان
خشک ناپدید گشت چند کبک کوهی با باز شکار و عقب چند غزال
دویدند بعد گوز مسافران دیده شد که از طرف مشرق میآمدند و
شاه بچادر خویش برگشت غذای ظهرش را خورده بود که آن
دسته رسید و رئیس دسته مامور شد فوراً واقعه را بیان کند
عرض نمود "مقصر سالم است و بنده پیش از این چیزی نمیدانم
نیک قدم افسرده و خاموش بود و هیچ اطمینانی نه پذیرفت"
شاه "میدانی او مهمم به چیست؟" صاحب منصب
"بنده چیزی نمیدانم مامور شد مقصر را معجلاً به طهران بیاورم
و به حضور مبارک برسانم به علی و سبحان چاکر پیش از این چیزی
نمیدانم" نادر نگاه به صورت بنی اثر و چشم پانچمین انداخته
او نمود و باور نکرد آن مرد ایرانی بود و موافق رسم ایران کلاش را

مؤکد به قسمهای غیر لازم نمود. اما شاه در مباحثه در بیانش فائیده
ندید. فرمود "جیبسی را بیاور اینجا". یوسف زانی را در فقره
پاز آورده تو. حلقهای آهن برگردن و دستها و پاپاش - همه
به زنجیری چنان محکم بسته که نمیتوانست درست راست بایستد در
این حالت اورا روزی بجهده فرسخ سواره میاور و در خسته و لاغر
شده بود اما خودش را مثل مردی نگاه داشته با چشم بی ترس به تمام
صورت شاه نگاه میکرد. شاه به صاحب منصب ایرانی فرمود از
چادر بر و بیرون ور و کرد به نیک قدم فرمود "خوب باز آندی
پیش من. احمق بودی که خیال کردی از مخفی شدن در خاک تا اینی
از دست من بیرون میروی. اگر در آخر دنیا میرفتی پیدایت
میکردم". نیک قدم - "بازوی شاه بلند است کسی شک
ندارد. اما بنده مخفی نشده بودم. آیا چه کرده بودم که خود را مخفی
بکنم". شاه - "در دروغ گفتن جوی هستی اما
من فراموش نمیکم. در پیش یک مرتبه سستی بیل من نمودی و حالا
مرتبه دوم بود. چرا باید دفعه دوم هم جانت را بخرشم".
نیک قدم - "اگر قبله عالم بخواد میتواند چاکر را بکشد دست
و پایم بسته و عاجزم اما خطائی نکردم. خدمت بشاه نمودم".

شاه - "بلی. خدمت کردی. جان نیستی. از این جهت وقتیکه
حضرت کرده مستحق کشتن شدی بخشیدمت باید تشکر باشی و میدان
چگونه تشکر نشان دادی". از شنیدن لفظ تشکر چشم نیک قدم
درخشید اما جان شیرین است. آهسته جواب داد "فائده در
حرف زدن نیست. شاه قدرت دارد هر چه بخواد بکند. میتواند امان
گناهی نکردم و نیدانم مرا به چه متهم کرده اند".
شاه دروغ مال جبین داران است. و مرد و لیر نباید دروغ
بگوید. وقتیکه از پشت سنگها بمن تشلیک کردی تو را دیدم.
اشخاصی را که می شناسم اشتباه نمیکم". نیک قدم چشم
قبله عالم اشتباه کرده است من تشلیک نکردم. از وقتیکه شاه
چاکر را در چارچوبی مغزول نمود در افغانستان و در پی ملازمت بودم
شاه - "حرفت بیفهمانه است. چشم من اشتباه نکرده است
اما تو مرد لیری هستی و من یک دفعه تو را زنده رها کردم. اوقاتی
مجبور به سیاست میشوم اما رحم دارم و تو دیدی".
نیک قدم ساکت ماند. شاه - "آیا پیش از اینکه حکم را
بدهم چیزی نداری بگوئی. دوباره دهت را به بینی خ کوهستان
یوسف ندای با صفا است و میگویند دخترها شان قتلگند".
مرد ایلیاتی چشمش را بلند کرده تا لحظه بر روی شاه انداخت پنجه را

درهم انداخت و فشار داد و شاه میدید - تا حال دارد فکر میکند
 به بیند چه کلمات موثری بگوید - شاه - "چه فائده بریت
 دارد که حرف نزده کشته بشوی من رحم دارم و اگر بتوانم تو را نیکتر
 راست بگو آزاد بشوی" مردیوسف زای دوباره نگاه به روی
 شاه نموده عرض کرد "من تیر خالی نکروم - من خطائی ندارم اما چیزی
 میدانم که شاید خدمت پشاه باشد - آیا اگر حرف بزنم قبله عالم
 بسرخورد و پیغمبر قسم بخورند که بسلامت بوطنم برگردم"
 شاه بسرخورد و پیغمبر قسم اما باید تمام راست بگویی
 نیک قدم اعتمادی به اینگونه و عهد داشت و با همه آسان بود بهای
 پیدا کرده ۲۰ اورا بکشند - اما حرف زدن فقط یک موقع برای زندگی
 بود - او حال مرده هست - گفت - پس حرف مینرم - شاه هر چیزی را
 میداند - آیا چه شخص از مرگ شاه بیشتر از همه فائده می برد
 همان طور شد - شاه اول میدانت - ای خدا بسر خودش آن
 پسری که پدر این قدر احساس محبت و افتخار در حقش می نمود باید
 حیلہ برای قتل پدر بکند - شاه فرمود "باقی را بگو اما واضح بگو
 راست خالص حرف بزن و الا بخدا همین ساعت کشته میشوی - اول
 بگو تیر را تو خالی کردی من" نیک قدم تردید داشت اما فائده

انکار چه بود - انکار او را نجات نمیداد و احتمال کلی داشت در صورت
 اقرار شاه باقی قصه اش را باور کند عرض کرد - "شاه همیشه
 رامیداند - دیگر دروغ عرض نمیکنم - من تفنگ در کردم - یکی از
 صرجهای شاه مرادید و من با دست پاچگی شلیک نمودم و رنه تیرم
 کتفه خطا میکند" شاه - "آخرش گفتی - چرا چنین کردی من"
 نیک قدم - چون قبله عالم مرا مغزول نمودند رفتم مشهد -
 سابقاً در کتیک خاصه ولیعهد بودم و در چار جوی هم به او خدمت
 کردم - خیال کردم به من کمک خواهند کرد -
 شاه - "بلی" نیک قدم - ولیعهد را دیدم اما فتنه
 بمن نداد و بیشتر سید شاه تنغیر شود - شاه - "باقیش فلان"
 نیک قدم - ولیعهد فرمود من دلیرم و او برای من خیلی
 غصه خورد - بعد به من چند اشرفی داد و فرمود اگر شاه بشوم جای
 خوبی بتو میدهم" شاه - "چه قدر پول بتو داد"
 نیک قدم - "بسیت اشرفی تو مانی - بمن فرمود سه ماه دیگر
 بیام را به بین شاید بیشتر بتو بدهم" شاه - "آن چیزی
 نبود - ولیعهد فرضی نداشت" نیک قدم - "حضرت والا
 تصدیق فرمودند که قبله عالم به چاکر ایلم سختی و بی انصافی فرمودید

و فرمودند تا شاه زنده است نمیتوانم کاری بکنم

شاه - "باقی را بگو و احتیاط بکن" نیک قدم -

"چاکر گفتم بیت تومان خیلی کم است و پرسیدم اگر خدایت بزرگی به او بکنم به من چه خواهد داد و او جواب داد تا وقتیکه در ذلت است نمیتواند کاری بکند اما اگر شاه بشود بنهار تومان و یک کار بزرگی بمن خواهد داد پس من صبر میکنم تا شاه را میباشم و تا سه ماه صبر میکنم"

شاه - "آفرین - و بعد"

نیک قدم - "پس شاهزاده فرمود این حرفها را پیش من نزن گفتم بسیار خوب اما قسم بخورید به خدا و پنجیب که اگر من بر گردم و شما شاه باشید آن پول و کار را بمن بدهید و قسم خورده خواهد داد"

شاه - "اگر دروغ میگوئی من خواهم فهمید و طوری کشته خواهی شد که بیادگار بماند"

نیک قدم - "قبله عالم قدرت دارند هر چه خواهند بکنند - چاکر حاضر"

شاه - "بعد از آنکه تیرت خطا شد چه کردی"

نیک قدم - "تا یک هفته در کوهها و نبال من بودند و بعد فرار به خاک تا یمنی نمودم"

شاه - "پیش و بپس"

نیک قدم - "چه فائده داشت ادب من بزرگشتی"

چیزی نمیداد و بپهران هم آمده بود

نادر زمانی خاموش ماند و در سطلب فکری نمود - بعد حکم فرمود آن مرد را از حضور ببرند و روزگار و اندیشه شهنشاه را بنویسند و به قراولها و صاحب منصب سفارش مخصوص شد سطلب را مخفی بدارند - بعد از آن شاه سوار و بطرف طهران میراند تنها سوار خنجر علی نمکین بود - فضا نیک قدم را با او فرمود اما هنوز امید خنجرئی دارد که شاید ضامن قلی بتواند آن را نکند بکند - کار دوم این است که خود در ضامن قلی را ببیند و بعد اگر لازم شود هر دو را رو برو بکند -

حسد و کینه و مکر و بیداد - نمرند از شجر استبداد -

زان شجر شاه جهان نادر شاه - با همه شمت و فرشت تباہ

بابیت و چهارم

فرد صبح شاه بعد از فراغت از بعضی کارهای لازم پسر را به حضور طلبید - رضا قلی خان به اطا تیکه نشسته بود آمد - با کمال ادب است ولی صورتش می نماید که میل به آمدن نداشت و اثر جرات هم در رفتارش وارو - از حبس طولانی در قصر زرد شده -

نادر عازم شده بود رجوع به احساسات پسر کند و بعد از نا امید
 حالا هم امیدوار است - اما رفتار رضا قلی خان مثل سابق به او
 صدمه زد و چون جواب سلام پسر را داد چشمهایش سرد و سخت بود
 چون تنها میشوند شاه تا یک دقیقه ساکت و بر روی پسر خیره
 میگردد - و او چشمها را زیر انداخته بی حرکت منتظر نشسته است
 بعد شاه با چیرگی مانند اده حریت میزند میفرماید "یادت هست که در
 مراجعت بطهران خواستند مرا بکشند؟" رضا قلی خان
 با چشم زیر انداخته جواب میدهد "میدانم - الحمد لله نتوانستند
 شاه صورت او را می پاید و میفرماید "مردیکه تفنگ به من
 انداخت پیدا شد و اقرار نمود؟" رضا قلی با تعجب نگاه به بالا میکند
 و می بیند چشم پدر بر او خیره است و حالتی دارد که ترس ناگهانی در
 قلبش آورد - عرض میکند "آن مرد کجاست و چه باعثش شد
 چنان کاری بکند؟" شاه - "آن مرد نیک
 قدم یوسف زای است و وقتی در کشیک حاضر تو بود"
 رضا قلی خان فهمید رنگش دار و خیسلی سرخ میشود اما با اجرات
 رو به پدر کرده میگوید - "نیک قدم - مردیکه در چارچوی
 خیسلی دلیری به خرج داد و شنیدم بعد حماقت کرد و شاه او را

معزول نمود - شاه - "صحیح است - بقدری حماقت
 کرد که مستحق کشتن شد اما من نکشتمش - بعد او آمد مشهور
 تو را دید؟" رضا قلی خان - "بلی - آمد و کار از من
 خواست اما معلوم است که من انکار کردم و او از من در غضب آمد
 شاه - "آیا وقتیکه او را در کشیک خاصه خود مقرر می نمودی
 میدانستی که او یکی از آن اشخاص بود که میخواستند مرا بکشند یعنی که
 اردو در کنار رود سند بود؟" رضا قلی خان - "بلی
 میدانستم؟" حماقت خود را در فتنه فهمید و سرد شد - عرض میکند
 "میدانستم اما شاه او را بخشیده مستخدم ساخته بود - و قاتل
 که نبود و مثل این کوهستانها که همیشه خوب میچنگند میچنگید و قبله
 عالم تقریب از دلیری یوسف زای فرمودند - خیال نکردم شاه نمی
 پسندد؟" شاه - "اما تو هرگز بمن نگفتی چنین کاری
 کردی؟" رضا قلی - "خدا میداند عرض کردم باین
 نیک قدم یک سال در شکر خدمت کرد و دلیری خوبی نشان
 داد - اما در این دلیر و وفادار یافتم - هرگز احتمال نمی دادم که شاه نمیداند
 شاه - "در آن باب هرگز بمن چیزی نگفتی و من نمی دانم
 تا بنگ چارچوی؟" رضا قلی خان - "حالا می فهمم که مایه

از شاه اذن گرفته باشم اما بجان خودم پیشتر تصورش
 را نکرده بودم شاه - مثل یک ایرانی قسم
 میخوری - یقیناً خیزت کردمی - رضاقلی رنگ برنگ
 میشود اما خاموش است - شاه چون او آمد در
 مشهد پیش توبه او پول دادی - رضاقلی بلی
 خدمت به بنده کرده بود و گرسنگی میخورد - نمیتوانستم کار با او
 بدهم پس چند تومان به او دادم شاه - و بعد او
 رفته در کوهها مخفی شد و میخواست مرا بکشد مقصود شاه
 واضح است و تمام دشت مالش هجوم به ذهن رضاقلی آورد
 اما در آن خطابی تقصیر است و از سواران پدر سخت در غضب
 عرض میکند "خدا یا آیا ممکن است که شاه خیال بکند من
 از آن خبر دار بودم - گمان نمیکنم چنین خیال ذهن شاه را تا آنکه
 سازد" نادری یقین ندارد چه تصور بکند - غضب
 رضاقلی خان واقعی بنظر میآید اما علامات بر ضد او است - شاه
 میخواهد حرف پس را با او کند اما نمیتواند - کاری میکند که بدتر
 از آن نمیتواند بکند - میفرماید "گوش بده - آن مرد را من خودم
 استنطاق کردم و همه را بمن گفت - میگوید توبه او وعده کردی پول

و کار بدی اگر مرا یکشد - ساکت شو و گوش بده - وقتی که او پیش تو
 آمد اوقات تلخ بود و جوان پیش از حرف زدن تصورش را بکند
 چون من در بند بودم تو صاحب افتداری بودی و در تبعیت بی صبر
 شدی عجیب نیست که میخواستی شاه بشوی - در این باب خوب فکر
 کردم و عذر برایت پیدا نمودم - اگر چه خطا کردی - پس من هستی -
 راستی خالص را بگو - پیش خدا من بی رحم نیستم - کسی نمیداند چه واقع
 شد - اگر بمن اعتماد کنی و بنامی که تائب شدی کار با درست میشود -
 جامی ترس نیست - اما برای خاطر خودت میگویم اصرار به دروغ نکن
 دیگر چه بگویم - رضاقلی خان چند دفعه میخواست حرف
 توی حرف بیاورد شاه نگذاشت - حالا تغییراته و سفیهانه حرف
 مینزد - میگوید - "چه فایده برای من دارد چیزی بگویم - شاه
 که بنده را مقصر قرار داده است این است انصاف شاه من
 کاری نکردم و مستحق ملامت نیستم - شاه مرا در نظر همه بی آبرو کرده است
 و بقدری ذلیل شدم که هرگز دیگر نمیتوانم سرم را بلند کنم و حالا شاه
 گوشش به حرف افغان دروغگوئی میدهد که میخواهد من بدی بکند
 این چه انصاف است - وعده رحم میکنند اگر من خودم را مقصر بدانم
 چه رحم هرگز نشان دادید - شما پدر من نیستید همیشه از من
 نفرت داشتید و حال میخواهید جان مرا بگیرید" و در حال چو

دستهایش را روی دسته شمشیرش گذاشته بود - شاه از بی‌پلوی
 خود تبر را گرفت فرمود با - جرات داری مرا تهدید بکنی؟
 هر چه میخواستم شنیدم - حالا فهمیدم چه هستی آقا باشی را صدا
 کرد و او بهم آمد در اطاق - شاه اشاره به پسر نموده فرمود "ببرش
 و محفوظ نگاهش بدار تا من او را بخوانم" اثر غم بر صورت کاکا
 پیدا شد - به رضاقلی خان مؤدبانه سلام داده گفت تشریف
 بیاورید "شاهزاده نگاه به پدر نموده گفت "غرضم تهدید پسر شاه
 نبود من احمقانه حرف زدم - دیوانه شده بودم اما تقصیری ندارم
 شاه بجز اشاره مختصر مخصی جوابی نداد و شاهزاده بیرون رفت
 در حالتیکه علامت موت بر صورتش بود - شاه تا یک
 ساعت تمام نشسته فکر در آنچه واقع شد می نمود و کم کم غضب فتنه
 سیلاب شک در دلش ریخت چه میشد اگر با این همه پسر بیگناه
 بود و امان نمیتوانست بشود - آقا باشی را باز تو خواست و
 فرمود "جلسی را از شهد آوردند؟" آقا باشی - بلی قربان
 و لیش وارد شد "شاه - بیاورش اینجا"
 نیک قدم را آوردند تو و شاه دوباره بنا کرد به استنطاق
 کردن و ساعی شد دروغش را بگیرد و با تو چه تحقیق از جزئیات مینمود

فایده نداشت نیک قدم محکم بود و بوعده و وعید از جانمی جنبید -
 آن روز عصر شاه یک مرتبه دیگری نمود خود را از دوشتی که برزنگش
 وارد میشد سجات دهد با اطرافینهای خود مشورت منکر و اما اوقاتی
 رو میگردید که مردمان خیلی خود را غمناک و دراک حاجت مشورت مینمایند
 کارهایی مشاورت نکند تا در آن سود بی کران بینی -
 نادر عازم شد پیش از حکم آخری به جرم پسر آنچه میگونی نشنود
 آن شب غذا کم خورد اما جامه های مسلسل نوشتید - بعد از شام
 سه نفر را به اطاق خود طلبیده مجلس مشورت غیر رسمی دار نمود و ایشان
 آقا باشی و حکیم نیک و علی اکبر بودند - مجلس خوب انتخاب شد شاه
 میدانست که آقا باشی همیشه دوست رضاقلی خان بوده و وفادار
 کامل شاه هم هست - علی اکبر دشمن رضاقلی خان و زبردترین اطرافینهای
 شاه است - دیانت حکیم و حسن مختلط منصفش مشهور همه و نادر هم
 میدانست که او هر چه در دل دارد از او خواهد گفت - علی اکبر و
 حکیم بحسب ظاهر با هم خوب بودند اما قلباً دوست نبودند - علی اکبر
 در طریق شاد سفرش شتهای اخلاص به حکیم داشت و دیده میشوند
 که مثل اطفال است بدست هم داده در باغ شاه راهی زندگانی حکیم اظها اخلاص علی اکبر را
 ظاهرای پذیرفت ولی با هیچ اطمینان نداشت و علی اکبر هم از حکیم جدا میبرد - حکیم نادر را

هر روز در خلوت میدید و مواقع زیادی داشت که هر چه می پسندد
 بگوید و علی اکبر معتقد بود که در غیابش بعضی از تدبیرهای غیرش را
 حکیم با ادله جرح میکند. محبتی بهم نداشتند شاه آهسته و با احتیاط
 تمام واقعه را به اهل مشورت بیان کرد و برای خواست اول رویه علی
 اکبر فرمود. و او بیشتر همان جواب داد که شاه از او منتظر بود. حاصل
 جوابش اینکه جرم معهود منسلی بزرگ و عبرت ساختن واجب تادیر
 آئینده کسی جرات قصد جان شاه نکند و قبله عالم محفوظ باشد. او
 بانی منسلی تقدیر نمود که ثبوت تقصیر رضا قلی خان منسلی قوی
 است اما تا کید نمود که شاهزاده جوان است و شاید در حال غضب
 بیش از آنچه واقعا مقصودش بود گفت و اگر حالا اقرار کرد و گفت تا بجم
 بهتر این است که شاه محبت پدری فرموده رحم نماید.
 از زمان دور آمدن تاج به عهد پادشاه از بزرگان مغلوبه و استاز فرودستان گناه
 نادر همه را ساکت شنید و رو کرد به حکیم و او عرض نمود: "قربان
 مشکلی نیست که عبرت ساختن لازم است و مقصود باید سیاست شود
 اما چون قبله عالم خفص جناح فرموده از بنده رای خواستند همین قدر
 میتوانم عرض کنم که ولیعهد تقصیری ندارد. بنابراین احتیاطی نموده اما
 ولیلی نیست که غرضش از بیت پشاه بوده. کلام مجید میفرماید کسی را

به مجرد سوءظن سیاست نمودن گناه است. واضح است که مردی بود
 زای مقصود است خودش اقرار نموده. او چه قابل است که حرفش بشنود
 شاهزاده شنیده شود. به رای بنده نیک قدم برای نجات
 جان خودش دروغ میگوید احتمال دیگری بنظر نمیآید و اگر ولیعهد
 دشمن دارد یا اگر کسی هست که غرض شخصیش از مرگ ولیعهد پیشرفت
 کند آنها آن مرد یوسف زای را آلت اجرای خواهش خودشان
 میکنند در شاه بهتر میداند اما به رای بنده خدمت پشاه این است
 که آنا نیکه معینا مقصود سیاست شوند و اهمیت بی بیان کسی نباید
 داد که از متهم ساختن دیگران همه گونه فایده می برد و هیچ ضرر نمیکند
 حکم چنان کن که ز روی نسق. راست بود حکم تو با حکم حق را
 آغا باشی تا نید از بیان حکیم نمود اما با قدری ترس و رای داد
 که شاه پیش از فیصله شاهزاده را با مدعی رو برو کند.
 چون همه تکلم کردند تا در شاه فرمود یوسف زای غرضی ندارد
 نهیست به رضا قلی خان بزند که غیر از محبت کاری به او نکرده و در باره
 افساد دیگران فرمود کسی راه به آن مرد نیافته. علی اکبر کمالا پشاه
 در آن رای متفق شد گفت بنده که رئیس دست کشیک حبسی را
 نمی شناسم اما مشکلی نیست که اعتماد به او داشته است تا بخش نمودند و مقصود را

هم خود قبلاً عالم پیش از ورود ببلهران استنطاق نمودند - این مطلب
تجزیه محال بنظر می آید که دشمنی از حضرت والا ولیعهد به او راه یافت
باشد اما شاید یوسف زائی مقصود حضرت والا را اشتباه فهمیده
این اشتباه ممکن است و امیدوارم همین طور باشد - حکیم ساکت
می شنید و دستش روی گردن قلبانش - شاه دوباره روبرو
نمود و او با طریقه ملایم دوران پیشانه اش عرض نمود "شاه از
همه بهتر میدانند - بنده کی هستم که دوباره عرضی بکنم اما به رای بنده
شاهزاده گناهی ندارد" شاه جواب داد و یک دو دقیقه
خاموش ماند و صلحت اندیشان را مخصص نمود - فردا صبح باید فیصله
کند - حکم نمود ولیعهد را بیاورند در اطاق پهلوی اطاق خودش و
کشیک مخصوص بر او مقرر کنند -

بایست و نیم

صبح شد و هنوز شاه در شک است - کلمات حکیم اثر مخصوص
در او نمود اما این را باور ننمود که کسی جرات کرده راه به جیبی یافت
باشد - بجهت اطمینان دوباره نیک قدم را خواست و چون حاضر شد

شاه فرمود - "گوش بده - در باب آنچه گفتمی من فکر کردم - بتو
گفتم اگر راست خالص بگوئی تو را نیک شوم و همین طور میکنم اما تا حال
دروغ گفتمی - فهمیدم دشمنی از ولیعهد تو را و داشت به او تهمت بزنی
تو از ترس جان ادعای دروغ میکنی - حالا به من راست بگو یا حکم
خواهم داد - میخیز بهانتظرند" یوسف زائی بهمان غم اول مانند
او را آگاه کرده بودند که برای چنین اتفاق همی باشد و حال که
اتفاق آید او کاملاً مستحکم است - و عرض نمود "بسیار خوب - شاه
مقتدر است و هر چه بخواهد میکند - از جان خودم به تنگ آدم و
اگر شاه عرض بنده را باور نمیکند حکم بدید دیگر عرضی ندارم" -
در غم خویش مستحکم بود و از فرمایشات شاه از جا در زلفت -
سروش را نکان داد و انکار نمود از اینکه دیگر چیزی بگوید - گفت
"فایده ندارد" شاه او را مخصص نمود و پی رضا قلی خان و تارا
و او را هم کسرش یافت - شاهزاده همان کلمات اول را تکرار نمود
عرض کرد - "چه فایده دارد" راستی را گفتم و شاه باور نمیکند
دیگر چیزی ندارم بگویم - تقصیری ندارم بهر چه شاه میخواهد بکند من از
جانم به تنگم" - بعد نا در آن دور او بر و کرد و و داشت یوسف
زائی قصه اش را دوباره بگوید - شاهزاده در ابتدا رساکت می شنید

و تقدیر بقدر راستی بسیاری از آنچه نیک قدم میگفت می نمود. جایجا
 حرف تو حرف میآورد اما بی تغییر و دوسه مرتبه آهسته گفت
 ”دروغ“ چون نیک قدم حرفش را تمام کرد شاه رو به شاهزاده
 نموده فرمود ”چه داری بگویی؟“ شاهزاده حرف زد
 چه فایده برای من دارد؟ آنچه گفت مرکب از راست و دروغ است
 و پیش هم همین طور عرض کردم. اینکه میگوید به او وعده رشوه نمودم
 که جسارت بشاه بکنند دروغ میگوید من هیچ تقصیر ندارم اما فائده
 حرف زدن چیست؟ اگر شاه پسند میکند که آن دروغ را باور
 کند که میتواند. شاهزاده مثل آدم مابوسی حرف زد
 و توجه به دفاع از خود ننمود و بزرگانه تکلم می نمود اما شاه آن را جرات
 فهمید. از شاهزاده این سوال دیگر را هم نمود ”اگر تو وعده نکردی
 بعد از شاه شدن به او پاداش بدی پس آنانیکه وقت ملاقات
 تو با نیک قدم حاضر بودند کجا هستند. البته باید بسیاری باشند که
 فراموش نکرده اند.“ شاهزاده ”کسی حاضر نبود و من و او
 تنها بودیم.“ شاه ”تنها بودی و به او پول دادی
 او آمد و آنچه میدادیم کرد. اشخاصی را که کار میخواهند در خلوت
 می بینی؟“ شاهزاده ”نه. عصری در چادر تنها

بی خیال نشسته بودم و گذاشتم بپایید. شاه خنده استهزا
 مختصری نمود. شاهزاده نگاه بصورت پدر کرده فهمید که پرازدیج است
 و یک سیلاب ناگهانی از غضب دیاس در دلش ریخت و داد سختی
 از لبش بیرون جسته گفت ”بهی بخند ہی بخند. خدا لعنتت بکند.
 حالا حکم قتل مرابده. هزارها مردم بی گناه را کشتی. من کیستم که بتوانم
 خلاص شوم. خدا میگرد و تیر آن دروغ و غلط نمیکرد و دنیا را از تو و
 جفای خود خوارانه ات نجات میداد. همین حالا مرا بکش. مده پیش
 از این دلتم در ستینز. بکش تیغ و یکبار خودم بریز.“
 دست نادر و سخته تیر را محکم گرفته و در گهای شقیقه اش بالا آورده است
 اما باز حسرت خود داری میکند. فرمود ”تو کشته نخواهی شد. تو
 زنده می مانی تا از تفصیرت توبه کنی و تشکر از رحم من بنمایی اما در تازگی
 تشکر خواهی کرد. حرفم را زدوم.“ شاهزاده این طور بلند
 مسخره نمود ”شکر. شکر. شاه بابا همیشه دلت نرم و بارحم بود
 من آن دو نفر را که شمارا به این کار داد استقت ریشنا سم که همیشه شما
 را با نیک قدم خود قرار میدهند چشم مرا بیرون بیاور. و در دامن شیرازی
 خانم بینداز. با فاسقه های قزلباشش چه طور خواهد خندید.“ نادر
 از آن تو همین مضطرب و در خشم آمد و اشاره به دینور شاهزاده است
 و جوی بیرون رفت.

باب بیست و هشتم

شیرازی زود از حکم شاه مطلع شد و عصرتنگ بعد از آنکه دیگر
موقعی برای آمدن شاه بنفشه نبود راه منزل برادر گرفت و دید
بها در قنطره بود و پشمرده است - انصاف این است که علی اکبر نگردد
بنود - کمالا حاضر بود و شاهزاده را پشیمت بی آبرو کند و آن جنگ
ملازم بود اما خیال آن سیاست دهنستانک را که داشت واقع میشد
نگریده بود و خواهر را که دید همان طور گفت در حالتیکه صورتش سرخ
و خنده بی قراری می نمود اثر استهزا در صورت شیرازی پیدا شده
گفت "شما هم مثل آن حکیم پیر احمق پدید - چه عیب دارد و بنشینم این
خوگهای تر کن چه طور بهر دیگر را پاره میکنند - به مقصود خود رسیدید
و در آینده و لیعهد سدره شمانیست - حالا نوبت قسمت من رسیده
است چه طور باید بپندی را در کار آوریم ض" علی اکبر شما همیشه
در فکر بپندی هستید چه دوست از او بر نمیدارید - داره و از نظر شاه
میافتد و بزودی بی آنرا خواهد شد"
شیرازی - "اگر در از نظر شاه میافتد پس حالا موقع

زود است - کسی نمیداند جادوهای او چه خواهد کرد - سیاهی از
جیشی چون رود که خود رنگ است" علی اکبر - "اوسیاه
نیست و جادوئی غیر از حسنش ندارد من باکی ندارم - او پیش من
چیزی نیست - از همه چیز به تنگ آمدم کاش درویش بودم و از
این همه شیطنتها راحت" شیرازی بی تابانه به او توجه
نموده گفت "برای خدا سفیه نباش حالا وقت حرفهای بچگانه
نیست" علی اکبر - "راست میگویم - برای خدمت
این جباران خود بخوار خلق نشدم و از آن نفرت دارم - ثان چون
و خرقة پشمینه آب شور - صد بار به زسلطنت کیتباد و تور"
شیرازی - "هابلی - میدانم و - مکوشش در پی تحصیل مال
و قانع باش - که بهر مرد قناعت نکوتر است از مال - و غیر ذالک
هزار مرتبه این حرفها را شنیدم" علی اکبر - "این دفعه
حرف نیست - قسم به مادری که مرا زانیده که میخواهم درویش بشوم"
نظر مکرر و هبی در چشم شیرازی پیدا شد و گفت "شما وعده کرده
و چه واقع میشد اگر شاه همیشه کاغذ به راه شهید فرستاده شد"
علی اکبر مضطرب شد و از فکر کاغذ رنگش پریده گفت "خداست
خداست - تو مادرش یا طین هستی" شیرازی - "پس
فهمیده حرف بزنید و ملتفت وعده خودتان با شنید"

علی اکبر نخواهد خوردش را می شناخت - اگر او را میسر بخاند او
 مستعد همه چیز بود - علی اکبر آهی کشید و از صراحی با ده غلغله استمداد
 نمود و گفت "بگذار یک دقیقه فکر بکنم بوعده ام وفا میکنم اما پیدا
 کردن راه آن آسان نیست" "قلبیان خماست و چند یک محکم
 زده دو دمار از ششش خویش بیرون کرده قلبیان را دست خواهد داد
 گفت گوشش بده - اگر میخواهی بدی به دختر بچنی یک راه دارد -
 شما آن خو خوار را می شناسید که چون میخواهد مصمم بشود هر چه خواهد
 بگوید می شنود اما بعد از حکم دادن دای بر حال کسیکه یک کلمه
 حرف بزند - اگر کسی بخوابد در نجات کسیکه او حکم به سیاست نمود
 حرف بزند مثل این می ماند که خواهد شکار از دهن شیر بیرون
 بیاورد - دختره رتبیق القلب و احمق است - او را داد
 برای ولیعهد حرف بزند" شیرازی - "شکر الله
 به محاسن پیغمبر قسم مطلب را در یافتی - وقتیکه در دوران بگیست
 نیستی عقلت بدیش از عقل روی هم رفت همه آنها است - اما چه
 طور باید با و گفت - چون احمق است از حرف من بدگمان میشود
 بلی" علی اکبر - "البته شما نباید چیزی بگوئید -
 باید تخریک از خارج بشود و نباید از طرف ما عنوانی بشود" تملق خواهد

تایید از تکبیر بر او نمود و غرور عادتش با لارفته گفت - "اگر او مثل
 زنه های دیگر بود من بتوسط ملائی به او راه پیدا میکردم اما این طریق
 فائده ندارد او مسلمان نیست من ملتفت شدم همیشه او با لاف
 ملعون نمی ماند و ولیعهد با ایشان در اصفهان محبت داشته و
 خلیفه از منی باید مایل به نجات او باشد"

شیرازی - "عجیب - ذهن شما مثل شمشیر تیز است اما چه
 طور به خلیفه راه پیدا کنیم - وقتی باقی نمانده و فردا کار میگذرد"

علی اکبر - "ممن واکذار - اشب او را می بینم - و امیدارم بتوسط
 زن نصرانیه علی قلی کار بکنند - با هم دوستند و همیشه دست علی قلی در دست
 ولیعهد بود" شیرازی - خوب - به ائمه قسم که نواز حضرت
 سلیمان حکیمتری" علی اکبر - "دیه همین حالا بچه وجد
 خوب بودم" شیرازی - "باشد - وقتی پسند بکنی
 برش هر کس بی تو اینی بخندی - نظیر داری"

علی اکبر - "شیطانی اما گوش بده" علی اکبر در دور
 بازی خود گرم میشود میگوید - "یک تیر دیگر باقی است و شما
 باید بنیدازید - مادر ولیعهد را که میدانی که پیر شده و هرگز شاپوش
 نمی رود - او میداند که خودش نمیتواند کاری بکند و ادارش برود
 پیش دختر مندی" شیرازی - "نوس - نوس - کجفت"

پیش من اورا دیدم و براو خندیدم و حالا از من نفرت دارد
 علی اکبر - چرا این قدر بی خرم هستید - چرا برای خود
 همیشه دشمن می تراشید - هزار مرتبه بشما گفتم اگر تخم کلمات شیرین بجان
 بعضی از آنها در وقت حاجت نثر میدهد - اما آن بی برین بهر وسیله
 متمسک میشود - و اداریکی از زنهایت بایکی از زنهائیش حرف
 یزند - شیرازی - سفیه بستم و مثل شما پیش
 بیتی ندارم اما است است که زنهایی ما همدیگر را می شناسند
 علی اکبر - پس برو و هر چه میتوانی بکن - شکلی نیست که این
 مرغ بدام ما میآید - بایشان خواهیم همانند ایرانیها چه چیز هستند
 شیرازی - ان شاء الله - برادر و خواهر خدا حافظی نمود
 با کمال محبت از هم جدا شدند -

فردا پیش از ظهر زحمت سختی برای ستاره فراهم شد - اول زن
 گرجیه علی قلی خان آمد پیش او و اصرار نمود پیش شاه شفاعت کند
 نصیب دشتناک رضا قلی خان را پیش چشم ستاره مجسم نمود که باید تمام
 عمر کور بماند در حالتیکه در عنفوان جوانی و قوت است - گفت
 او همیشه با انصار امه بان بوده - آیا نباید بطوری کمک به او کنیم
 آیا اگر حضرت عیسی حاضر بود میگذشت این طور نشود - اگر شما عیسی

نیستید نزد یک به آن هستید - حالا بماند و بکن تا خدای عیسی
 تو را حفظ کند - کلمات گرجیه همان کلمات خلیفه بود که در
 دام علی اکبر افتاد و از زیر کی زبانه اش دلیل ذیل را هم آورد - شفاعت
 شما برای شاه خوب است - او حالا در غضب است اما اگر لیس را
 کور کند پشیمانی ابدی خواهد داشت چنانچه شاه عباس عظمی پشیمان
 شد و همه او را ملاست میکنند - نگذار شاه خود را بدست خویش
 هلاک سازد - فقط تو میتوانی نگذاری - میدانم این خواهش بر تو
 سخت است اما شما دلیر هستید - غضب شاه میگذرد - و برای
 همین بعد از این شما را بیشتر دوست خواهد داشت -

ستاره حجت بی فایده میآورد که شفاعت را بی ثمر و جفا
 بر خود ثابت کند - گفت من شاه را می شناسم - من شاه را
 می شناسم - اگر شفاعت کنم خیال خواهد کرد با کی ندارم از این که
 جانش در خطر باشد - هرگز مرا نمی بخشد و یا دیگر اعتماد بمن نمیکند
 دیگر مراد دوست نخواهد داشت و من نمی میرم - و ای من نمیتوانم
 گرجیه با کمال دلنگی رفت و دقیقه گذشت که مادر رضا قلی خان
 آمد - اگر ستاره از دیدار گرجیه در ذناک شد این دیدار هزار درج
 بدتر است - مادر فلک زده رضا قلی خان در بلندی وارد و هنوز

خمیده نشده و از آن قشنگی که وقتی باعث سرور قلب نادر بود
قدری باقی دارد. زن ایام جوانی شاه است اما حالا موافق حساب
مشرفیها پیر شده مویش سفید و صورتیکه وقتی خوشگل بود فرسوده
و پیر مرده است. همه چیز را فراموش نموده و فقط در خیال پسری است
که در آن خوش خویش پرورده پس خود را بر پای ستاره انداخت و
گفت "از برای خدا خانم پسرم را در یاب - پسرم را در یاب
رحم بکن و او را در یاب - بخدا او گناهی ندارد - تو جوان و خوشگلی
و شاه دوستت میدارد - یک کلمه حرف بنزن - آخ من شاه را
می شناسم - میدانم چه قدر هولناک است - اما میگویند شما دلبر و
رفیق القلب هستید - رحم بکن - رحم بکن - خود را بر پای های زنی
که محبت شوهرش را جذب کرده بود چناندو هی میوسید و اشک
می ریخت ستاره سعی میکند او را بخریتراند - میگوید ای
خانم پیش من زانو بز زمین نزن - من چه قابلم که بتوانم حرف بنزن
شما ما و اولاد او هستیم و یقیناً گوش به حرف شما میدهد"
اما آن زن بر نمیخواست و گفت "نه - او به حرف من گوش
نمیدهد - من پیش از این سعی کردم بروم پیشش اما او نخواست
مرا به بینه پیرم و بدتهاست دلش از من سرد شده اما او کرم است

و در ایام قدیم ابداً بمن سختی نکرده - شما جوان و خوشگلید و او شمارا
دوست میدارد و بحرف شما گوش میدهد"
ستاره - "آخ من نمیتوانم - من نمیتوانم - شما تمیذانید
از من چه خواهش میکنید - از خواهش جان بالاتر است"
مادر و لیعهد - "ای وای وای - رحم بکن رحم بکن - تا
و عده نکنید منمگذارم بروید منمگذارم" جهت چه بود که مادر
بچپاره میخواست که زن دیگر عیش و جان خویش را در خطر بندازد
چون تمام خیال از خود و غورش گذشته و حالا در دلش جامی تصور
کسی غیر از ستاره نبود پس بازاری میگفت "رحم بکن -
رحم بکن پسرم نوجوان و قوی و خوشگل است - نگذار در تمام عمر کور
و بیچاره بماند - رحم بکن - رحم بکن" این کلمات بیش از
تحمل ستاره بود - موهای سفید سرش روی پای ستاره است
و او را دیوانه ساخته است - دستش را با یاس بالا انداخته میگوید
"شاه هرگز از من نمیکند - هرگز هرگز و من گشته خواهم شد با
این حال توسط میکنم - حالا برای خدا دست از من بردارید"
مادر - "و عده بکن که توسط میکنی - قسم بخور که امروز حالا
هسین ساعت میروی والا وقت میگذرد - قسم بخورید"

ستاره - بجز دیکه شاه از دیوانخانه بر میگرد و میروم -
بخدا میروم - حالا دست از من بردارید - ای خانم شما که از من
رحم میخواهید قدری بمن رحم بکنید - آن پیرزن از روی زاری
ستاره برخواست در حالتیکه امید از صورتش نمایان بود و
بنا کرد و عابد ختر کردن - اما ستاره جواب نداد -

چون مادر ولیعهد بر میگشت شیرازی از پشت پرده در منزلش
او را دید اگر چه رو بنده زده بود اما از رفتار و حالتش معلوم بود
که راضی برگشته است و یک تسم نصرت بر روی شیرازی پدیدار
شد و با خود گفت الحمد لله - ای دختر سیاه حالا خواهیم دید کی
می آید - ان شاء الله این وقت آخر تو است که روی شاه را می بینی -
ستاره روی مخداهش در از کشیده سسکه میگرد از حالتیکه
دید ضعف بر او طاری شده و تا چند دقیقه قادر بر حرکت نبود اما
زود خودش را ضبط کرده بر پا ایستاد - وعده کرده بود - و نمیخواست
عهد خویش را بشکند - وقت تنگ بود پس زنی را فرستاد آغا باشی
را بنیاد چون او آمد خانم ساکت و در راه او خود مستقل بود - کاکا
مطلب را به قیاس فهمیده بود و از صورتش معلوم بود که میداند برای
چه آمده - ستاره مختصراً به او تالی کرد که چه کرده و او متغیرانه اعتراض

آغازید - گفت خانم - این کار دیوانگی است - شاه عازم جازم
شده است و بقدریکه از مدافله در حکمش غضبناک میشود از هیچ چیز نمیگذرد
اگر سه روز را گوید شب استلین - به باید گفت اینکاه و پروین - برانخی
تروید کاش از شما خوش بگذرد بوزند - داری با جان خود بازی میکنی - ستاره - می دانم
و عذر کردم - مادرش که آمد طاقت تحمل نداشتم و وعده کردم -
آغا باشی - این کار باعث خجالت و افساد است - چه نمرد او
خانم - شما که دلیلی بر بی گناهی ولیعهد ندارید - گمان این است
که او تقصیر دارد - شما چه میتوانید بگوئید -

ستاره - " میدانم - چیزی نمیتوانم برای او بگویم - شاید
بهر همین است که نگویم صرف همین را میگویم که مادرش پیش من آمده
خواهش رحم نموده است - " آغا باشی - چه فایده دارد
حرف شما صرف این قدر میکند که شاه را دیوانه غضب سازد و خانم
دست از این کار بردارد و نروید - ستاره دستش را
روی بازوی کاکا گذاشت و گفت آغا - شما همیشه با من
تهربان بودید و میدانم حق با شماست - این توسط دیوانگی است
اما من وعده کردم و کسی نمیداند چه اتفاق افتد - شاه ولیعهد
را دوست میداشته است و قلب السلطان بین اصبعی الرحمن
من باید بروم و شما میتوانید صرف یک کار برای من بکنید این

خاتم را بر پدپیش شاه واستدعا بکنید مرا نخواهد
 آغا باشی تا چند دقیقه انکار داشت و گفت اگر شما بروید
 من نمیتوانم مانع شوم اما شخصاً داخله در این کار نخواهم نمود
 انکار آغا باشی بی فایده بود و دید انکارش او را ملول ساخته و
 از عزم باز نداشت آخو تسلیم عزم دختر شد بدیهی بود که دختر بخواست
 برود و اگر آغا باشی قبل از وقت شاه را میدید شاید ثمری داشت
 پس خاتم را گرفته رفت به اطاق شاه اما او هنوز در دیوانخانه بود
 و گمان نمی رفت پیش از غروب بیاید
 آن روز صبح شاه حکیم باشی را فرستاد پیش رضا قلی خان که
 سوال آخری را از او بکند که ای چیزی دارد بگوید یا نه چون شاه
 از دیوانخانه برگشت بعد از یکسها امیدوار بود و حکیم باشی را خواست
 و او جواب ولیعهد را این طور بیان کرد من خطائی نکردم
 و دیگر چیزی ندارم بگویم واقع این است که حکیم پیکال سعی را کرده
 بود ولیعهد طور دیگر پیغام دهد و یا لا اقل مددخواهی از کلمات شب
 پیشش فرستد اما ولیعهد نشنید و گفت چه فایده دارد
 حکم سیاست من داده شد برای خاطر خدا برو و پیش ازین غلام
 نده ^{میکم باشی قبل از مرخصی از حضور شاه با جرات این طور}

حرف زد ولیعهد مایوس است و از غایت غرور و رنج استعدا
 رحم نمیکند اما شاه باید ملاحظه جوانی او را بفرمایند و نیز ملاحظه کنند
 که او خیال میکند حکم ظالمانه در حقش شده امیدوارم شاهنشاهی
 جسارت مرا عفو فرمایند که اگر دفته دیگر حرف بزنم چاکر پیر و بزودی
 در جوار مغفرت خدا خواهم رفت اگر حال اساکت باشم نمیتوانم
 در حضور اطعی بایستم به رای بنده ولیعهد تقصیری ندارد دشمنی
 آن مرد یوسف زای را مجبور به تهمت دروغ نموده ^{شاه جواب}
 داد ^{بس است مرخصی} حکیم گاهی به صورت شاه نموده
 فهمید کار گذشته است چون از در منزل شاه دور شد شنید
 شاه نسفی باشی را میطلبید حکم مهلک داده شد
 چون آغا باشی وارد شد نا در تنها نشسته بود و اثر شدت
 غم از صورتش نمایان آهسته بالانگاه کرد و گفت تو دیگر چه میخواهی
 چه میخواهی بگوئی ^{ملفتت حرفت باش}
 دل کا کاسیاه بتری تو رینت و و هم برداشت سر زیر
 انداخته چشم بر زمین دوخته عرض نمود ^{قربانت گردم تاره}
 خاتم مستدعی اذن است که به پابوس مبارک شهر فیاب شود
 بمن فرمودند این خاتم را نشان قبله عالم بد هم
 شاه مضطرب شده فرمود ^{آیا دیوانه شده اید که همه تان}

در دشمنی با من با هم ساخته اید - بخدا با جان خودتان بازی میکنید
 تو باید نگذاری پیغام بفرستد " آقا باشی - قربان
 بنده را عفو بفرمائید - بقدری که توانستم سعی کردم بفرستد اما
 نشنیدند - بیل خودش استدعا میکند بلکه والدۀ ولیعهد با او
 بود و او را داشت عهد میکند " شاه - " بگذار بیاید
 اما شاه از زن محبوبه اش خیلی رنجید - یقیناً این قدر باید
 بکند که شاه را در بیچارگی بحال خود و گذارد -

باب بیست و نهم

چند دقیقه دیگر ستاره وارد اطاق شاه شد و برده را از
 عقبش پایین کرد - بعد از یک نظر بصورت شاه پیشش ایستاد
 و سرش را زیر انداخت - هرگز چشم شاه را به این حالت ندیده بود
 حالت غم و غضب داشت و تقریباً خاتم را از عرضش منصرف نمود
 دل خاتم سخت میزد و چشمش تار شده بود - آواز شاه او را بحال
 خود آورد - فرمود " تو هم آمدی - تو هم - چه میخواهی بگویی " ^خ
 خاتم لحظه قادر بر تکلم نبود و میخواست خود را بر پای شاه انداخته آنچه

خضوع در دل دارد بیرون بریزد - ولیعهد به او نسبتی نداشت
 اما فکرش به مادر پسر بود که باموی سفید التماس برای فرزندانش
 می نمود و کوشش مایوسانه خاتم برای این است که وفایه عهد با او
 نماید - عرض کرد " قربان - کینتر قابل عفو نیستم و حق ندارم
 حرف بزنم - کینتر چیزی نیستم و همه چیز بمن دادید - جانم مال قبله
 عالم است " شاه - " ای حرف - ای حرف برای
 خواهشی آمدی - آن خواهش صیبت خا "

ستاره با آوازیکه بر عاقبتش میگذرید گفت - " قربان -
 میگویند به شاهزاده بی محبت شده حکم به سیاستش فرموده
 اند " شاه - " اوسعی به قتل من نمود و مستحق کشتن
 شد جانش را بخشیدم اما باید دیگر قادر به بدی کردن نباشد
 شاه با آواز معتدلی تکلم فرمود که به خاتم جرات داد عرض
 نمود " قربان - کینتر چیزی نمی دانم - چه میتوانم بفرموم
 اما میگویند شاهزاده گناهی ندارد " ^خ

شاه - " تو چیزی نمیدانی و باز هم از وعده خاتم من
 فایده برده میانی و دستت را در کاری میآوری که مال زن
 نیست " ستاره - " ای قبله عالم - حبارتم را

عفو بفرمائید - صحیح است که چپیزی نیدانم - اگر قبله عالم بفرمائید
 او مقصر است او مقصر و مستحق کشتن است اما قربانان
 شاه - اما چه خ - ستاره - قربان -
 او پسر اعلی حضرت است - رحم بفرمائید و زندگیش را تار یک
 اید می نازید - حماقت کرده است اگر بدتر از آن نگردد اما اگر
 رحم بفرمائید هرگز فراموش نخواهد کرد - (شاه خندید) ای
 قبله عالم میخواهم یک کلمه عرض کنم که خدمت است - مادر و بعد
 آمد پیش کنیز - از غصه می میرد و آمد پیش من - رحم بفرمائید
 میگویند - گناهی ندارد و بی گناه یا با گناه باشد چه میتواند بکند
 اگر او را ببخشید همه تجید از قبله عالم خواهند کرد و الا قلب
 پادشاه بزرگ و کریم است و در آینده غصه خواهد داشت و
 آرام نخواهید بود - قربان - برای خاطر خودتان او را ببخشید
 خیلی جوان و پسر خودتان است - تا اینجانا در خود داری
 نبود و اکنون دریای غضبش در توج آمد - معنی تمام حرف خاتم
 این است که رضا خان جوان است مثل خودش و شاه پیر در
 نظر زنی که محبوبه و محل اعتماد شاه است هانش در مقابل خدا
 یک جوان خائن سفاک چپیزی نیست - آواز شاه خشن و شکسته

میشود - میفرمائید - برو - اگر برای سیاست او کمی بود کلمات
 تو تکمیل نمود - حکم نمودم و مجری شد - حالا او را خواهد کشت
 ستاره خود را جلوس شاه بر زمین انداخته گفت "وای
 قربانت کردم - رحم بفرمائید و برای من او را نکشید"
 شاه او را با خنوت کشید و بر خیزاند و بعد از اطاق پیش
 یک صدای زیر پرده کشمش و آواز مردم آمد - شاه فریاد کرد
 برو و دیگر رویت را بمن نماند - برو ای بیوفای بی حیا
 از فتنه این کلمات فریاد غم آمیز از دهان ستاره بیرون آمد
 گفت "نه - نه گوش بعرض من بفرمائید - یک خورده گوش
 بفرمائید" حالا دیگر خاتم برای خودش التماس میکنند
 به بازوی شاه آویخته دارد و کوشش مایوسانه آخری را مینماید و
 عرض میکند "قربانت کردم بعرض من گوش بفرمائید
 یک خورده گوش بفرمائید"
 شاه سعی میکند او را از بازوی خود دور بیند از دامان پناه
 عشق مقصر دختر است که چنین قوت به او داده و باز میگوید
 بعرض من گوش بفرمائید - یک خورده گوش بفرمائید
 در اثنای آن همه صدای هواناک و آه لرزان و ناله در سخت

یگوش شاه رسید که علامت گذشتن کار بود - قسم شدیدی از زبان شاه بیرون جست و تیرش در هوا بالا رفت - ستاره دید و دستش را با فریاد بالا انداخت اما ضربه رسید و آن نگهبان ضعیف را بر زمین انداخت - تا در لحظه ای تاده در حالیکه از دشت پریشان بود و نگاه به دختر می نمود که بر پایش افتاده و از شقیقه اش جوی خون بر زمین جاری بود - پس با حالت دیوانه برگشت و رفت - دلبران ظالمان خود بخوارند - عاشق خویش را بیازارند

باب بیست و نهم

تا در آن شب برای تسلی بی باکانه شراب نوشید و آخر آشوب دلش ست شده بخواب سنگین رفت - بیدار شد و دشت ناگهانی از یاد کار روز گذشته برداشت - دوباره ناله شدت در دراستنید که از بهای پسرش بیرون می جست - پسر که باید از این زنده بماند و از پدر نفرت داشته در تاریکی بر او نفرین کند - شاه زن سوگلی خویش را مجسم میدید که بر پایش افتاده و

خون است و از دست خود شاه ضربت خورده - از شاه شراب غضبناک است و برهینخیز درو به زندگی نماید که خود برای خویش هیا ساخته - چون در تالار در بار نشسته با چشمهای خونین نگاه با طرف خود نمود و بنظرش چنین آمد که همه از او رسیده اند - سیاست آن روز صبحش زود و دشتناک بود - شتاب و بدی کار اهرمین است - پشیمانی جان و رنج تن است - جماعتی از صیبت زدگان غمگین از راه دروازه قصر زاری کنان به کوچه رفتند و چون او از دیوانخانه بمنزل مراجعت میکرد مردمان اطرافش خاموش و دشت زده بودند - اثر سزانش و ترس را در صورتهای ایشان میدید و از ایشان نفرت میکرد - چون داخل منزل شد هوا ابر شد و بخار غلیظی از دریا خیز بر خاست و ابر تاریکی بر بالای سلسله کوه شمالی جمع گشت و از سر سلسله سرازیر شده در بیابان پائین ریخت - شاه به اطاعتی آمد که مشرف بر باغ قصر بود و بر تختش که نزدیک دریکه بازی بود جا گرفت - چند دقیقه دیگر آسمان سیاه و رعد در کوهسار میغزید و حوضهای باغ از قطرات باران بنظر خوبی پیدا کرد و شاه با صورت غمگین بر آنها خیره بود - نوکری میآید تو و با جوراب نشمی آهسته روی فرش قالی کلفت راه میرود -

سرفه مختصری نمود تا شاه را ملتفت سازد اما در حاجت و تنفیذ آن
 رو به او نمود "لعنت خدا بر تو - حالا چه چیز است خ" ^خ
 نوکر - "قربانت کردم - حکیم باشی اذن میخواهد که به پایوس
 شاه مشرف شود" شاه چنین بر حسین زد چون جهت آمدن
 حکیم را به قیاس فهمیده بود - چون شاه از هندی بیرون میآمد حکیم
 عازم حج بود و شاه او را نگاه داشت و از آن وقت حکیم کمال میل
 به حج داشت و در او احوال مابنی تابی ظاهر می نمود - تا در او را
 به بهانه نگاه میداشت - هیچ حکیم بقدر علوی خان اعتماد نداشت
 و میل نداشت او را از دست دهد - آخر به حکیم فرموده بود یک هفته
 دیگر در باب مرضی خود با من حرف بزن - به نوکر فرمود
 "حکیم باشی بیاید" آن پیر مرد داخل اطاق شده تنظیم کاملی
 نموده چند قدم دور ایستاد صورتش غمگین و چشمهایش را پایین
 انداخته است - شاه - "چه چیز است حکیم باشی خ" ^خ
 حکیم - "جسارت مرا عفو بفرمائید - دفعه آخر که استدعای
 نمودم را عرض نمودم حکم فرمودید یک هفته صبر کنم حالا هفته گذشته
 است -" شاه - "واقعا رفتن شما لازم است خ" ^خ
 من همیشه با شما مثل یک دوست رفتار نمودم - نمیتوانید تا مرگت

من از او خستان بمانید خ" ^خ
 در حق بنده بیش از استحقاقم بوده اما رفتن بنده لازم است
 حکیم قدری ساکت مانده بعد نگاه به بالا نموده آهسته عرض نمود
 بعد از این بنده خود را در خدمت پادشاه امین نمی بینم خ" ^خ
 شاه - "امین نیستی خ" کی جرات دار دتا وقتیکه
 در پناه من هستی بتو صدمه نزنند خ" ^خ
 حکیم - از استگان
 شاه کسی جرات ندارد به بنده صدمه بزند اما شاید کاری بکنم
 قبله عالم بدش بیاید مثل اینکه بسیار دیگر کرده اند - شاید خود
 شاه بنده را بکشد مثل اینکه دیروز خانم هندی را کشته اند
 حکیم جوی حرف زد بقدریکه اگر دیگری بود شاید جاننش را
 می باخت اما او نفوذ خود را در شاه میدانست و کلماتش را بخند
 و گفت - چون عازم رفتن بود عازم شد قبل از رفتن صحیح حرف
 بزند - ستاره نموده است و شاید زنده بماند اما برای خاطر
 او و برای خاطر خود شاه هم حکیم آن طور گفت تا به بیند اگر شاه
 واقعا قصد کشتن او را داشت که دختر را بر او دهد و لا اقل
 جاننش را نجات دهد - و اگر موافق امید حکیم شاه علامت پشیمانی
 ظاهر نماید که حالا هم کارها درست میشود - هرگز شنیده نشد شاه
 به زنی ضربت زده باشد و یقینا از چنین کار که در حال غضب

کرده است نخل خواهد شد خصوصاً که معلوم میشود دختر را دوست
 میدارد. حق با حکیم بود. زیرا همان وقت نادر با پشیمانی
 سخت در فکر دختر بود و منتظر که چه شده و امید ضعیفی داشت که فرزند
 است. شاه توجه به ملامتی که در کلام پیر مرد بود نمود و بالا اقل
 عتابی نفرمود. بابی اعتنائی گفت "ها- او مرده است- مستحق
 کشتن بود." حکیم- "آیا باز وی شاه ضعیف شده است
 که ضربتش خطا کند خصوص به زنی؟" شاه- "چه کاریش
 کردند؟" حکیم- "میگفتند عیسوی شده و از مینها جدا
 را برودن و فن کنند." نادر خاموش ماند و حکیم با نگاه تیزی
 صورتش رامی پائید. حکیم گمان کرد در آواز شاه علامت فحش
 است اما در صورتش علامتی از آن نبود. بعد از لحظه شاه دوباره
 حرف زد و کلماتش حکیم را یکی مایوس ساخت. از غرور ملعونش
 خوبیهای خویش را ستور میداشت. فرمود- "خوب شد- خیانت
 کار دیوفا بود و مردنش لازم. اما در باب خودت بیش از این
 معطلت نمیکنم. شش ماه مخصی. برو حجت را بکن و چون در
 ممالک دیگر هستی می بینی چه طور سلاطین را لازم است که خیانت
 را سیاست کنند. مگر در هندوستان ندیدی؟" حکیم
 می دانم

تو خودت با وفا هستی اما زیاد احتیاط میکنی. برو در باب آن
 خوب فکر کن و چون بر میگردی فراموشش منما. طرفداری از خانان
 کار عقل و احتیاط نیست. میخواهی برو مخصی؟
 حکیم دست بسینه گذاشته تعظیم نمود. دلش پراز غضب بود اما
 در همان حالت غم آقای خویش را هم داشت عرض نمود- "از
 مرحمت اعلیحضرت متشکرم. قبلاً عالم بنده را عفو فرمایند اگر در مقام
 خدمت گذاری بشاه یک کلمه عرض میکنم. بنده وفادارم و
 هرگز خواهش طرفداری از خانان نداشتم. اما شاید شاه گاهی
 از مغربین گول میخورند. سیاست بی گناه برای شاه خوب
 نیست که مردم را بغضب بیاورد. قبلاً عالم بزرگ و مقتدرید و
 کسی نمیتواند فیتی به وجود مبارک برساند و اگر مقصود خلاص
 شوند بهتر است که بی تقصیران عقاب بینند. در عفو لذتی است
 که در انتقام نیست." شاه چین بر چین زده در جای خود
 جنبش بی تابانه نموده فرمود- "حکیم باشی تو آدم خوبی هستی اما
 ملتفت نیستی. من کار خودم را میدانم. اگر با شاه تا در چه سختی نکنند
 نمیتواند اقتدار خویش را نگاه بدارد. مخصی برو خدا حافظ شما؟"
 چون کلمات مذکوره حکم بود و حکیم دید بیش از آن گفتن فایده ندارد

پس با یک لفظیم کامل دیگر از اطاق بیرون آمد چون او رفت ناو
 یک ساعت تنها مانده در آنچه واقع شد فرستاد که آن ساعت
 ساعت اضطراب بود که هر چه میخواست بدلیل شکی را که در باب تقصیر
 پسر در دل مانده دور بکنند نتوانست و در باب ستاره شکی نداشت
 که با وفا بود و عشق بشاه داشت چه قدر شاه را دوست میداشت
 و چه قدر خوشگل بود در شاه دیگر نمیتواند زنی پیدا کند که مثل ستاره
 نسبت به او باشد اما در حال غضب شاه هیچ ملاحظه ننمود
 در واقع کار احمقانه نبود که باعث شرمساری است و تمام مردم
 خواهند فهمید جان یک زن آن هم خارجه در نظر مردم اهمیت
 ندارد اما مردم خواهند گفت شاه او را بدست خود داشته است
 حتی قزلباش هم بشاه بدخواستند گفت

شاه برای تسلی روبرو کار ننمود چون برای جنگ بالکنزیه
 حرکت کند همه را فراموش میکند بخدا لکنزیه برای سرکشی سخت
 سیاست خواهند شد مردان شان را شاه در استحكامات
 کوهستان ایشان شکار خواهد نمود و زنان شان را به شکر خویش
 خواهد بخشید و انتقام هولناک از خون برادر خواهد کشید تمام روز
 مشغول کار بود و دستور العملهای آخری را داد در شب که اسباب

سفر همه مهیا شد شاه شیرازی را سرفراز فرمود چون کمکی بود برای
 منصرف شدن از خیال است و لا اقل شاه در چشم او ملامت
 نمی یابد شیرازی هم خوب از جلوه شاه در آمد مثل آن
 شب او هیچ وقت بنشاش و فرح آور نبود یک کلمه هم از دشت
 روز پیش گفته شد احساساتی را که در باطن رفتار مضطرب
 شاه بود میدید و احتیاط میکرد چیزی نگویید که آنها را بهیچان آورد
 و در عوض شاه را با باده و تقصیر مفرح مشغول میکرد و شاه
 خنده بلند طولانی نمود چشم شیرازی درخشان و بهوشش
 تند بود گاهی تقریباً خوشگل بنظر میآمد و نازهای مستانه اش
 خون شاه را بجوش میآورد این قدر شد که شاه زمانی از
 گذشته منصرف شد

باب وقت

فردا صبح زود بعد از طلوع فجر شاه با اعیان دولت بیرون
 رفت تا با رودی قزوین ملحق شود ابرها بکوهها برگشتند و
 هوای بیابان صاف شد بعد از باران هوا صاف و خنک بود

و قدری برت نور قلعه کوهها افتاده - از دروازه قزوین طهران
 بیرون رفت و بطرف آن نقطه که بودی میراند که ساسله کوهها کم
 کم پست شده باز زمین بیابان غزنی مساوی میشوند و خود را سر
 ترمیدید - بار دیگر بر پشت زمین است و جنگ و بیجان در پیش
 دارد و قریب باش خوشحالند که او را دوباره نادر قدیم می بینت که
 قد بلندش راست و دستش آهسته تیرا گرفته و چون اسب
 ترکینش به تاخت می افتد چشمش از سرور روشن میشود - اما حالا
 دیگر یا قرق سوار نیست و از وقتیکه قصد کشتنش نمودند عهد
 نبود که همیشه در میان شکرش باشد - و واقع این است که سیل
 ندارد و حالا رو به قرق نماید - روی غمگین آغا باشی به او صدمه
 میزند و از نظر بقا قلعه که در آن چشمش به شکل لطیف زن مجبوبه اش
 نمی افتد میرسد - بر راه پهن مسطحی که با پای شتر با و اسبها و
 مردان غیر محصور فرسوده شده می تازد و صد نفر از کشیک خامه
 متصل با و در پی سوارند - سکنه طهران از دوام شکر و ملازمان
 در بار بودند و حال خالی شده و در قصر ویلان آن شاهزاده کور
 با چشم و ستمال بسته افتاده که هنوز از درد آهین مسخ که بصارت از
 حدقه اش برده در غدا ب است و لعنت به روز تولدش می نماید

و پیش از همه به کسی نفرین میکنند که او را پس انداخت نزدیک
 قصر شکار دیگر نادر در اندرون حکیم افتاده یعنی زنیکه عشق شاه
 داشت که از عفریت تب و سرسام بهوش و در ذناک است -
 شاه که ضربت به او زد و مقصودش کشتن نبود - در آن حالت
 چون ناگهانی قصد شاه این بود که دست ستاره را که با او نخیم
 بود و در سازد و از الحاح ستاره که داشت او را دیوانه میبخت
 خلاص شود با پشت تبر زده بود و حتی وقتیکه دست بالا رفت
 شاه سعی نمود ضربت وارد نشود اما وقت گذشت به بود صحریت
 واقع شد و دانه های جواهر دست بند خاتم که در دستش بود شقیقه
 اش فرورفت -

چون آغا باشی او را از زمین برداشت مرده بنظر آمد و کاکای
 رتیق القلب که واقعا ستاره را دوست میداشت او را بالای
 دستهای خود برد و در حالتیکه اشک بر صورت بی ریشش
 جاری بود اما فوراً عقرب حکیم باشی فرستاد و از یک لحظه امتحان
 معلوم شد با وجود اینکه دانه های سرش فرورفته و سخت زخمی شده
 زنده است - مشورت معجلی نمودند و بر این اتفاق که او را با اندرون
 حکیم ببرند تا از چشمها محفوظ بماند - بمردم گفتند ستاره مرده است
 و کلفتها یش را آغا باشی به خانمهای دیگر شاه داد - کلفتها بعضی

از لباسها و پول ستاره سا بردند اما آغا باشی آن جعبه جواهرات
را که شاه در یکی از اوقات جوش عشق به او داده بود از ایشان
گرفت و گفت برای شاه میخواهم و پیش از حرکت با قرق به حکیم
سپرد و یقین داشت پیش او محفوظ می ماند خاتم زمر در راهم که شاه
از او نگرفته بود به حکیم سپرد.
سر خودشان را به جوبه خلیفه به کسی دیگر نگفتند. او باعث فرستادن
ستاره پیش شاه شد و از نتیجه آن خیلی غمگین بود و بنظر حکیم
چنین آمد که اگر ستاره بعد از این بار مینها بماند محفوظتر خواهد بود
و خلیفه با آن تدبیر متفق شده وعده کرد مہینکه خاتم قدری بهتر شود
او را نزد خود نگاه بدارد. خوش بختانه ایشان خوب مہیای کار
شدند و بفاصله چند ساعت ستاره قدری از لکان بجال آمد
و بنا کرد به ناله و فریاد. بی هوش بود و چند روز طول
کشید تا مغزش بجالت اصلی برگشت. در اثنای آن چند روز
متصل خودش را در حالت روز ضربت میدید برای رحم به رضای
خان التماس میکرد یا با صورت هولناک دستش را بالا میانداخت
چون بهوش آمد خویش را در اطاق اجنبی دید و زن گهیکان
پهلوش هم ناشناس بود. تا چند دقیقه افتاده خیال خودش را جمع

میکرد و تدریجا بیاد آنچه واقع شد افتاد. دست بسترش گذاشت
و دید بادستمال بسته است و احساس ضعف و اضطراب نمود.
به زن پهلوش گفت "من کجا هستم؟ زحمت بکشد یک کلمه بگو
مرا صدا کنید." زن پرستار جواب داد "خانم شما ناخوش
بودید و حالا بهتر شدید و در اندرون حکیم باشی محفوظتید من حالا
اورا صدا میکنم." چند دقیقه دیگر حکیم پهلومی زحمت خواب
خانم ایستاده از دیدار او خوشحال شده گفت "الحمد لله.
حالا انشا اله زود چاق میشوید اما هنوز باید دراز بکشید و حرف
نزنید." ستاره - حکیم باشی - شما تو چه ازین
میفرمائید؟ حادثه بود. من افتادم و صدمه بخودم زدم.
کمال محبت شاه است که شمارا پیش من فرستاد. چه قدر وقت
است اینجا هستم؟ چرا در منزل خودم نیستم؟"
حکیم - شما خیلی ناخوش بودید. چند روز است اینجا
هستید. حالا شما زود چاق میشوید اگر استراحت بکنید و خاموش
باشید. اما تا بیشتر اطلاع نمی یافت نمیتوانست استراحت
بکند. چشمهایش از شوق تحصیل اطلاع درخشان و صورتش سرخ
شد و گفت "حکیم باشی - بشاه عرض بکن بطلبی نیست الحمد لله علم

خوب است - شاه همیشه بن مهربان بوده و حالا مضطرب است
 بروید و عرض بکنید مطلبی نیست میرود و جوابش را برای من میا
 ورید ^خ اثر غم و رجم در صورت آن پیر مرد پیدا شد و
 ستاره آن را دیده فهمید که او مطلب را میداند پس چشمش را
 از او برگردانده گفت " بروید حکیم باشی و عرض بکنید و لم
 از این میوز که بشاه صدمه زدم و تا وقتیکه مرا عفو نکند
 آرام نمیگیرم - ایا همین حالا میرودید؟ " حکیم سعی نمود و او را خاشاک
 سازد اما نشد - خواهشش صرف این بود که یک کلمه مرحمت
 از مرد عاشقش بشنود - آخر حکیم گفت " من نمیتوانم خدمت شاه
 برسم او حالا در روی قزوین است " ستاره بی اختیار گریه
 و گفت " مرا گذاشتند و رفتند - و ای من هم باید بروم -
 نمیتوانم اینجا بمانم عالم خوب شد حکیم باشی و خوب میتوانم در تخت
 روان سفر بکنم و او را دید فوراً ترتیب سفر مرا بدینند " ^{یا}
 حکیم می بیند دیگر مخفی داشتن مطلب فائده ندارد و خطر
 رفتنش را خوب میدانست پس تمام واقعه را بیان کرد حتی آن کلام
 تلخی را که شاه در باره خانم گفت - حکیم - " خانم می بینید
 رفتن شما حالا بواجب است حتی اگر بتوانستید سفر بکنید باید صبر کنید

انشاء الله بجز روز زمان غضب شاه نراییل میشود - اما حالا اگر بفهمد
 شما زنده اید حکم قتل شما را میدهد و به سختی کشته میشود - باید
 صبر کنید ^{یا} اما ستاره راضی نمی شد و جواب داد
 " همین طور بشود بهتر است - من میروم اگر چه رفتنم باعث کشتن
 باشد - برای من مردن بهتر از این است که دور انداخته شوم
 جان پیش من چیزی نیست اما من شاه را می شناسم او همیشه
 به زنها مهربان است و مرا دوست میدارد - مقصودش از اینست من
 نبودم هر چه میخواهد گفته باشد - حال برای صدمه من غمگین است -
 باید من بروم پیش او - باید بروم " بعد حکیم دلیل آخرش
 را آورده و کاش آن دلیل را اول میآورد - گفت " خانم اگر
 شما باکی از جان خودتان ندارید باید فکر جان دیگران را بنمایید -
 آغا باشی و خلیفه همیشه دوست شما بودند - ایشان جان خود را
 در خطر انداخته شما را نجات داده اینجا فرستادند - اگر شاه بفهمد
 ایشان او را گول زدند کشته خواهند شد - میخواهید هر دو را
 قربان بکنید ^خ ستاره جلش مایوسانه نموده
 گفت " آخ - چرا گذاشتند بپریم - چرا شاه را گول زدند -
 بی وفایی کردند و مستحق قتلند " بعد بی اختیار گریه شدیدی
 نمود و دستش را روی صورتش گذاشت - حکیم فهمید راضی شد

و برگشت و رفت -

چند دقیقه دیگر نبی حکیم فرستاد و چون آمد خانم را بر خلافت ملاقات اول آرام و آسوده یافت - گفت "حکیم باشی - من دیوانه و شکر شده بودم - می بینم حق با شماست - صبر میکنم اما نه برای خاطر خودم - خدا میداند میخواستم زودتر از این بهیروم - هر وقت برای آغا باشی و خلیفه خط نیست به من خبر بدهید میروم - آیا با من وعده میکنید -" حکیم وعده نمود اگر چه امید نداشت گاهی بشود به آن وعده وفا کرد -

از آن وقت ستاره بدستور العمل حکیم رفتار می نمود - حالا ستاره امیدوار است که بجزر و چاق شدن فوراً شاه او را احضار میکند و یقین دارد طولی نخواهد کشید - ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یاز نیست - گرامید وصل باشد انچنان و خوار

باب سوم

چند روز دیگر ستاره را در تخت روان به خانه یک عالمه زنی

بروند که با ایشان بماند - چون تخت روان را زمین گذاشتند و پرده را پس کردند ستاره خود را دم در یکچه اطاقی دید که مشرف بر باغ پر از درخت و گل بود - خود حکیم نیک در پائین آوردن او کمک نمود پهلوی او زن سال خود ده در لباس ارمنی ایستاده که صورتش شبیه یک نسلی فوری در قلب ستاره آورد - او و حکیم ستاره را بر دند و روی تخت دم در یکچه خوابانند -

حکیم گفت "خانم - حالا شما در میان دوستان هستید - مریم خانم را خلیفه خوب می شناسد و در حق شما خیلی مهربان خواهد بود - شما را به او می سپارم و میدانم کمال توجه خواهد نمود -" آن زن ارمنی پهلوی خانم دوزانوشت و یک دستش را در دست خود گرفت و با صدای نرم مؤدب گفت "خانم بجای دختر من خواهد بود -" حکیم تبسم نموده گفت "خدا حافظ - میتوانم به آغا باشی بگویم از پیش شما خاطر جمع میروم و شما را بدستهای خوب سپردم -" ستاره میخواست از غویبهای حکیم اظهار تشکر نماید و نگذاشت و گفت "مطلبی نیست خانم من حکیمم - آنچه من کردم دیگری هم میتواند است بکنند - مطلبی نیست -" ستاره این کلام دیگر را هم گفت "خاطر تان می ماند حکیم باشی - وعده که بمن کردید فراموش نمی فرمایید -"

حکیم - "نه خانم فراموش نمیکند - خدا حافظ یک خدا حافظی
 بهم به ارینه نموده ایشان را تنها گذارشت -
 مریم متقی پهلوی ستاره می نشیند و با کلمات نرم او را تسلی میدهد
 و به او میگوید "هر چه واقع شد میدانم و شما از درد دل کردن بپنا
 ترس نداشته باشید و اما در باره شاه هر کس میداند که او همیشه
 باز نهانها مهربان و ملایم بوده - آنچه واقع شد اشتباهی بوده و بوقت
 خود درست می شود - چند روزی با مانی مانید و بعد انشا الله
 طریق باز و دوباره خوش حال می شوید - خودتان را بنایید
 و قوت گرفته چاق بشوید کار با درست میشود و بعد حال خودش
 را به ستاره گفت که شوهرش تاج و درار دو بود - یک پسر داشت
 آن هم مرد و تنها بود اما شوهرش گاه گاهی می آید و خیلی غایب
 نمی ماند - علاوه بر خانه شهر حصه از قریه و راه او را هم داشت
 که چند میل از طهران دور و محل تابستان او بود - تمام اهل
 آن ده ارمنی و ستاره خانم آنجا راحت و محفوظ می ماند - بجز دیکه
 خانم بهتر نبود و بتواند سفر کند به آن ده خواهند رفت -
 پیش از اینکه از منبدا ناطق برود و ستاره را یکی دو
 ساعت استراحت بدهد خانم فهمید که یک دوست پیدا کرده است -

دم و ریچه باز در از کشیده و به باغ پائین نگاه میکنند - باغ بر از
 منظرهای با صفا و نعمتهای دلربا است - اگر چه در قلب شهر واقع
 شده و آنوقت تابستان ایران بود هوای خنک و مفرحی
 داشت - نسیم خفیفی برگهای چار را حرکت میداد و برگهای کبود
 مثل سیم میدرخشیدند - جویهای آب جاری ریشهای درختها
 را شسته میان باغ شتر میگردند - در طول کنار نهر با گل
 زنبق چون شعله آتش درختان و هوا از گل سرخ معطر
 بود و از بیشه پای دیوار نغمه دلپذیر بلبلها شنیده میگشت
 و از بالای درخت نارون صوت آهسته خوب تیهو بگوش
 می رسید و یک جفت عقعق کبود در دیوار نزدیک ریچه
 آشیانه ساخته و یک بهدی هنوز بالای ریچه نشسته تاجش را
 و مانند دوستی با آواز نرمش هوهو کرده احوال پرس می کنند
 میان درختهای بنبرکی و در نقطه سرخ دیده می شد که انار شکوفه کرده
 بود - از بالای دیوار باغ و پشت بامهای مسطح ستاره سلسله
 طویل البرز را میدید که در دو فرسخی شمال واقع و قلعهایش
 هنوز از برف سفید بود و قلعه بزرگ آتش نشان کوه دماوند
 را هم میدید که مثل شبرجی فوق همه ایستاده و به قلب مچروش

احساس تعجب و استعجاب پیدا شد.

ستاره یک هفته آنجا ماند و بعد او و مریم در کجا و به
که بر پشت قاطر محکمی بار بودند شسته برای سیلاب حرکت نمودند
چند زن ارمنیه و نوکرهای نگهبان هم همراه داشتند در کوههای
تنگ شهر که می پیچیدند داد و فریاد و گریه می بود و شترها و قاطرها
و الاغها را چار و ادا را با بالعه و ضرب رانده و آنها هم تهنیت می دادند
چار و ادا را مردمان خشن و قوی بنظر می آمدند و به ارمنیها
به لفظ سنگهای نصرانی بخش میدادند. هوای کوهها سنگین و
کشیک بود اما آن قافله کوچک زود از کوه چهار دوشده از دروازه
شهر که در باروی گلی شهر کار گذاشته بود بیرون رفته به
فضای بیابان رسیدند. ستاره از پشت پرده کجا و به بیابان
سنگ تانی را در جلو میدید که بطرف شمال تدریجا مرتفع و به کوه
منتهی میشد. در مقابل خویش قلعه کوچکی بزرگ را میدید که هنوز
در میان غلغله و سنگهایش قطعات برف موجود بود و در هوای
صاف صبح پستی و بلندیهایی اطراف آن بقدری واضح دیده میشدند
که گویا یک میل دور است. چون قاطرها با جوئیگان بزرگ
زننگها راه با یک میان سنگها را پیش گرفته یکی دو ساعت صعود

ملایم نمودند و هوا خنک تر و لطیف تر شد و آخر پیش از اینکه گرمی
آفتاب شدید شود قافله بیای کوه رسید و ستاره خانه استقبالش
را در پیش دید. آن ده کوچک مال ارمنیها بود و دیواری از گل
داشت که در گوشههایش برج ساخته شده اطراف آن مزرعه کندم
بود که میخواست زرد بشود و راه از میان آن می پیچید در میان آن
شکوفهها و گل خشخاش هم بسیار دیده میشد و در کنارهای آن گل
ملوس کاسنی مثل ستاره میدرخشید. نزدیک دروازه ده
چند درخت توت بود که چند کجه ارمنی به آنها سنگ میزدند. آن
طرف ده یک قطعه زراعت تا دامن سنگی کوه بالا کشیده شده و
یک جوی آب سرد که از برفاق بالا بود از میان نهریکه در سنگهای
بزرگ تشکیل یافته بود کف کنان پایین میرفت و در دو طرف
نهر باغات سیب و درخت چنار و کبوده ترتیب داده شده.
چون آن ده در دره کوچک افتاده و تا چند میل اطرافش آدمی زاد
نبود از این جهت خیلی آسوده و امن می نمود.
ستاره در حیاط یکی از خانههای دهاتی از کجا و به پایین آمد و
مریم برای پذیرایش حاضر ایستاده بود با صورت شیرین نشان
گفت "خانم خوش آمدید. خانه خودتان است. همیشه
فیض خدا با شما باشد." نفوس دور ستاره همه مهربان و

در آن هوای صاف کوه او دو باره صحت و قوت یافته شروع
به زندگی تازه نمود. احتیاط مدبرانه آقا باشی او را جانی نهاد که
بسیجی به محتاج نشود و حکم وقت حرکت از طهران صندوق بسته به
خانم داد که پیر از اشرفی و اگر احتیاج میافتادس لها برای او کافی
بود و نیکداشت بار برد و ستان ازینش بشود.
ستاره بادل نگین اما امیدوار آنجا مستقر و رو به زندگی
مستقبلش نمود. مار از تو چشم بد ایام جدا کرد. چشم بد ایام
چه گویم که چها کرد.

باب سی و یکم

نادر شاه با لشکرش به قفقاز رسید و مشغول جنگ بالکنزیها که مدتی
معطل مانده بودند شد. شاه کار بزرگی بعهد گرفته بود زیرا لکنزیها
یک رشته از کوه ناهموار و جنگل را متصرف بودند که دخول در آنها
برای لشکر محال می نمود. درهای سبزیشان که چراگاه گلهایشان
بود و در تابستان بهم برف داشت. کوه سنگی محال اصعود بالای
مسکن ایشان آشیانه عقاب و منزل بکوهی بود در زستان

بواسطه باران و مه و برف و یخ عبور در آن ملک امکان نداشت.
یک نسل کوهستانی سخت در آن استحکامات محفوظ و قهرنا استقلال
خودشان را نگاه داشتند. در فارسی این مثل بود که اگر شاه
از ایران سفید است بگذارد برود بالکنزیها به جنگ
نادر شاه که از یک سلسله از فتوحات متوالیه چشته خورده
و از شکست و قتل برادر غضب آمده بود مدتی پیش از این
عازم شد استحکامات کوهستانی را خراب و آن ایلات شدید را که
که جرات مقابله با بزرگترین فاتح عصر نمودند تابع ابدی سازد. حال
که شاه وارد خاک ایشان شد غضبش برایشان مثل آتش
مشعل شد. در اثنای مسافرت از طهران شاه غرق و نگر
در واقعات چند ماه گذشته بود و موازینی که داشت از پیش
اقتاد. روز بروز طرف مغرب میراند و ندانست در دشن بیشتر حکم
میشد تا آخر از آن دیوانه معلوم میشد و فقط چیزیکه او را تسلی میداد
تفکر انتقام از لکنزیها بود و با غضبی که ناشی از دردمندی خارج از
تحمل بود رو بایشان نمود و عهد کرد بقدری وحشیانه ایشانرا
سیاست کند که حتی لشکرش در کلماتش متعجب شد. بد قبل از این
بسیجی وقت در میدان جنگ چنین نفرت میفرط در حق دشمن نشان

تمییداد - اول چنین گمان میرفت که لانش به انجام میرسد
 یک دسته از افغان را که از طفولیت در جنگ کوهستانی تربیت
 شده بودند جلوفروستاد و فی الجمله فتحی نمودند و چون شاه بالشرک
 بزرگش رسید یک حصه از لکنزیهای جنوبی آمده اظهار اطاعت
 کردند آنها را شاه با عائله و اموال کوچانده در یک قطعه دور
 ایران مسکن داد و بهم ایل ایشان ترسیدند مثل ایشان شوند
 از این جهت کشته شدن را بر تسلیم ترجیح دادند -

هر که را دانش و هنر باشد - وطن از جان عزیزتر باشد -
 چون شاه وارد خاک ایشان شد پانزدهم ایل ایشان رسید و او با
 دشمنی مقابل شد که هر کتل و راه جنگ را با دلیری بی باکانه محظمت
 میکردند - جنگ باید با کمین و شجون باشد و لشکر که در دام
 تنگناها افتاده ناوران دشمن را میدیدند هیچوقت با ایشان نمی
 رسیدند متنازی شده در مه و باران و برف گلوله میخوردند تا
 اینکه بجلی خود را بافتند - اتفاقاً قلب شکر از یک حصه ساد کوه
 عبور و زمین بسطح در بند را که آن طرف کوه است متصرف گشتند
 اما خیلی صدمه خوردند و زود فهمیدند که در آن وقت جلو تر رفتن
 امکان نداشت - لشکر را به قشلاق برگرداند در حالتیکه در هر قدم

مراجعت از ایشان برخی تلف میشدند - چون فصل
 بهار آمد لشکر دوباره حرکت نمود و نادر شخصاً قایدان کردید - راه
 عریضی از میان جنگل دریا بردید و تا در جبهه کامیاب شدند اما باز
 بهم خیزی از ایشان تلف شد - یک دسته بزرگ لشکر شاه در
 کوههای بر فی محصور و همه کشته شدند - یک قوه بزرگ در عقب
 گذاشته شد تا راه مخبره شاه باز باشد - دشمن جمله سختی بر ایشان
 نمود و با کمال اشکال و دفع نمودند - حتی قلب شکر که در سخت
 فرمان خود شاه بود اتفاقاً بی آسیب ماند - کوهستانیها دور آن
 جمع شده شجون زدند و پیرایشانی بیدی در لشکر احداث شد
 بر سبیل اتفاق دشمن شکست خورده پس نشستند اما مقدار
 عمده از ذخیره دستشان افتاده بردند و تقریباً تا چادر خود شاه
 هم رسیده بودند در خاتمه جنگ دوم شاه لشکری داشت که در
 شان خیزی تنزل کرده و از شکستهای پیاپی ترس برداشته
 بود - آن وقت نادر شاه کاملاً ملتفت این امر شد که حمله کردن
 بر آن کوهستانیها از جلو و راندن ایشان از جای مستحکم صعب
 الصعود بجای دیگر مثل آن بی فایده است - طریق امید کامیابی
 منحصر بر این بود که شاه خاک عقب ملکتهشان را بگیرد و کوهستانیها

را با شکر حلقه وار محاصره کند برای این مقصود مهارت در دریای
 خزر را اهمیت بزرگی داشت که باین طور شاه بتواند از پشت کوه قفقاز
 در آمده لشکر و لوازم آن را در بند برساند
 اتفاقاً آن وقت یک شرکت انگلیسی سعی داشت از راه روسیه
 یا ایالات شمال ایران تجارت جاری سازد و در کارکنان آن
 شرکت یک ملاح انگلیس که التن نام داشت بود برای آن مرد
 دلیر ما هر جارج دوم پادشاه انگلیس پندار شاه سفارش نوشته
 چند کشتی کوچک برای آن شرکت مهیا شده بود یکی از
 تجار شرکت هندی نام انگلیس است که آنوقت رفت به ایران
 و در سفر نامه خود تفصیل بیان میکند که خود و همراهانش به بندری که
 رسیده آنجا در کشتی امپرس آور شیا (ملکه روس) نام نشسته
 میگوید "خیلی خوش حال شدیم از اینکه خود را در یک کشتی
 از چوب بلوط خوب دیدیم که ساختش بقاعده و متناسب بود و
 شاید تا آنوقت چنین کشتی کاملی در بحر خزر ظاهر نشده از این
 جهت هم خوش حال شدیم که دیدیم علم انگلیس بر بالای کشتی
 نصب است و با نوعی از مهر و آن علامات احترام راجی ندیم
 که روسای کشتیها عموماً به تجارتشان میدهند خصوصاً آن

تجاری که توپ دارند
 التن در ملازمت نادر شاه
 داخل شد و به لقب ایرانی جمال بیگ مفتخر گشت - مواجب عمده
 برایش مقرر داشته او را با اشکالات غیر مخصوص مشغول به ساختن
 یک دسته کشتی جنگی نمودند که بحر خزر را دریاچه ایرانی قرار دهند
 یکی از آن کشتیها ساخته شد و حامل بیست توپ بود -
 اما برای کامیابی آن تدبیر حریصانه وقت داده نشد و روسها
 بخوابش نادر چند سال قبل از تمام فتوحاتیکه در شمال ایران
 نمودند دست برداشتند و حالا از تهیه شاه ترس برداشته برای
 حفظ هر چه خود واضطراب پیدا نمودند - بحسب ظاهر لشکر به مدد
 لکنزیا فرستادند ولی مقصود جلی ایشان ضدیت با التن بود -
 در همان هنگام معلوم شد دشمنانها هم که دشمنان قدیم نادر بودند ترس
 برداشته خیال شمشیر کشیدن دارند - اگر چه نادر از کامیاب
 نشدن خویش در غضب بود از زهر یکی سها بیگمی که داشت فهمید
 امید می برای فتح و اختتام نموده است لشکرش را از کوهستان
 بخاک ایران پس کشید و از در هم شکستن لکنزیا مطلقاً یا لا اقل
 در آن هنگام مایوس شد - این بود یاس حقیقی اول که نادر در نظر
 خود دید اما یاس کاملی بود - لشکرش در مراجعت دلیرانه جنگیدند
 اما در هر قدم ایلیات دنبال میکردند و ایشان را پریشان بنمودند

و چون دوباره در بیابان بازار دوزند آموخته بودند که حتی
قائد مقتدر ایشان هم روئین تن نیست نقطه تنزل ترقیات
ناور این بود. مثل آن فاتح بزرگ که نیم قرن بعد او یار اخوا
کرد یاس ناور بیشتر از قوای طبیعت بودند و دشمن امانادر
شکست خورد.

له مصنف محترم در باب جنگ و اعنتان ناور شاه مبالغه نموده است
بر محققان تاریخ مخفی نیست که لشکر ناور شاه در هر نقطه و اعنتان
دشمن را شکست و گوشمال دادند ولی بلاخطه کوهستان و جنگل از
شکر شاه قدری تلف و زخمی شدند و مراجعت شاه از انجا
به جهت مقابله با عثمانیان بود که از دو طرف لشکر فرادان بجهت
جنگ با او سوق داده بودند و آخر سال از هر دو طرف شکست
خوردند. لشکر کشی روسها در نظر ناور شاه هیچ اهمیت
نداشت و نه جرات مقابله می نمودند. امر به کشتی سازی هم
برای ترقی تجارت ایران بود و لشکر کشی به اعنتان -
پس بنده باشواید تاریخی میگویم ناور شکست نخورد.

(مستبرم)

باب سی و دوم

در آن اثناء ستاره ماههای طولانی خویش را در آن ده کوچک
ارمنی که به او پناه داده بود میگذراند و همیشه بعد از یاسها امیدوار
که خبر خوبی بیاید. اول در انتظار بی تاب و مهر روز امید داشت
که بعضی از آن قاصدهای سوار بسیار که از طهران عبور کرده احکام
شاه را به ولایات اطراف میرسانند یک کافه هم از آقا باشی برای
او میاورند که نوشته باشد کار درست شد و بیا. اما هفتها و ماهها
گذشت و پیغامی نیامد. هزار نقش بر آرزو زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ما است. خانم دید ز باعث
اطراف قریه رسیده در و شد و دستهای آن را روی زمین خالی
همواری پهن کرده گاو بر روی آن میگرداندند تا غله بیرون
بیاید. اهل ده با پاروهای پهن خود غله را در باد جنوبی باد میزدند
و گاه یک طرف میبخت. مزرعه از ماغنها با صفا و در مواضع شن
دار خانه زیر زمینی گرم مورچه خور غیر محصور بود. شکل گروی گلهای
قرمز کنگر ایرانی از زمین بالا آمده. بلبیل و تیهو فاموش و بچهای
عقرو کبود نرم و هدهد با بر دیوار گلی موقر نشسته یا روی درخت تو

و بیرون می جستند دستهای پرستوی بال برنجی بالای سر
در هوا بال افشان و سلق بودند و جیر جیر می میگردند قطعات
برف بالای کوه هر روز کمتر می شد جوئی که پرو قوی بود از نیامدن
برفاب خشکیده آوازش موقوف و سنگهای بزرگ ته آن
هم تقریباً خشک شده است.

چون غروب شده باد جنوب تبدیل به شمال میشد شب بیدار
میآمد و حقیقه های کوچک همدگر را با آواز مخصوص قشنگی میخواندند
اما چون تابستان رفت آنها هم خاموش شدند.

در ماه سنبله برف توچال به آخر رسید و صرف دو قطعه برف
در پهلوی گودالهای شرقی به شکل ۷ موجود بود. چند روز
دیگر گذشت و روی قله سلسله کوه برف اول تازه افتاد
و در پایین هم باران بود و هوا سرد شد و برگ کبوده بنا کرد زرد
شدن - بازها وقت غروب از شکار گاه پهلوی

کوه خود پایین میآمدند و مکرر بسیاری از آنها با هم در هوا جرج
میشدند - بزودی نصف بالای سلسله کوه از

برف پوشیده شد و مرغانه های بزرگ و کوچک و لقاچه های
بزرگ شبها بالای ده پرواز میکردند - هوا صاف و درختها

بارنگهای سبز و زرد و قرمز میشدند - بعد زمستان آمد
آن زمستان قشنگ طهران - گاهی بقدری برف می بارید که
تقریباً ده زیر برف می رفت و توده های آن در جیاط خانه ها ریخته
بود اما گاهی چندین هفته هوا لطیف می آید بود که شبها برف می بست
و آفتاب روز گرم و روشن بوده برف روی زمین در زیر آسمان
کبود صاف مثل الماس میشد خشکید - گاهی تیره هم می شد و قشنگ
میخواست برف بار و آسمان شیر در قرابه تبظر میآمد و از زیر بار
بودن آفتاب تمام رنگها از کوه و دشت نایل می شد - ستاره ها
که در هندی آید و بزرگ شده بود از سر ما میل زید و نزدیک
متقل آتش وسط اطاق می نشست یا زیر لحاف کرسی میخزید -

آخر پیغامی را که چندین ماه منتظر آن بود یافت - یک روز
صبح هوا صاف بود و مریم بعد از طلوع آفتاب بلافاصله سوار قاطر

خویش گشته رفت خانه طهران خود را به بند - ستاره چند قدم
با او رفت و بعد ایستاد و نگاه به او میکرد که از سر زیر می خلوت
دامن کوه میراند - چندی بود که برف روی زمین نبود - برف
آخری آب شده و هوا ابر نداشت - در نقطه دور پایین یک قطعه
بنجار و دو دو جای شهر را نشان میداد و سر مسجد و دروازه شهر
چابجا قشنگ میشد خشکیدند - آن طرف شهر آن بیابان بزرگ

افتاده بود که نقش بر خطوط دیوار و درخت دیده می شد از آن
 بیابان بعضی از سلسله های کوه سنگی سر آورده یکی از آنها بود
 سیر و یک دهنه گبری سفید نزدیک وسط آن بر پا بود - ایرانیان
 قدیم اجساد مرده خود را در آن می گذاشتند و مرغان هوا آمده اجساد
 را می خوردند - سلسله های دیگر هم دور تر دیده میشد که در طرف جنوب
 و جنوب غربی بود و آنکه از همه دور تر بود از برف سفید شده -
 اما چون عصر شد از بر زیادوی بر بالای قوچال جمع شد - آفتاب
 رفت زیر ابر و هوا سرد گشت - بعد یک باران سرد و خلوط به برف
 باریدن گرفت و ستاره که از در پیم نگاه میکرد مضطرب شد میا و
 مریم در برف سخت گیر کردند - قدری برف بارید و هوا خیلی تیره و تاریک
 شد که ناگاه ستاره صدای سم قاطر از بیرون شنید و دیدار چشم
 پیاده شد - ستاره او را با سرور پذیرفت اما غلام
 غم در چشمهای او بود - ستاره - چندان استیلا
 آیا خبری شنیدید؟ - مریم - بلی - کاغذ از اردو دم
 و خبر خوبی نیست - شوهرش تهمینه بعضی از لوازم اردو
 را مقطاع گرفته بود و نمیتوانست از لشکر دور شود از این جهت
 یک نوکر ارمنی خود را فرستاده - نوشته بود و بلوک اطراف خالی

شده و آذوقه لشکر به سختی تهیه میشود - لشکر از جنگ در کوهستان
 خیلی سختی کشیدند - ایرانیها از شاه و لنگ و قرق می کنند و حتی
 افغان و تاتارها هم دل شکسته شدند همه بگویند شاه تهمینه عمیری پیدا نموده - در
 جنگهای قبل متبلد عالم همیشه پیش از جنگ به سجده رفته دعا میکرد و
 بعد از هر فتحی تشکرات الهیه را بجا می آورد - حالا مثل یک ملحد بی دعا
 جنگ میکند و هر وقت لشکر کامیاب نمی شود ایشان را خیلی منز نش
 و با کمال سختی سیاست می نماید - ترس خرافاتی لشکر همچنان آمده
 و از جنگ خسته شده اند - تاجران منی از طرف خودش این را در کاغذ
 نوشته بود که نادر شاه با خلقی به اردو برگشت که همه اطراف اینهای خود را
 بو حشت انداخت - اسیرهای لکزی همه کشته شده از سر بالینان
 یک کله منار بزرگی نزدیک اردو بر پا شد و حتی صاحب منسبان
 خیلی معتبرش هم می ترسند نزدیک بروند - با همه در غضب
 می آید و هر روز مردم را بجهت لغزش جزئی کور یا خفه میکند -
 تاجران منی در آخر کاغذ چند کلمه در باره ستاره نوشته بود -
 آغا باشی را دیده بود که گفت خانم باید خیال مراجعت به اردو
 نکنند و الا شاه در این خلق او و خانم و خلیفه هر سه را میکشد و انشاء الله
 وقتیکه لکرها تابع شدند کارها بهتر میشود و موقع بدست آغا باشی

میآید تا آنوقت جرات ندارد و در باره خانم حرف بزند و از خانم
 خواهرش نمود محض حفظ جان ایشان در خفای کامل باقی بماند
 اگر یکی از جاسوسان شاه از بجات خانم مطلع شود جان هر سه در معرض
 تلف است - مریم کاغذ را میخواند و ترجمه میکند و دستاره ساکت
 می شنید و دلش هری تور خجیت - ماهها منتظر یک پیغام بود
 و آخرش این طور شد - حالا باید انتظار بی حد بکشد در حالتیکه
 معشوقش او را فراموش کرده است - به بین مفارقت جان
 زتن چگونه بود چه بجان دوست که بجزان هزار چندان است -
 بخمال شیرازی افتاد که بر محبت شاه بشاش و کامیاب است
 آن خیال به او صدمه زد و تا لحظه از قبول نصیب خویش انکار داشت
 میخواست برود و همه را در خطر بنید از گذشته شدن فوری
 از دست نادر از رو کردن به چنین حالت بهتر بود - اما زود بوقت
 شد که محال است به اردو برسد - کسی جرات نداشت به او مدد
 بدهد و یک زن تنها نمیتوانست متجاوز از صد فرسنگ راهی
 طی کند که پیر از زود و لشکر خود سر بود - اگر کاغذ شاه مینوشت
 و بدست او هم میرسد ممکن بود تمام موقعتهای دیگر از دست برود
 لازم بود - شخصاً شاه را به بنید التماسهای مریم و فهم خوب خود

خانم موثر شدند و از غم معجل دست برداشت -
 ماههای زمستان را در آن ده ماند - اطمینان اولش باطل شد
 و مکرر انتظارش از اندازه طاقتش معلوم میگشت اما جوان بود
 و زود امید در دلش پیدا میشد یقیناً برای شاه پیر من مانند چند هفته
 یا ماه کافی است که دشمن ضعیفش را زمین بزند و چون جای غضبش
 سرور فتح بیاید آغا باشی جرات حرف زدن پیدا میکنند - در فصل
 بهار یا اوایل تابستان که راهها باز میشود خانم را احضار خواهند
 کرد و امید و بیم طولانیاش به نهایت میرسد -
 زمستان رفت و بهار آمد اما او را احضار نکردند -
 باد شهر بار بار بر دوز و روزهای صاف لطیفی است و آفتاب
 گرم و آسمان کبود سیر است - قطعات خاک نرم اطراف ده از میان
 بر فهایرون آمده است - در ماه حوت باغ پر از بنفشه شد که هوا
 را معطر ساخت - در اوایل حمل بید مجنون که زود تر از همه برگ میکنند
 و دیرتر از همه برگ میبرند در باد به جنبش و در شاخهای طولیش
 برگهای کوچک سر بر زده است و چند غنچه مدور سفید بردخت
 خار نزدیک دروازه نمودار - سبزی کمی در بیابان ریگزار پیدا
 و یک تنه بود و در دیراید و هنوز پیغام احضار نیامده -

با و بهاری تمام و باغات پر از برگ سبز گردیدند زنبق و خرنوبه
 و اوقاتی سفید به ترتیب شکفتند جای بنفشه اذان الفار و سون
 از او سفید بلبل کنارجو به صاف زدند پرستو در شعاع آفتاب
 سید خشنیدند و آواز نرم بدهد دوباره شنیده شد و عقدهای
 سینه قمرز در دیوارها آشیانه میگذاشتند برف توچال
 بسخت آب میشد و سیلاب گل آلود از اطراف کوه پایین ریخته
 در بیابان پیچید جای جای قطعه گندم دیده دیده میشد که مثل
 زرد بنبه و خرم بود و هنوز پیغام احضار نیامده -
 برج حل تمام شد و باغ پر از گل سرخ گردیده بلبلها میسر آمدند
 گلهای معطر سفید ماه نور در راهها صاف کشیده و بیابان ریگستان
 از گل زرد کوچک ابرانی که میانش ارغوانی است پوشیده شد
 و هنوز پیغام احضار نیامده -
 بعد سنا را مطلع شد که تا دروشگرش دوباره بطرف کوهستان
 لکزی حرکت کردند و یک تابستان دیگر هم باید صبر کند - بعد آخر تابستانی
 ای روزگار نیست دیگر تاب هجرانم زیار -

باب سی و سوم

تابستان طولانی گرمی بود و منظر ستاره هر روز سالمی می نمود -
 بقدریکه میتوانست در کار خانگی بمریم کمک میکرد و با یکی دو تاز دختر
 های ده آشنا شد - اما با وجود مهر بانی ایشان او در میان شان
 غریب بود و دل نداشت دوستان تازه پیدا کند -
 خیلی تنهایی ماند و روز بروز در عصر خاک تنها بجای خاموشی
 میرفت و چند ساعت نشسته به بیابانی که در پستی افتاده بود نگاه
 کرده متوجه به آن محل زندگی دوری بود که گویا از او قطع ابدی شده
 یا و باد آنکه هر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل
 بود - در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من
 و دل باطل بود - بر جها و مسجدها را میدید که برق ضعیفی از میان
 بخار داشتند - یا چشمش دنبال صفهای غباری خیره میشد که
 می نمود لشکر در کجا بطرف مغرب در حرکت است و در راه
 قزوین است و شاید میخواست به لشکر میر جلد ملحق بشود و ستاره
 آرزو داشت بالایشان باشد - یا یک قطار شتر که بارشان
 ضروریات شهر بود داشتند آهسته به دروازه همدان میامدند
 آن منظر با بقدری خاموشی و دور بود که معلوم میشد خام از عالم
 دیگری نگاه میکنند - مگر تا تار یک لشود می نشست
 و در غم خویش فکر میکرد اما اوقاتی میشد که جوانی و صحت فرجش

خود نمائی نموده یک خواهش بی قرار برای حرکت بر او طاری میگشت پس برخاسته دورده میگشت اما هرگز خیلی دور نرفت و در دامنه خلوت کوه در یک بعد محفوظی تقشیش نموده چیزی پیدا می نمود که خود را مشغول کند دستهای گل کوهی جمع میکرد و مورچهها را می پائید که در میان خانههای کره های مورچه خور که در رمل بود در رفت و آمد بودند یا موشهای مزرعه را که در ساقهای باقی مانده گندم درو شده بازمی میکردند یا با شها را که در پتهای رمل منزل داشتند

طهران و دهات و باغات اطراف از قناتهای سیراب میشوند که منبعشان از پهلوئی کوه و آب فرخنده از زیر زمین میرفت آن منبع را در طالی

این عبارت اشاره به مسئله دارد که در فرنگستان محل بحث است در آنجا اشخاصی دیده شدند که برای استکشاف آب زیر زمین عصا زنان روی زمینیکه میخواستند کشف آب در آن نمایند راه میروند و در هر نقطه که آب در زیر درو حالت لرزه یافته خبر میدهند چون آن نقطه را بکنند آب بیرون میآید جمعی از عقولای فرنگ معتقد آن اشخاص را جوی منکر و میگویند و عایشان بوجود نرسیده و یا اگر رسیده از علامات خارجی استکشاف آب میکنند از حالت فطره

باعصای طلسمی خویش کشف میکرد چون قنات میکنند از منبع تا جای آفتابی شدن آب در هر دهه دو از دهه زرع جاهی باید باشد تا هر زیر مستقیم در آید و نگهبانان قنات هم بتوانند همیشه فاشاک و گل آنرا پاک نمایند باد و بخرچ بد ساختنی خاک از هر جای بیرون کشیده و در آن میریزند و یک تیر گرونی در آن پیدا میشود در بیابان نشیب قطارهای آن تپها افتاده بود که مثل قطار توده سیر بهن موش کور می نمود و یک دسته منقشی برای تعمیر آن معین بودند تعمیر قنات کار سختی است و مگر خطرناک هم واقع شده چون آن جاهها تنگ و نامهربانند مثل سوراخ خرگوش در زمین ریگزار و بعضی از جاهها صدها زرع یا زیاد تر میقتضی قناتی در یک باغ نزدیک طهران آفتابی میشد و یک توده آن را ستاره داشت همیشه می نشست بر روی آن میتوانست طرف جنوب را خوب بیند و بعد از غروب عموماً آنجا بوده بیابان پائین را تماشا میکرد

در آن مدت بی نظمی طولانی ایران بسیاری از قناتها خراب و بی تعمیر ماند و قنات مذکور یکی از آنها بود - متغیرهای نگهبان

مقصود مصنف این است که در ایران جای آب قنات را بقوه علم کشف میکنند بلکه زمین را میکنند و بر سبیل اتفاق گاهی به آب میرسند مصنف محترم اشتباه کرده است و قنات ایران علم مخصوص بموضع آب دارند و کیم خطا پیشود و بواسطه برف زمستان که بر کوهها میافتد و کوه اغلب آب دارد و قناتها میزنند در نقطه آب نزدیک بسطح زمین است - (مترجم)

دست از آن برداشتنند - خرگوش و روباه در آن تو دما پناه
گرفتند و چاههای آن محل کبوترهای مهاجر صحرائی شد -
یک روز عصر ستاره موافق معمولش تنها شسته بود و از فکر
دلنگ و بی تاب شد - بر خاست و بدون اراده در طول
چاهها از توده به توده میرفت - اتفاقا بدش خطور نمود نگاه به داخل
یکی از آن چاهها نماید و چند کبوتر در آن دید - چون به لب چاه
صعود نمود اغلب آن کبوترها با تپ تپ بالها بیرون پریدند
اما چند تائی ماندند و آنها را اسیدید که در پایین دم شیشهائی
خود شسته بودند -

چون خانم استاده نگاه به پایین میکرد چشمش به یک سکوی
ضخیم چوبی افتاد که یک طرف چاه نصب بود و زیر آن سکوی دیگر
و بلندتر - ظاهر بود که آن سکوها را با زحمت کار گذاشته بودند
و یک پایه ناهموار برای نزول به آب بنظر میآمد - از تاریکی چاه
تمام دیده نمیشدند اما ستاره فهمید که آب از سطح زمین بیش
از شش زرع و نیم پایین نیست - شوق تفحص ستاره بهیچان
و میل نمود به بیند مقصود از آن پایه چیست چون معمول مقنیان
این بود که یک دیگر را با رسیمان و چرخ پایین میکردند و سکوی

دسترس خود را امتحان نمود و محکم یافت - بعد با احتیاط و قدری
ترس از در چاه نازل شد - بعد از چند ثانیه اول فهمید نزول
آسان است - و در یکی دو دقیقه به ته چاه رسید و آنوقت فهمید
که پایه را برای چه ساختند -

قریب یک زرع بالای نهر مقینها اطاق کوچکی ساخته بودند
و معلوم بود در آن منزل بهم کرده - قدری روشنی از بالای چاه
آمد و چون چشم او عادی به تاریکی خفیف شد دید چند طاقچه
در دیوار کنده شده است مثل طاقچههای دیوار گلی خانه ایرانی
یکی از آنها جای چراغ بود و یک چراغ گلی روغن چراغی بهم آویخته
نهاده بود و در طاقچه دیگر یک دسته گنجینه کهنه افتاده - شکلی
نیست که آن اطاق در گرمی تابستان محل آسایش خنکی بود
برای مقینها و در زمستان هم جای خواب استراحتی بود و کمتر
از چادرهای کوچک بالاکه در میان با دزده شده - دیوارهای
آن اطاق کاملاً سالم و چنین می نمود که تازه کنده شده -

ستاره دوباره صعود به هوای بالا نمود و از ولیری خوش
خوشحال و آن شب مریم خوشحال شد که دفعه اول بود ستاره
را دید بالباشت و شوق واقعی و سرور حرف مینزد - با هم عهد

کردند آن مهر را به کسی ابراز نکنند و مریم با خنده گفت "کسی
 چه میداند که آن اطاق واقعا روزی در استعمال شما نیاید"
 روز دیگر ستاره ریسمان کلفتی با خود برداشته رفت مهر
 چاه و مهر آن را به سکوی اول بست - اگر چه نزول آسان بود اما
 دفعه اول جین نزول قلبش میزد و در واقع یک لغزش مهلاک
 بود زیرا اگر نمیتوانست دوباره بالا بیاید کسی از او مطلع نمیشد
 خیلی جاها بواسطه افتادن در آن جاها تلف میشدند -
 از بستن ریسمان که برای دست گرفتن جین پائین رفتن
 بود او فهمید که محفوظ خواهد بود -

در باقی مانده آن تابستان دختر مکر به آن زیرزمینی
 میرفت تا اینکه پائین رفتن آنجا برای او مثل نزول از یک
 پایه معمولی آسان شد - در عین گرمای شدید آن زیرزمینی
 همیشه خنک و آب صاف قنات هم پهلوش - ستاره ترتیب
 روشنائی آنجا را هم داده بود و یک تمد و چند متکا هم برای آنجا
 آنجا برد - راه ورود به آن چاه در میان دو تپه کوچک رمل
 واقع شده بود و در رفت و آمد کسی او را نمیدید و سوای مریم
 کسی جای آن چاه را نمیدانست - در او آخر ستاره

عازم شد آن زیرزمینی را صحیحاً استعمال کند - دفن کردن جواهرات
 و پول در زمین معمول عام تمام مشرق زمین است - مریم مکر
 در باب صندوق طلا و جواهر یک آغا باشی به دست او داد تا
 خوف زود - اگر چه آن در خانه و راه محفوظ بود اما آن از دست
 نداشت صندوق را در اطاق ستاره آشکارا به بند و مضطر
 میشد - یک روز ستاره آن را در دستمال خالی
 نموده همراه خود برد - دستمال بسته کوچکی بود و خانم آن را زیر
 سرداری خویش پنهان ساخت - با چاقوی خشنی که در ده پی را
 کرده بود سوراخی در زیرزمینی مخفی خود کند و خزانه خویش را در آن
 نموده روی آن را با احتیاط پوشاند و اینقدر یازد که دیگر علامت
 کندن نماند - وقتیکه برگشت - خانه تفصیل را بریم گفت -

باب چهارم

در آخر تابستان اوالش شوهر مریم از اردو برگشت - او مرد
 پیشنگی بود - مویش سفید و از صورتش آثار محبت نمایان -
 رفتارش مؤدبانه و با تربیت بود - از همان اول ستاره او را

پسندید و قابل اعتمادش یافت. او انش خبر خوبی نیاورد.
 معلوم شد در کوهستان لکزی جنگ سخت جاری بود و فرزند شاه
 کلی را لشکر خود را باخته بودند و از جنگ اتصالی در آفتاب و باد
 و جاهای سخت و موقع نیافتن برای تسخیر نمایان خسته شده. شاه
 داشت مالیات سنگین ریاد میکرد تا از عهده خرج جنگ برآید
 و لشکر تازه هم جمع میکرد. اهل اردو و اهل خاکیکه او انش از
 آن عبور نمود و تنگ شده قرق میگردیدند.
 اما آنچه برای ستاره بدتر از همه بود این است که او انش
 گفت مراجعت او امکان ندارد. او با خانم با کمال نرمی حرف
 زد و اشاره خیلی ملایم به تغییری که در خود شاه پیدا شده نمود.
 اما خانم واضح ساخت که تا لکزیها به تسلیم آورده نشوند آغا باشی
 نمیتواند سعی به امداد او کند و خانم باید اطمینان به او داشته صبر
 کند. بجز اینکه آغا باشی بفهمد حرف زدن با شاه خطر برای همه
 نیست حرف خواهد زد و تا آن وقت خانم باید صبر کند.
 آنچه ستاره از اول میگفت به او انش هم گفت که در اصل
 کارش تباها شده و اگر در همان اول واقع گفته میشد شاه از زندگی
 خانم خوشحال و مخفی شدن طولانی او لازم نمیشد. اگر حالاً هم بتواند

شاه را به بیند یقین دارد که شاه او را با سرور پذیرفته گذشتها را
 عفو خواهد فرمود. اما پیر مرد سرش را تکان داد و گفت "شاید
 شما درست میفرمایید خانم اما رای آغا باشی و خلیفه یکی است.
 میگویند رفتن شما باعث کشتن همه است. خدا میداند من برای
 شما نمیکنم و ایشان هم امانت شما حالاً محال است. باید اعتماد
 بایشان داشته صبر کنید."
 ستاره بایک یاس سختی تسلیم به مقدر خویش گشت. به آب
 کوثر و زفرم سفید نتوان کرد. گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه.
 او انش چند روز دیگر دوباره رفت و با وجود همه آنچه گفت
 آمدنش به ستاره تسلی داد. گفته بود ختم جنگ نزدیک است و تا
 چند ماه دیگر سرما و برف جنگ را تمام خواهند ساخت. لشکر بیابانها
 مراجعت داده خواهند شد و شاید در زمستان در امورات بجلی
 فرق پیدا شود. شاید انشاؤاله در بهار ستاره میتواند برود.
 از منی رفت در حالتیکه ستاره امیدوار بود.
 چیزی سخنانم گفته بود که تسلی مخصوص به او داد. گفته بود شاه
 دارد از رفتاری که بارضاقلی خان نموده پشیمان می شود و از
 آنانیکه آتش نزاع میان پدر و پسر او امن زدند بغضب آمده است.

در اردو شنیده میشود که علی اکبر مخصوصاً از نظر شاه اقتاده و شاه
باشیرازی هم کلینته بی میل شده است -

در واقع اگر ستاره میدانت چه واقع شده آنوقت از قریب
خویش رشک نمی برد - نادر شاه در در بند بود و با

جمال بیگ انگلیس قرار ساختن یک دسته کشتی جنگی را میداد و یک
دسته قوی از لشکرش حصه از خزانه و بعضی از زینهایش را برایش

میا آوردند و شیرازی هم در میان آنها بود و کوهستانها شجون
سختی به آن دسته زدند - آن حمله بقدری ناگهانی و سخت بود که

اول اضطراب عجیبی در لشکر آورد - نبرد آزما میان نادر زو و جمع
شدند و جنگ سخت شان ایلیات را پس نشاند اما تا قلب اردو

رسیده بودند و قدری از خزانه و چند زن را بردند - یکی دو روز
بعد لشکر در عین حرکت در راه زنی یافتند که بر درختی بسته بود و سبالا

سر آن زن بر تنه درخت کاغذی میخ کوب بود که در فارسی نام بوط
نوشته شده - این است مضمون کاغذ -

خدایت سردار لشکر شکست خورده ایران -

۱۵ مکر عرض نمودم که این کتاب انساب تاریخی است و علاوه بر مواد تاریخی

عرض میشود - به آقای خود نادر قلی و زودتر کمان که قسم خورده
بود زینهای ما را برود خبر بد دهید که یکی از زینهایش را که ریش دارد

و دل خوشکن نیست مسترد میداریم - باقی زینها و خزانه را نگاه میداریم
تا خودش بیاید بگیرد - امیدواریم زود بیاید - نیز امیدواریم که

زینهای دیگر که شاید او برای ما مهیا کند خوشگلتر و خوبتر باشد
چون شیرازی از او اما در میان قزلباش خندان خود دانی

پرده و ترولیده یافت سیلاب محش از لبش بیرون جبت و توبخیر
لکزیها را اثبات نمود - بدتر از همه این بود که با وجود غضبش شاه

بهر روی به او نمود و شاید برای همان غضب بود -
لشکر یکدیگر استول آن شجون بود سخت بیرحمانه سیاست شدند اما

چون آن شب شاه به چادر خانم آمد صورتش با تبسم و کلمات طعنه
آهینر تلخی گفت - خانم را از اینکه نتوانست کوهستانها را جذب کند

۱۶ جعلی بسیاری دارد - واقعه اسیر شدن بعضی از زینهای نادر بجلی
جعل مصنف است - در هیچ جنگ ایچ زن بلکه کنیزی هم از نادر اسیر دشمن

نداشته است - از آن لشکرش بزرگ چنین بی احتیاطی برگزیده
(مستقیم)

تسلی داد و بر غضبی که خانم نتوانست سنور دارد خندید شاه رفت
و خانم پیش از همیشه از او کفرت کرد.

برادرش هم خوش بخت تر نبود - راست است که آنجا خودش
از همه وقت لازم تر شد بجهت اینکه در او آخر تهیه پول برای جوی
شکر را شاه خیلی مشکل میدید اما غرور و فطرت خود سر علی اکبر و
خیلی دور برده بود - شب پیش از ورود شیرازی به اردو
او با بعضی از اصحابش شام میخورد و از اثر شراب لعل بی احتیاطا
حرف زد - یکی از اصحاب به طرز ایرانی بر رویش تمجید از او نموده
گفت "عجب - به محاسن پیغمبر غیر از حضرت اجل کسی نیست
که جوی شاه را انجام دهد - در ماه گذشته شما دو مرتبه از بهر دو
نضاری پول زیادی گرفتید - بخدا کسی مثل حضرت اجل نیست
آن کلمات غرور علی اکبر را قلقلی کرد - زمش بود که در خواب
بدر میگفت - گفت "شاه احمق است - ترکمن خوک سری
است و غیر از جنگ کار دیگری از او نیاید و حتی در آن هم این
مردم کوستانی خشن میتوانند او را شکست دهند اما در باب
حکومت مملکت او بی مانیتواند کاری بکند -

پیغمبری یکی تا صد توان کشت + به سانی لشکری را بشکنی پشت

آن مرد جواب داد "راست است - بعلی او در مقابل حضرت
اجل هیچ نیت - خاک است"

علی اکبر - گوش بد دهید - به او گفتم حالا دیگر مجال است
بشود یک تومان پیدا کرد و آن احمق با او کرد - بهالوقت میدم
از کجا میشود صد هزار تومان پیدا کرد - به او نمیدهم اما موجود است
اگر همین فردا بخوانم میتوانم پیدا کنم -

آن مرد جواب داد "عجب"

علی اکبر - "بلی آن پول در دستم است" و به پشتی پشت
داوود بهمان طریق مفرحش خندید - گفته یکی از پیغمبران

را فراموش کرد که "به پادشاه بد نکو حتی در دولت هم - زیرا
مرغ هوا خنجر ببرد" روز دیگر شاه بی او فرستاد

و چون به حضور رسید شاه را تنها دید - دستش سینه اش بود
و عرض نمود "قبله عالم بنده را احضار فرمودند"

شاه - بلی - باز هم پول میخواهم به سر باز بدیدم بجلا صد هزار
تومان میخواهم - علی اکبر - بنده این مبلغ را از کجا

پیدا کنم - همین هفته گذشته تمام قرض دهندگان را خواندم
و بقدری که ممکن بود فشار دادم - به خدا و به پیغمبرم تا تومان آخر

از ایشان گرفتم - گریه کنان از پیش من رفتند - حتی تا جوباشی

یک اشرفی نداشت و من اورا فلک لستم - مجبور شد زینور زینهارش
 را بفروشد تا مبلغی که قبلاً عالم خواستند تکمیل شود - بخدا تا چند هفته
 دیگر نمیتواند چیزی پیدا کند - شاه میدانست هر چه
 گفت دروغ است - علی اکبر سنگدل نبود و در عرش کسی را مغذ
 ننمود اما شاه تجاہل نموده با صورت ترش فرمود "پس توبه
 این رعایای بیچاره من ظلم میکنی و مثل شاهی حکم فلک میدهی"
 پس اشاره نمود و نسقیچیهایی علی اکبر را گرفتند - همیشه بیرون چادر
 شاه یک فلک موجود بود و در چند ثانیه آن وزیر بزرگ را با وجود
 گریه و تضرعش بر روانداختند و پاهایش بفلک بسته شد در
 حالتیکه کف پایش رو بهو بود چون شرکه و و و و و پائین میآمد
 او با فریاد التماس و وعده می نمود اما شاه با تبسم تاریکی نگاه میکرد تا
 تا فریاد و بیه خود بچیدنش تمام شد - چون پاهایش از زور چوب
 خوردن یک تکه گوشت شد و از شدت دروغش کرد اورا باز گرفتند
 تا چند دقیقه بر زمین افتاده و بعد بهوش آمد - دستارش
 افتاده و سرتراشیده اش برهنه و صورت و ریشش پر از خاک بود
 تا روزی که ایستاده بر دست تیرش تکیه داده آهسته میخندید
 فرمود "خوب - علیحضرت - دیگر بیگناهان را چوب بینی خ"

برو و مغرب با صد هزار تومان بیا و الا دوباره چوب خواهی
 خورد" علی اکبر بازاری چند کلمه اعتراض و التماس گفت
 شاه فرمود "دوباره اورا به فلک به بندید"
 علی اکبر - نه - نه - از برای خدا - هر چه میتوانم میکنم - رحم
 بفرمائید - رحم بفرمائید - پول پیدا میکنم"
 شاه - "تصور من هم همین بود - شما خیلی زیرک هستید
 مثل حقایق ترکان نیستند که همان جنگ میتوانند بکنند و دیگر هیچ
 بی شما من نمیتوانم کاری بکنم - الحمد لله که بعضی از شما پیش من هستید
 شاه بجا درش برگشت و علی اکبر را بمنزلش بردند در حالتیکه
 ناله و نفرین میکرد - بر پایش پوست تازه کنده بره گذاشتند و بستند
 و در مقام پول لازم برآمد - پول قرض دهندگان را خواست -
 افزونی داشت که حتی قرض دهندگان هم نمیتوانستند مقاومت کنند
 با اینکه در مقام خطر جان بود و در امتحان و خود را بشاش نمانده
 باخته و اثر در دنیا گمانی بر صورت گفت "به بخشید که نشسته
 ام - قبلاً عالم که همیشه به خدمتگذارانش مرحمت دارد خیال
 میکنند قدری استراحت برای من لازم است و منع فرموده است
 که حالا بر خیزم" دوباره در طریق دلربایی مخلوط بخلتش
 خندید در حالتیکه زخارنش هم قدری مسخ شده بود همه آن

بی عزت شدنش اطلاع داشتند و آن بی عزتی برای اعیان
 دولت شاه عجیب نبود و سعی در پوشیدن آن فایده نداشت
 پول قرض دهندگان برای او نگین بودند و از دلیریش و تعجب
 اول گفتند یک تومان هم امکان ندارد اما علی اکبر به زور تملق
 و وعده ها و قسم قرآن و سخنهای مخصوص خودش آخر کامیاب
 شد چنانچه عموها همین طور بود - پیش از غروب زندگان زندگان
 رفت چمنور و پول را تسلیم نمود - وقتیکه اشرفیها شمرده
 میشد شاه او را با شدت در و اینستاده نگاه داشت و چون
 شمردن تمام شد و از صورت علی اکبر معلوم شد که دیگر طاقت ندارد
 شاه او را مخص نمود و فرمود " آفرین شما خیلی زیرک هستید
 الحمد لله که مثل تو نکر می دارم بسلاست برو - یکم را برای معالجه
 است میفرستم - ان شاء الله خواب راحتی میکنی "

علی اکبر برگشت بمنزلش و پیش از نصف شب خواهر به دیدنش
 آمد - نادر بهان وقت از پیش خانم رفته بود و او از توهمهای
 وی در آتش غضب میسوخت - دید علی اکبر بر پشتی دراز کشیده
 و پاهایش با پوست بره بسته و یک صراحی باوه فلک برپولیش -
 خاطر خواه باوه خورده و در آن لحظه راحت بود و شیرازی بعد از

چند لفظ مختصر برای شخواری برادر لقمه پیر غصه خود برگشت و
 با فحش بسیار به نادر و کزنها آنچه بیعزتی دیده بود به برادر بیان
 نمود - علی اکبر اورا تسلی داد و در اعتراضات بر نادر با او
 متفق گشت - اما در تمام کلمات تسلیش رنگی از شوخی بهم
 موجود بود - نگاهی با طراف خود نمود که کسی نباشد بشنود و آینه
 گفت " نادر سگ پدر سگی است اما هر چه بود گذشت
 و بشما هم که اذیت بدی نکردند - چرا دیگر در آن باب غصه میجوید
 روزی پدرش را میسوزانیم - حالا جام باوه بگیر و همه را فراموش
 کن - بلی " شیرازی - " فراموش کنم - مرده شو
 خودت و جام شرابت را برود - حیانداری که در ماه رمضان
 شراب میخوری تا و به تو طوری نشده که در نظر تمام اردو روی
 من سیاه گشته تمام لوطی و پو طیهای بازار تصنیف رویای
 مرا میخوانند - " علی اکبر خندید و گفت " رمضان -
 آنانی که شب و روز مثل من خدمت بشاه میکند نمیتوانند
 روزه بگیرند - ملاها مرا معفو داشته اند - آیا روی من سیاه
 شده است - به ائمه قسم از کف پاتا فرق مهر سیاه شده ام اگر
 من میتوانم زحمت را تحمل کنم شما هم نمیتوانید تحمل زحمتان را بنمائید "

طریق حرف زدن او خاتم را بغضب آورد و طعنه زنان
گفت " زحمت شما - چند تا چوب خوردی که شما حمقای
نا قابل زود یادیر باید بخورید - چوب خوردن شما چه قابل حرف
زدن است - و فعه دیگر " اگر تاب نیش خوردن مدارای
دست در سوراخ عقرب مکن " علی اکبر آهی کشیده
گفت " حماقت کردم - احمق بودم که به مردم اعتماد کردم -
از اول سفاهت کردم که خدمت شاه اختیار نمودم - بخدا دست
از ان بر میدارم و درویش میشوم " شیرازی با چشم
و رخشان حسرت روی پای او و گفت " پس درویش شو
خدا میداند قابلیت شما همین است - اگر من مرد بودم بیج شاه
و در دنیا نمیتوانست مرا فلک بکند و زنده بماند -
پرده را یک طرف انداخت و بیرون رفت -
علی اکبر گفت " اُف - ضعیف مثل گریه وحشی می ماند بخدا
درویش نخواهم شد و آفت " جام باده را در کشید
و جام را دور انداخته گفت " شکرت الله درین عالم فانی
چیزهای خوب هم هست "

باب سی و نهم

اگر چه اخبار شکست و نفرت شاه با مبالغه بطهران می رسید و بسیاری
دروغ بود اما راست هم خیلی داشت - واقع این است که نادر شاه هم
مثل قاتحان دیگر از طمع اغوا شده منجواست فتوحاتش را تا خیلی دور
ببرد - راست است که دانائی کرده از ملحق ساختن هندوستان و
بخارا و خیوه به ایران دست برداشت اما با آن هم مملکتش بزرگتر از
دخترش بود - فتح کردن چیز دیگر است و نگاه داشتن چیز دیگر - مملکتش
از دجله به رود سند و از قفقاز به بحر احمر کشیده شده بود و در آن
ایام که ممالک با هم اتصال تمام نداشتند یک لشکر پارکاب بزرگ
لازم بود که چنین مملکت وسیعی را که سکنه اش اقوام بسیار مفید بودند
نگاه بدارد و برای خرج چنان لشکر مالیات بزرگی لازم میشد - نادر
چنین مالیاتی نداشت زیرا عمده ممالکش فقیر بود -

خستگی و صیبت جنگ اتصالی بپرده ساله بسیاری از مرد و پول
به تلف کرد - لشکر تازه گرفتن مشکل تر میشد و غنی ترین ولایاتش
مفلس گشت - هزاره با از تاتار و افغان قومی هر سال زیر بیر قش

در میآیند و هنوز خزان را که از امپراطور مغول غارت کرده بود محفوظ
داشت اما قشون تازه جانی خالی لشکر خمی و ناخوش را پر نمی کرد و
او نمیخواست دست بر پس انداز خویش زند - حاجت به لشکر تازه
هر روز در ترقی و عالیاتهای سنگین جدید بته میگشت و چون
فشار زیاد تر و سخت تر گشت قرق و لتنگی شروع شد - اینها
میگفتند " ما او را به تخت سلطنت رساندیم و حالا او توسط تاتار
و افغان با ظلم میکند "

حتی لشکرش هم از جنگ خسته شدند - صاحب منصبها و سربازها
از جنگ انفالی به تنگ آمده هر روز بی میلتر به مشغول شدن در جنگ
تازه میشدند - میخواستند درمی استراحت کنند و از مال غارتی که جمع
نمودند حفظ بزنند - بهینکه تلخی شکست سخت اول را چشیدند بنای لند
لند را گذاشتند و دیگر ایشان را از فتحی لفتی سوق میداد آهسته
فحش میدادند - معلوم میشد در خود شاه هم فرق پیدا کرده
آن احتیاط و صبر قدیمی را که تا در وجه باعث عمده کامیابیهای عجیبش بود
از دست داد و شروع کرد به اعتماد زیاد نمودن به ترمیمی که مردم از اسم
بود و اشتد بی احتیاط حمله میکرد و عیب کار منحصر به آن نبود - وقتیکه
او صرف سرداری بود و نظر مردم در حال شکست بزرگتر از حال فتح

میگشت - جنگ از مود هایش در خاطر داشتند که ده سال قبل که
عثمانیهها لشکرش را در هم شکستند از شکست علاج ناپذیرش با صبر
و مهر و تحمل نمود - عوض همزانش تجدید بسیار از لشکر نمود و بهر انعام
داد و دوباره از تنزل ترقی نموده قویتر از سابق گشت - حال چنین
بنظر میآید که نمیتواند از کوچکترین مقابله تحمل نماید - شکست او را
بقدری بغضب میآورد که نزدیک بود دیوانه شود و او را امید داشت
لشکر را مجبور به چیزهایی کند که میدانستند محال است - و اگر پیش
منی بروند تو بیخات و فحش با برایشان بار و وحشیترین سیاست را
در حق ایشان در بیخ منی داشت - وقتی سعی میبوده کرده بود که بیکی
از قلعه های کوهستان لکزی یورش ببرد - سرباز می دیده بودند
از شلیک دشمن در خطر بزرگی است پس خود را بر روی شاه انداخت
شاه خشمناک شده با شمشیر رو ب او نمود و فریاد کرد " جرات داری
مرا ترسوندانی " و در همانجا آن مرد را طناب انداختند -
اطرافینهای شاه فهمیدند که دیگر او آدم قدیم نیست - گاهی
همان ناورد قدیم دیده میشد و گاهی در بی پروائی و غم فرو میرفت و غم
از آن به غضب بی اختیاری سر بر میآورد - معلوم میشد در خوش
خلق قدیمش را از دست میدهد و گاهی ناخوش هم میشد و در بند و تن

که بود علامت مرض استسقا در خویش یافت و علوی خان حکیم علاجش
نمود. از وقتیکه حکیم رفت آن مرض برگشت و بر غضب و سودا و
یتیش افزود. آغا باشی و احمد خان و دیگرانیکه صدیق شاه بودند
تغییر را در شاه میدیدند و حزن و ترس داشتند.

سو وطن او هم زیاده شد. از وقتیکه سعی کشتنش نمودند دیگر
اعتماد به کسی نمی نمود. نوکرهای حبیلی با وفایش هم بنا کردند به تریسین
انرا و با هم جمع نمی شدند. یکی از سردارهایش در دربار اتفاقا بالنگاه
کرد و چشم شاه را بر خود خیره یافت شبانه از اردو بیرون رفت و به هر حد
عثمانی فرار نمود. گفته شد و راست هم بود که مقدر رضاعلی

خان داشت ذهن شاه را مغشوش میکرد و پشیمانی و بیچارگی بیشتر از
شکست و زحمت باعث تغیر خلق شاه شدند.

امورات این طور بود که نادر شاه دست از جنگ داغستان
برداشت و به اردوی مرکزی خود در خاک ایران مراجعت نمود.

زمستان رفته بود و شاه میخواست کمال سعی در تجدید قوه خود نماید
تا بتواند در جنگ آینده با عثمانی مقاومت نماید. اقدام اولش این
بود که مالیات فوق العاده برای آن جمع کند. مطالبه پول زیادی
نمود و محصلین در جمع آن با مردم با ظلم بی رحمانه رفتار می نمودند و اینها

از دادن مالیات زیاده شده بودند بکلی مایوس گردیدند. تجار و
اهل مباحثت هر دو خانه خود را ترک نموده در ممالک دیگر پناه گرفتند.
زمینهای بسیاری را زراعت ماند و مدافع شاه از سر شمشه خشکید.

این بود شروع آخر کار. اما هنوز کار به آخر نرسید. زیرا شاه در ایام
بهار زحمت بسیار کشید و لشکر بزرگی برای حمله بولایات عثمانی جمع نمود.

چون در ماه جوزا علمهای دم ایسی را بیرون قصر اسلامبول برای نشان
جنگ او بختند که کرایه ای از سرد عبور نمود. لشکر از خستگی جنگ

داغستان بیرون آمد و از سپاهیان تازه عددشان فرید گشت و شاه
امیدوار است که بغداد را غارت کرده زمستان را در اسلامبول ببرد.

امیدوار بود و نیار با جلال فتوحات تازه اش روشن کند و از پیر قش
لکه ناکامی داغستان را بشوید. در واقع فتح نمود امانه انقدر آسان

و نمایان که در جنگ سابق بود. خودش باعث جرات دشمن شده بود
همین دفعه تر که با یک سرکشی و مهارتی بمیدان آمدند که سابقند استند.

آخر الامر فتح نمود اما دید پوزیرا خبر شکستش در داغستان با مبالغه در افواه
مردم افتاد و در تمام مملکت فتنه گشت. پیش از آنکه از خبر فتوحات

تازه آن شکست را از دیا مردم بهر مطلع شد که در ممالک خودش شعله
شورش به پا است. اعتقاد مردم بر آنیکه او دیگر روئین تن نیست یا صد

که از مطالبه مالیاتش خوردند جفت شده آن آتش روشن شد -
 در جنوب دور دسته کشتههای جنگیش را در خلیج فارس شکست دادند
 و یک دسته از لشکرش هم در سقط فانی گشت - جمع کثیری از ایل ختیار
 با شاه از مرکز شان کوچ داده در شمال شرقی ایران مسکن داده بود
 حالاً ایشان هم عهد خود را شکستند - ایشان در مفارقت هوای جنگ
 لطیف کوهستان خود پیر مرده شده بودند و نیز برای جنگهای بلوط و
 زمینهای مرتفع با نسیم که رود عمیق بود کارون در آن جاری و گوسفند های
 شان در اطراف آن میچریدند - ختیار یها ب وطن خود برگشتند و
 همیای جنگ با شاه شدند - بلوچهای ریگستان مشرق ایران
 انکار از دادن لشکر تازه نمودند و از دوات فقیر خود بیرون ریخته قشون
 شاه را که برای مجبور کردن ایشان به لشکر دادن رفته بود شکست دادند
 از اصفهان که مرکز ایران و پای تخت قدیم آن خاندان سلطنت بود
 که نا در جای شان را گرفت خبر بلوا آمد - اهل بلوک اطراف آن با حمله
 مالیات معارضه می نمودند یا هزارها به هجرت بخاک هند و عثمانی میکردند -
 در شیراز که شهر بزرگ جنوب بود تقی خان که یکی از مستمدرین مقتدر
 ترین حکام شاه بود و لشکر جمع نموده مخالف او گشت - در شمال ایران
 نزدیک بحر خزر قجربا بایل ترکمن متحدر شده در استرا با و باغی شدند - کلبها

به تحریک عثمانیان یک نفر مدعی شایه اوگی را قاند ساخته به آن ولایات
 ایران که نزدیک قفقاز است حمله کردند - گویا نوراً آتش بلوا در
 تمام ایران روشن شد و شاه فهمید که تا آن آتش را خاموش نکند
 نباید مشغول جنگ با عثمانی شود - پس دوباره از سر حد عبور کرده
 در مقام مرکزی همدان اردو زد تا بتواند از هر جانب بزند و ملتفت
 لشکر ترک هم باشد -
 بزودی انتقام سخت از شورش بیان کشید - صرف نظر موقتی از آنیکه
 دور بودند کرد و توجه غضبناک به آنانیکه دست رس بودند نمود و لشکرش
 با وجود دلنگی و خستگی از جنگهای اتصالی بخود مغرور و از آنانیکه با عشت
 نهضت و زحمت تازه شان شدند غضب آمدند - آن لشکر از خود
 غضبناک یورش بردند و هیچ قشون غیر منظم با هر عددی امید مقاومت
 با ایشان نداشت - قاجار و ترکمن مثل گاه متفرق شدند - هزارها قمر
 کشته یا کور کرده شدند و کله منارهای بزرگ از سرهای ایشان برپا
 شد تا عجزت برای آینده باشد - کلبها یانیکه جرات کرده از وطن
 کوهستانیشان دور شدند شکست خورده متفرق شدند و بسیاری
 از ایشان تلف - و از زمین خون آلود آنجا کله منارهای بیست
 برپا شد - تقی خان شکست خورده ابریشد - ایرانیان تا امروز بخندنی

اورا ذکر میکنند - یک چشمش را در آورند و ز نهانش به شک تقسیم
 شدند و آن بلا می آخری را که میشود سر آدم آورده دید - اصفهانیهای
 بیچاره را با خاک یکسان کرد و بار مالیات دو و مقابل هم برایشان
 تا دیگر قوه شورش در ایشان نماند - آتش بلو و خاموش شد هنوز
 خاکستر داغ بود اما آن وقت خطرناک نمی نمود و نادر که از خیال مملکت
 پشت سر آسوده شد برگشت تار و به عثمانیها نماید -

صله مصنف محترم امر دغستان را خیلی اهمیت داده و در هر وجه آن شکستی
 برای نادر شاه ساخته بلوای ایران را هم ناشی از آن شکستها دانسته است -
 بشهادت تاریخ و اطلاع سینه بسینه ایرانیان دغستان برای نادر شاه اهمیت
 نداشته و شکستی به او روی نداده و بلوای ایران هم از جهات دیگر بوده است
 میرزا مهدی خان مورخ خاص نادر شاه است و آنچه نوشته برای تعیین دیده
 و سالها بعد از خود شاه زنده مانده تاریخ جهانگشای نادری را در قتی منتشر
 ساخت که عملاً سلطنت از خاندان نادر رفته بود و ترمیمی در اظهار حقایق نداشت
 و معایب او را مفصلاً اظهار نمود و عبارت مورخ مذکور در خاتمه جنگ دغستان
 این است - "تمامی محال دغستان قریه بقریه و محل به محل پامال
 ستم ستور و ایران دوست فرسود و تظاول غازیان کردید شمال و سرخای که بر گره

دغستان بودند با جمعی از سرکشان از غاشیه کشان رکاب و ملتزم خدمت
 و اطاعت گشته تمام حکام و اعظم توپان و تقای و چرکس که در هیچ عهد مطیع فرمان
 فرمان روائی نبوده اند قلاوه انقیاد بگردن گرفتند -

فتح علی خان جد سلاطین قاجار را نادر شاه گشت و محمد حسین خان پسرش
 هم در استرآباد از او شکست یافته سالها در بیابان ترکمن متواری بود
 از این جهت سلاطین قاجار عداوت مخصوص به نادر اظهار می نمودند -
 آقا محمد خان شاه اول قاجار سر نادر را از قبر بیرون آورده زیر پای قصر
 طهرانش دفن نمود تا هر روز پابر آن بگذارد و بدگفتن به نادر سلیقه در بار
 قاجار شده بود و مبالغه های عجیبی می نمودند - وقتی نادر میرزا پسر فتح علی شاه
 حاکم فارس بود و روزی در مجلس شیرازش گفت "مردم نادر شاه
 را خیلی دلیر میدانند ولی اگر من دست زیر سینه خودم برده یک مشت
 خاک بیرون بیاورم میتوانم از آن هزار نادر شاه بسازم -"

یکی از حضار آنست به شخصی که در پهلویش نشسته بود گفت "خدا رحم
 کرد نادر نیست که کلمات شاهنواده ما را بشنود و الا کارشاهنواده ماتبا
 میشد -" سفرای فرنگ که از سلیقه در بار بیابان قاجار مطلع میشوند
 آن مبالغه ها را باور نموده در تصنیفات خود مینویسند - بواسطه ظلم صل
 استبداد قاجار مورخان ایران حقایق حالات نادر شاه را مفصل

۵۰ نوشتند و در سلطنت آزاد مشروطه تاریخ تمام پهلوانان ملی خود را خواهند نوشت.

اما بلوای ایران از دو جهت بوده (۱) بواسطه کور کردن رضا قلی خان که ولد ارشد و ولیعهد و قره العین پدر بود احتمال در حال نادر راه یافته دست نطاول با افراد ملت خود در آن موده باعث آن شورش گردید - (۲) سعی در تغییر مذهب ایرانیان ایشان را غضب آورده منتظر فرصت بودند تا آنیکه شاه را دور یافته از هر جانب سر بلند کردند.

نادر شاه ملتقت در جهت انسان به مذهب خود نشده از اقبال تمام ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی ایرانیان را تغییر دهد و در همان ایام تا جگزار می خویش عنوان مطلب نمود و حال آنکه جهت جمع شدن ایرانیان دور او آن همه فتوحات اعلانی بود که در اول به تمام ایران داده بود که مذهب رسمی ایران در معرض خطر است و باید ایرانیان در خراسان دور او جمع شده اسباب حفظ آن را فراهم آورند - مقصود نادر شاه از تغییر مذهب ایران دو چیز بوده (۱) خاتمه دادن به جنگ ایران و عثمانی که در تمام ایام سلطنت صفویه جاری بود (۲) صرف توجه مردم از خانواده صفویه به خویش - اسمعیل شاه اول صفوی تشیع را مذهب

رسمی و ملی ایران قرار داد و تا آن رسمیت بود چشم مردم از صفویه منحرف نمی شد - نادر شاه خواست جای آن مذهب تازه رسمیت دهد تا مثل شاه اسمعیل در آینده محبوب القلوب گشته بهم فایده زمین باشد و بهم محدودین از کار او عثمانیان را رضی نشدند زیرا در پیشنها او قبول خلافت ترکها نبود و مذهب جعفری را هم خامس مذاهب اهل سنت قرار داده - ایرانیان هم قلباً از او برگشتند و نتیجه این شد که سلطنت در خانواده او نماند - علی قلی برادر زاده اش بعد از کشتن اولاد و اعقاب او شاه رخ میرزا را نگاه داشت که اگر ایرانیان طالب شاهیه از خانواده نادر شاه شوند او را بیرون بیاورد ولی کسی طالب نشد - سید محمد نام که شاه رخ جوان را گرفته کور کرد و چراغ دو دمان نادر را خاموش نمود همین بهانه تغییر مذهب بود - نادر در قیاس پیشنها و خویش پیشنها و شاه اسمعیل اشتباه کرد زیرا ایرانیان از همان اوایل اسلام مذاق تشیع داشته بارها آن را بر او دادند و در رکاب ابوسلم خراسانی خلافت اموی را برای همان تبدیل به عباسیه ساختند و باز برای همان ایران را آزاد و از خلافت عباسیه منقطع نمودند - در واقع پیشنها و شاه اسمعیل همان خیال مرکز عادی قدیمی ایرانیان بود بر عکس پیشنها و نادر شاه - شکی نیست که امتداد اسلام هم واجبات مسلمانان است و باید دید عقلای ایران و ترک چه تدبیر شمری خواهند نمود (مترجم)

باب سی و هشتم

از روزیکه ستاره از دست شاه ضربت خورده افتاد سه سال گذشت و خانم با صبر بی حد و وفاداری مشهور قوش هنوز انتظار میکشید و همیشه امیدوار که مردیکه عشقش حیات خانم بود روزی او را پهلوی خویش به طلبید چون شنید که شاه دو باره به چند منزلی در او آمده خیال رفتن پیش او و در خطر انداختن همه با کمال قوت و دلش آمد با آن امتنان و میل که به آغا باشی داشت سخت تر از سابق بر ضد التزام به سکوت برآمد گویا شاه او را فراموش کرده و هر چه میگردد خبر کمتر میآید و چندین ماه است یک کلمه از شاه نشنیده - ایاتمام عمرش باید قربانی ترس از بیت به آغا باشی بشود -

از کشته شدن از دست شاه اشتباه بدی است و چون سالهای طولانی گذشت آن اعتقاد به تقصیر به روز قویتر میشود - هوش خویش را داشت و نادر را از همه بهتر می شناخت و دل زنانه اش راست را با او میگفت - اما دل زنانه اش این راهم با او میگفت که سه سال

مدت زیادی است و در آن مدت مرد زن را فراموش میکنند آیا باید هنوز هم خاموش باشد و بگذارد شاه او را فراموش کند - یک عصر قشنگی از بهار با مریم در جای مطبوعش نشسته بود و بیابان پائین و طرف مغرب که میگفتند محل اردوی شاه است نگاه میکرد و هوای آنجا که در آسیای مرکزی واقع شده یک خط طولانی روشن و صاف ملوسی بود - در بیابان پائین تا چند فرسخ را میدید که یک قطار شتر در راه همدان میرفتند و او بجز تم نشان داد و گفت "تأارد و جزئی بیش از یک هفته راه است - آه کاش من میتوانم با قافله بروم - شما به من خوب بی گردید و خدا میداند من ممنونم - بی شما چه میتوانم بکنم - اما خیال اینکه او این قدر نزدیک است من نمیتوانم بروم مراد یوانه میکند" اریدند دست خانم را که روی زمین گذاشته بود گرفت و گفت "صبر داشته باشید - در این مدت دلیرانه صبر کردید و یک خورده دیگر هم صبر کنید - کارها بوقت درست میشود - در دلدل مجروح جگر سوختگان را با سازنده

تراز صبر و دوانی نتوان یافت - "ستاره - سعی دارم صابر باشم اما گاهی بی طاقت میشوم - میگویند سلسله کوه برفت دار آنجا نظر اردو است - اینقدر

نزدیک است و میان همدان و قزوین واقع شده و من میدانم
 آغا باشی اشتباه کرده - هرگز غرض شاه از نیت بمن نبود - اگر مرا
 میدید هر تقصیری را عفو و خوشحال میشد - آغا باشی را مجازات نمیکرد
 آخر من نمیتوانم بیش از این صبر کنم - نمیتوانم - باید بروم - چه
 دانی در غمش دل را چه حال است + در این حالت شکیبائی مجال
 است +
 مریم چند لحظه خاموشی - کلمات خانم قدری باور
 نمود اما اخبار اردو اگر چه در او خرم میآمد مثل سابق صبح در منع بود
 گفت "خانم - یک خورده دیگر هم صبر بکنید - میدانید در باره
 شاه چه میگویند - از شورشها چه قدر او قاتل تلخ است - صبر بکنید
 تا کار بهتر نشود - شما حالا عیسوی هستید و میگویند کتاب مقدس باعث
 تسلی شما شده - ایمان محکم داشته باشید خدا بوقت دعای شما استجاب
 میکند +
 ستاره - "میدانم ایمانم محکم نیست کتاب
 باعث تسلی من شد و گمان میکنم اگر آن نبود دیوانه می شدم اما نمیتوانم
 منتظر بمانم و کاری نکنم - گرچه وصالش نه بکوشش و نه بکوشش
 ای دل که توانائی بکوشش - او دردم را فراموش میکند و شاید
 میخواهد دیگری را جای من دوست بدارد - در بیخ - در بیخ که خدا
 از او پسری بمن نداد - صبرم تمام شده و برای خدا بمن مددی بکنید +"

مریم یک دختر ارمنی را بزرگ میکرد که قدری بزرگتر از شیرخوار و
 مادرش در وضع حمل مرده بود - پدرش را هم بعد یک قزلباش بوس
 ندادن مالیات جدید کشت - دختره پستاره مالتوس شده و در حفظ
 مخصوص او بود - مریم گفت "من گمان کردم این دختر باعث
 تسلی شما شده و با او خوش حال ترید - او بی شما چه خواهد کرد +
 ستاره - بچه بیچاره - دل خوشی بزرگی برای من شد مثل
 اینکه بچه خودم باشد - زود مرا فراموش میکنند و کار من با شاه
 است - چه عجب است که اگر او از تنگ شناس بودن ایرا نینها
 غفبناک و ولتنک است -"
 مریم - "خانم ایرا نینها در این او آخر خیلی تحمل کردند +"
 ستاره - "میدانم - اما تصور بفرمائید که شاه برای ایشان
 چهار کرد و میگویند حالا به او بخش میدهند و لعنت میکنند و شنبیدن
 کار ایشان مراد دیوانه می سازد - همیشه در سختی به شاه کمک میکردم و
 شاید حالا هم بتوانم کمک بکنم - اعتقاد من این است کتاب مقدس
 هم میگوید باید بروم - با کتاب مقدس استخاره میکنیم بنیم چه میگوید
 اگر رفتن خوب بیاید بمن کمک میکنند +"
 مریم - "خانم - ما نباید از این کار با بکنیم - ما مسلمان نیستیم و

قال و استخاره پیش ما جائز نیست - گوش بد دهید - کاغذ مینویسیم
و قاصد مخصوص میفرستیم - وعده بفرمائید که تا آمدن جواب صبر کنید
تا دوسه هفته جواب میآید

و در هفته - آن روز به خانم در آن بی تابی و جوش یک بهار در
خون جانش آورد آن سوال مثل خواهش انتظار دوسه سال بود
گفت " آیا محکم مینویسید - مینویسید که دیگر طاقت تحمل ندارم
و فراق مرا میکشد " مریم - " خواهید دید چه مینویسیم
هر چه میل شماست مینویسیم - اما پیش از اذن و کشیک شما نباید
بروید - من بشوهرم و به خلیفه همین طور وعده کردم اگر همین طور
بروید محفوظ نیستید - بدست قزلباش میافتید و خدا میداند چه
اتفاق بیفتد - تصور بفرمائید که به دیگران چه کردند "

ستاره مضطرب شد و گفت " انتظار میکشیم اما بیایید کاغذ
را بنویسید "

کاغذ فرستاده شد و چون وقت جواب رسید ستاره بقدری تعجب
شد که در خانه نمیتوانست بماند - هر روز چند ساعت چشم براه می
نشست و نگاه به راه شهر پائین میکرد - دو هفته گذشت و سه
هفته و چهار هفته شد - سوسن آزاد سفید ملوس پیر مرده شد

و رنجت و زنبق و گلهای ماه نور هم گل سرخ و بلبلیها آمدند بنبری
سرگرد تو چال بیشتره از سفیدی گشت و در روز بخار حواریت زمین
روی بیابان جمع میشد اما هنوز جواب نیامد -

یک روز عصر ستاره در جای خودش نشسته خود را به شمر و ن قطعات
برف روی کوه مشغول میکرد - قریب بیست خط کوچک برف بود
از روز قبل یک خط آب شده و بچه هم روی زمین متصل به او
نشسته - یک گرم مورچه خور خانه کوچکش را زیر یک برگ علف
در زمین شن و ارساخته بود - مورچه به بالای آن برگ صعود نمود و
بچه برگ را تکمان داده آن را انداخت - آن حیوان کوچک بیچاره
سعی مایوسانه نمود که از دیوار سوراخ بیرون بیاید اما شمشش باران
شن بر آن باریده باجد و جهدش به ته رسانده آن را گرفت و کشید
زیر - بچه از خوشی فریاد زد و ستاره برگشت به بینه چه خبر است -
از دل سوز می مهند و پیش برای حیوانات او قاتش تلخ شده اعتراف
سخت نمود و بچه غنبط کرد -

ناگاه بچه صد کرد " خانم - به بنید یک سوار در راه میآید
ستاره نگاه به آن مرد نمود که در آن راه سنگی با یک آهسته میآید
آنرا آمد - قاصد مریم بود و از سواری چند روزه غبار آلود خسته شده

ستاره به او گفت "شما از اردو آمدید"
 قاصد - "بلی خانم یک سر اینجا آمدم" ستاره - "کافور و رویش
 قاصد - "بلی خانم" خدا حافظی نموده راه افتاد - ستاره چند
 دقیقه بی تابانه توقف نمود تا خیال کرد مریم کاغذش را خواند و بعد با
 رفت پیش او - نگاه اول به صورت او کافی بود - چشم آن زن سل
 خورده پر از اشک بود - ستاره - "آیا خبر بدی آمده است"
 مریم - "خانم - دلم برای شمامی سوزد - شوهرم نوشت است
 شما نمیتوانید بروید - شاه حالا بسره عثمانی رفته و از همیشه
 غضبناکتر است - کسی جرات ندارد با او حرف بزند - شما بیاید صبر
 بکنید"
 ستاره دم چهارچوب در کچه برزاق افتاد
 و دستهایش را بر و گرفت - بچه تا یک دقیقه ایستاده نگاه میکرد
 و بعد نزدیک آمده دستهای خانم را گرفته پس میکشید - ستاره او
 را بوسیده باشد ایستاد و سعی دلیرانه به تبسم نموده به مریم گفت
 غصه مرا نخورید - زود یادیر خدا برای من اسباب فراهم خواهد
 کرد و مرا احضار خواهند نمود - دور گردون گرد و روزی
 بر مراد ما نگشت و ^{دائما} یکسان نماند حال گردون
 غم مخور"

باب سی و نهم

خبری که او انس از منی نوشته صحیح بود - نادر آنوقت از فرو
 نشاندن بعضی از شورشهای ایرانی آسوده شده و عازم که یک بار
 دیگر بخت خود را در مقابل ترکان بیازماید - چندین ماه زحمات الصالی
 کشیده لشکرش را زیاد و قوی ساخت تا بتواند حرکت کرده ضرب
 سختی به عثمانیها بزند - از صبح تا ظهر جلوه دیوانخانه که از چهار طرف باز
 بود می نشست و تحقیقات از جهات نموده احکام میداد - مکرر و باره
 به آنجا برگشته تا خیلی از شب رفته بود - گویا مرده و لیش رفته و
 شوقش بکار اطرافیهایش را به حیرت می انداخت -
 قوای کارنا در همه ضعیف شده بودند - ملک خودش با گشت
 قرای بی رعیت و مزرعه های خواب گواهی میدادند که مطالبه مالیت
 فوق العاده او خانمان سوز است - خشکی الصالی و مسافرت طولانی
 و سختی فصل سوارهای ایرانی را تباه نمود - اسبهای خاصه شاه هم
 مثل اسبهای دیگر و امانند - صاحب منصبها و خیلی از افراد لشکرش
 اسلحه و اسباب خود را با طلا و نقره زینت داده بودند و حقوق فوق
 العاده

میگزفتند اما از جنگ خسته شدند و لشکر تازه که ملحق شدند جنگ
آزموده نبودند - نادر بهمه امید داده بود که بعد از نشان دادن ^{پیش}
بر بالای دیوارهای اسلامبول بهمه القام عمده خواهد داد - بزور خسته
نشدن از کوششها تدریجاً قشونش منظم شد و اگر چه حالت لشکر مثل
سابق نبود یک نمایش قوت قشنگی داشت و در دست یک استا
بزرگ صنعت جنگ سلاح محکمی بود - اگر چه نادر مستاذی و محاط
اشکالات بود باز هم دشمن همتناکی می نمود - عثمانیهها این مطلب را
میدانستند و تهیه کامل برای مقابله با او دیدند -

علم بزرگ سرخ وزر در ارتابستان زدند و قشون ایران از
سرحد عبور نمود و فی الجمله فتحی کردند - ترکهارا بزور پس نشاندند
و در قارص محصور ساختند و شاه شخصاً قلعه مشهور انجارا محاصره
نمود اما نتوانست بگیرد - ترکها که همیشه دشمن خیره سری بودند دیوار
های نیم خراب قلعه را متهورانه حفظ نمودند و لشکر محاصره کننده از
کمی آذوقه و زرحمت افتادند - زمستان نزدیک شد و اگر چه
بقول مورخ فرانسوی نادر جنگی هر فصل بود "نخواست لشکرش
در میدان باز جنگ سختی بیند - بانی میلی دست از محاصره برداشت
و بنجاکیکه نزدیک سرحد ایران و گریتر و خصب تر بود برگشت -

انجا لشکرش را دوباره استراحت داده همیای جنگ دیگر شد -
ترکها و مقابل کوشش کردند و لشکر آسیائی خود را به دستهای
قشون صربستان و بوسینا و رومانیا تقویت دادند و همینکه در
فصل بهار نادر لشکرش را دوباره حرکت داد و قشون عظیمی در جلو
خولیش جمع دید -

چون حکم به بلند نمودن علم داد و ملول بود و بار دیگر از خاک سرحد
عبور نمود - فهمید که روز فتح آسان و نمایان گذشته است - عثمانیهها
قوتیر از اوقات سابقه و لشکر خودش هم آن لشکر سابق نبودند -
اما از همت نامش دشمن تاب مقاومت نمیاورد - او دیگر نمیتواند
عثمانیان را فانی سازد و در مملکت بی مانع ایشان را تا کنار اسفوس
از میان بردارد - بدتر از همه اینکه نادر داشت پیر میشود - در
قتلای که بود ناخوش شد و مکرر ضعف سختی بر او طاری گشت -
روزش گذشته بود و خودش هم میدانست - دیگر هرگز نمیتوانست
منظرانه وارد پای تخت دشمن شود تا تمام تصنیف نصرش را بخوانند
با وجود پایش چون آخر جنگهای بزرگش حرکت میکند غیرت قدش
بجوش میآید - باز هم ضربتی میزند که صدایش در تمام عالم پیچید
ومی نماید که هنوز همان نادر است که مردم می شناختند - افسوس که از

مسافرت چند روز مرخصش نمود و چون به زمین مرتفع گرجستان رسید مجبور به نشستن در تخت روان گشته باضعف و درد بود.
ترکها بمقابله او جلو آمدند و خبر رسیدن ایشان مثل صدای شیپور جنگ خون او را بجوش آورد. قزلباش بار دیگر او را بر پشت زمین دیدند که غضبناک و شدید بود و ایشان هم بار دیگر با اطمینان به فتح زور به راه آوردند.

عثمانیها با جرات مقابل ایشان شدند و تا مدتی نتیجه جنگ شکو بود. نادر مجبور شد حتی لشکر آخری احتیاطی یعنی آن شش هزار جنگ آزموده بی نظیر را هم بمیدان بیاورد و خود تهر جنگی در دست گرفته قائمشان گردید. دو اسب زیر پای شاه کشته شدند اما مهارت و هیبت اسمش آخر موثر شدند. ضیاء آخری جلال بر عرش درخشید و باقی مانده لشکر عثمانی شکسته و در دناک دوباره در میان دیوارهای قارص پناه گرفتند.

شاه فتح نمود و از بزرگش عثمانی و روس هر دو ترسیدند چون هنوز در آستانه ممالک ایشان جری و پیتناک ایستاده بود. اما نادر گول نخورد و میدانست در عقبش ملکتی افتاده که از جنگ سالها بایر شده و در آتش شورش میسوزد. اگر یک شکست میخورد کارش چنان خراب

میشد که دیگر آلود شدنی نبود. غیر از آن لشکر بارکاب دیگر امید داشت بتواند جمع کند و حتی آنها را هم بزحمت نگاه میداشت. اگر خزانه هتاش نبود نمیتوانست آنها را مجتمع بدارد. حال که هنوز دشمن از او می پرسند باید در صورت امکان صلح بکند و راه دیگری ندارد و بعد از صلح آتش شورش ممالک خود شن را خاموش ابدی سازد.

از ناخوشی و پشیمانی و نرسیدن به آرزو غضبناک بود و عهد کرد اتمام سخت از ملت خود ایرانیان مغضوب بکشد که تا بهیر فتحش را باطل و ترقیات بزرگش را مسدود ساختند. خواهش صلح از عثمانیان شکست خورده نمود و لشکرش را بنجاک ایران برگرداند. طولی نکشید که دوباره به پای تخت قدیم یعنی اصفهان رسید و خبرهای وحشتناک آن عذابها که بر اطرافهای خودش میرسیدت به و راه میآمد. بقول مورخ معاصرش "از خستگی اتصالی و زحمت خیالی که منضم به مرض جسمانی شده بود غضب شیطان پیدا کرده که بجای از محنت

دیگران بی غم شد." تمام شیشه غضبش را بر اصفهانیهایی بیچاره خالی کرد. برای برگردن خزانه خالی و مجازات آنانیکه خائن یا متهم بودند رجوع به عقابهای سخت نمی نمود. وزیر او سردارهای خود را تا زیاده میزد یا کور میکرد و یا میکشت تا اینکه حتی آنانیکه صدقش

بودند از ترس داخل صف دشمن شدند - جنون غضب و
ظلم که مغرنا در را فرو گرفته بود هر روز زیاد می گشت و آخر چنین نظر
میا آمد که واقعا دیوانه شده است - پهلوانی که وقتی محبوب و محبوب
ملت بود حال مثل شیطان مجسم نفورایشان واقع شده از او
می ترسند - حیف است ریخ بردن در حق چون تو یاری بجز راه
بی وفائی بخرقصد جان نداری -

باب سی و هشتم

بعد از ظهر قشنگی از ماه عقرب است و چند روز بود روی کوهها
ابر تاریکی بوده برف می بارید - اما حالا باد غربی ابرها را برد و وقت
شد و هوا صاف و بی حرکت است - مخروط کوه دماوند سر پا سفید و
در زیر آسمان کبود سیر برف براق روی سلسله کوه چشمها را میزند -
ستاره بچه را همراه گرفت و به نشسته گاه مطبوعش رفت -
تفصیل نظر جلو چشم خود را چه قدر خوب میدانت - سالها آنجا
نشسته روی بیابان خیره میشد - آن نظر تصویر عجیبی بود و بعضی
از درختها هنوز قدری سبزی داشتند اما اغلب رنگ خزان

گرفته بودند - با بجای آن بیابان سنگی خاکستری رنگ یک باغ
حصار داری دیده میشد که رنگ زرد درختهای توت و کبوده اش
خلوط با رنگ قرمز سیر چنار بود - عقب آنها سلسله تپه کبود بود و
بالای سر آسمان بی ابر و تمام آن منظر درخشی از رنگ روشن کامل
در آن هوای لطیف خشک بود -

آفتاب پایین رفت و شعاع گرم روی سلسله برفدار کم کم زایل شد
تا اینکه همان کوه دماوند از شعاع دم غروب تاج گل بر سر داشت -
بعد شعاع روی دماوند هم نزل شد و سلسله طولانی قله با سرد و در
زیر آسمان کبود فولادی سفید افتاده بودند - بعد از غروب داشت
مغرب می شد و از پشت کوه دماوند در افق شرقی خطوط طولانی سرخ
و کبود و میدند و به بالای سر آمده پهن شدند و در افق غربی بالای
آفتاب غروب کرده زایل گشتند - ستاره خاموش نگاه
میکرد و دید بچه که در دانش نشسته بود اشاره به سمر از بیری پایین
نموده میگوید " به بین خامم آنها چه میکنند "

ستاره نگاه به جائیکه انگشت دختر نشان میداد نمود و دید
قریب بیست سوار دارند می آیند که در زمین باز تاخت میکنند -
یک دو میل دور بودند اما او ایشان را واضح میدید یک سوار در جلو

تنها میآید و از باقی فاصله داشت و ایشان او را دنبال میکردند -
 جابجا برق ضعیف فولادی دیده میشد - چند پف دو و از صف
 تازان بر خاست و صدای شلیک دور از سر آذیری طولانی پائین
 شنیده شد - اول ستاره خیال کرد مطبل نیست - مگر سواران
 ایرانی را دیده بود که در بیابان سنگی چرخ زده از پشت زمین قیقاچ
 نشانه مینهند اما نا در این قدر نزدیک دامنه خشک کوه میآمدند
 و آن دفعه بازی بنظر نمی آمد - چرخ زدن و توقف تمام شد و سواران
 پهلوئی بهم میآمدند و واضح بود که در نهایت سرعت هستند - توپشان
 راست بطرف ده بود - ستاره باشد ایستاد دروازه
 قریه متجاوز از دو لیست قدم دور و او همین قدر وقت دارد که
 خودش را به آن برساند - شاید خطری باشد و بهترین که بروی خمر بدید
 و خود هم به پناهی برسد اگر چه همیشه یک نفر دیده بان در گوشه برج
 دیوار قریه موجود بود - دست بچه را میگیرد و بطرف ده میدوید و چون
 بدروازه میرسد می بیند خمر خوف داده شد و چند نفر با اسلحه لطیف
 سنگر بالا میدوند و چند نفر دیگر هم دارند تا های دروازه سنگین
 آهن پوش را می بندند - به ستاره صدا میکنند تعجیل کن و چون او
 با بچه داخل میشوند دروازه بسته شد و کلون جوبی سنگینش را هم انداختند

ستاره بخانه خودش رفت و از راه پله دوید به پشت بام از
 آن بام تا دیواره یک پل چوبی بود و طولی نکشید که ستاره دم
 سنگریه تاده به پائین نگاه میکرد و چون آنجا رسید دید یک سوانک
 در ویست سی صد قدم دور راست برای دروازه میماند -
 دستش را برای دماغها حرکت میداد و مدتی خواست بپی آن
 سوار سوار بائی آمدند که خام در پائین دیده بود - تاخت طولانی
 اسبها ایشان راخته کرده بود - چند نفر در تیررس مروی بودند که
 که دنبالش میدویدند و باقی پشت سر هم در راه با یک سنگی میآمدند
 اما همه غضبناک زور به راه آورده بودند -
 ستاره از بالای سنگر خم شده نگاه به پائین میکرد و صبحهای
 خردار و ترغیب از ارمینها بلند و دید آن سوار اول از روی شام
 اش با وحشت نگاه به پشت سر میکنند و در لحظه دوم از اسب پائین
 بسته از میان دریکچه دروازه خود را توانداخت - نفر غضب
 از سوارهای عقب بلند اما آن مرد سالم حسته بود و چون ایشان
 دم ده رسیدند عنان کشیدند - ستاره مدت ها دراز
 بود و ایشان را خوب می شناخت - از نیزه بلند و چپیده دور
 کلاهشان نمیدکردند که وحشی تر از تمام قشون نادر بودند - کرد

و از مینهای سرحد غزنی ایران مدتها با هم خونی بودند چون شکار
 نشان در رفت و دروازه محفوظ است بود ایشان نیز حرکت و
 بلند بخش داده تهدید میکردند.
 بعد ستاره یکی از ایشان را دید که رئیس شان بنظر میآید و
 در میان شان پیش و پس رفته فرمان میداد ستاره حرف
 او را نشنید اما او با شمشیر کشیده اش اشاره به عقب نمود و سواران
 او را تنها گذاشته از تیررس دور شدند مرد خوشروئی بود و
 قامت بلند پهلوانی داشت و بانگگاه شدید شیطان جراتی که مناسب
 اعتقادش بود. چون سوار بایش دور شدند رو کرد
 به مردان روی دیوارهای دروازه و گفت "این چه دهی
 است و شما کیستید که در بروی آدمهای شاه می بنیدید؟"
 که خدای ده جواب مؤدبانه ولی محکم داد - "اسم این ده و
 راه و ما اهل زراعت و بی فساد هستیم - در این اوقات در بار
 بسته انخاص مسلکی را که نمی شناسیم راه نمیدیم."
 رئیس سوارها - "شما خوب میدانید که مالشکری شاه هستیم
 حالا من بنام شاه بشما میگویم در را باز کنید تا ما بیایم تو سوارهای
 من امروز خیلی راه رفتند و غذا و یک شب استراحت میخواهند."

جوانهای ارمنی را بی حیائی آن کرد به خنده افتادند اما که خدایشان
 را منع نمود و به کرد گفت "آیا فرمان از شاه دارید - والا ما نمی
 توانیم در را باز کنیم" چشمهای او درخشید و با غضب گفت
 "سگ عیسوی - بهمین یک دهنه که میگویم اطاعت میکنی یا خیر؟"
 بد هم - شما میدانید او در حق یاغیها چه قدر رحم میکند؟
 از مینها این طور قمر کردند - "ای وز و سفاک شیطان
 پرست" و چند لوله تفنگ روی سنگ گذاشته شد - آن مرد
 با نظری از استهزای غرور آمیز رو بایشان نمود و ستاره از دلیر
 او متعجب گشت - که خدا با ملایمت جواب داد - "ما یاغی نیستیم
 اما نمیتوانیم بی حکم کتبی شاه در را باز کنیم - اما در باب غذا و استراحت
 شهر خیلی دور نیست و ما هم فقیریم."
 که دشمنشیرش را بلند کرد و گفت "ای ملحدان ملعون من
 حالا میروم و خبر میدهم که چون بنام شاه پناه خواستیم با ما چگونه رفتار
 نمودند - وقتی که بر میگردم بشما مینمایم که شاه با یاغیها چه طور رفتار
 میکند - پیش از اینکه یک ماه بگذرد هر مرد شما غذای سگهای
 ده خواهد شد و دخترهای شما در چادر سوارهای من خواهند بود"
 در جواب او صیحه غضب بلند شد و او بی حرکت روی آب

نشسته تا صبح تمام شد. بعد از آن وقت بر زمین انداخته پیش
 راه بولولهای براق تفنگ نموده آهسته نزد سوارهای خویش
 رفت و تمام آن دست پشت سر هم در حرکت و در بیابان
 راندند. دایتهها از بالای دیوار ایشان را پدیدند تا
 تاریکی سریع مشرق زمین آمد و ایشان در میان تپه‌های مثل
 سنگی از نظر مخفی گشتند.

آن شب ستاره بعد از شام و خوابانیدن بچه مدتی تنها نشست
 مریم بجهت یکی دو روز به طهران رفته و در خانه غیر از نوکر با کسی
 نبود. خیال ستاره ناچار بنظر دروازه برگشت و یک اضطراب
 بدی بر او طاری شد. آن کرد بقدری غضبناک و با اطمینان
 تهدید کرد که تا غم هیچ طوری نتوانست آن را از ذهن خود دور
 سازد و به خود گفت آن مرد از نرسیدن بمقصود در غضب آمده
 لاف میزند تا ریبینهارا بترساند. اما از آنچه در باره او شنیده
 بود اضطراب داشت. آن ارمنی که متهورانه رانده جان در بر
 نهد و ادکه کرد با یقیناً خیال شتر ارتقی داشتند. آن ارمنی از
 شهر سوار و از راه میان بر تپه‌های مثل میآمد و بعد به راه
 اصلی آمده جلو ارمنیها بود. آنها لطف کوه در حرکت بودند و

آن راه مستقیمه و راه سرد میآورد. او اول آنها را دید و
 دو اندتا از آنها در یک فاصله محفوظی باشد اما ایشان فوراً او را
 صدازند و چون اعتنا نکرد تیری خالی نمودند و گلوله و تیری از
 بالای سرش رد شد. بعد بنا کردند و دیدن و مثل شکارچی که
 عقب خرگوش میتازد تا دم دروازه عقب ارمنی تاختند. کار
 آنها اسباب خیال بود اما در هر صورت ده بیت نفر سوار نباید
 حمله به یک ده حصار دار کرده باشند. و احتمال هم نمیرفت که اگر
 به حاکم طهران عارض میشدند امدادی می یافتند. تا در شاه همیشه
 با ارمنیها خوب بود و خود آن ده هم اگر چه مالیاتش سنگین شده بود
 هرگز از بیت سختی نکشید و احتمال نمیرفت آن وقت صدمه بزرگی
 بر آن وارد شود.

آخر ستاره رفت به اطافش و با وجود اعراض آن روز زود
 خوابید. چیزی از نصف شب رفته بود که از صدای باد و تگرگ بیدار
 شد. باد تندی در کوچه‌ها وزید و او پا شد و ریچه را که با او باز
 کرده بود به بند و شب خیلی تاریک و سرد بود و تگرگ و بروت
 هر دو می بارید. دوباره برگشت به تخت خواب خودش خوابید.
 چون باز بیدار شد با ترس وحشت آوری از رخت خواب بر جست

خواب خانه مهندس را میدید بگوشش دام و دام تیر تفنگ آمد
 که مخلوط به صیحه ها و فریاد وحشت آور بود و حقیقی اسلحه هم میشنید
 خوب میدانست چه حادثه شده - دشمن حمله کرده داخل
 شدند - لحظه باشک و ترس ایستاد و بعد از زیر تنگ کاخجر و خانم خود
 راه داشته چادر سرش کرد و بچه را برداشته دوید و از پله بیام صعود
 نمود - یک نظر به پایین کافی برای اطلاع بود - هوا ابر بود اما
 ترشح برف تازه تاریکی را کم کرده - در بعضی خانه ها چراغ کور کوری
 میکرد و دوری از آنها چیزی آتش گرفته بود و داشت مشتعل میشد
 از آن روشنی ضعیف پریشانی مردم را دید می جنگند یا از این طرف
 به آن طرف میروند - او برگشت بطرف دروازه و بجز در گشتن
 دید هیچکی جست روی دیوار بالای آن همان وقت صدای آهری
 از پایین آمد و چند نفر مسلح وارد حیاط خانه شدند - او از روی
 پل بطرف دیوار بیرونی دوید و از خط پشت سنگ بجانب برج
 زاویه رفت و از دروازه دور شد - صیحه شنید و پشت سر نگاه
 کرد و دید کوری تفنگ در دست دارد و عقب او میدوید و در
 یک راه نجات داشت - به بچه گفت مرا محکم بگیر و بفرست از
 دیوار کوتاه سنگ بالا رفته با دست مرا آن را گرفته از طرف دیگر

تا ثانیه او نیران و بعد خودش را در تاریکی پایین انداخت چون
 او افتاد آن مرد دنبال کننده به دیوار بالای سرش رسید برفت
 بام برج را پای زاویه ریخته بودند و خانم بر آن افتاده به زمین نرسید
 اما از تنگان افتادن بچه از او رها شده بود و چون ستاره او را از روی
 برفت برداشت تیری از بالای سر نشان خالی شد - ستاره در تاریکی
 دوید تا پشت قطار درخت توت درآمد و ایستاد نفسش قطع شد
 بود و نزدیک ضعف و تفکر که چه بکند بچه به او او سینه سسکه و ناله
 میکرد - خانم او را بوسیده متلی میداد اما او خاموش نشد و گفت
 " درو میکند - درو میکند " بعد ستاره ملتفت شد که دست
 بچه گرم و از خون تراست - گلوله نزدیک نشانه بچه را سوراخ کرده
 بود - تا چند میلی آن ده ده دیگری نبود و امکان داشت که دروا
 و دنبال خانم بروند - به خیال زیر زمینی قنات خود افتاد و اگر مخفی
 انجام میسر در آن هنگام سالم می ماندند - دوباره راه افتاد و تا ^{نست}
 ملایم میرفت تا بچه صدمه نخورد اما یک تا کفشش در آن افتادن
 از بالا افتاده بود و برفت هم این قدر نیامده که سنگها را بپوشاند
 مگر پای برهنه را روی تیزی سنگ گذاشت و لغزید - آخر لقطه
 چاههای قنات رسید و کور کوران چاه خودش را جست - برای اطمینان

بچه را نزد یک لب چاه در چادر خود خواباند و بالای تپه لب چاه
رفته دست به پلته چوبی زود داخل لب چاه از بیخ و برف لیز شده
بود اما او پله و ریسمان را یافت چند کبوتر پرواز و از سرش رد شدند
دوباره آمد بیرون و بچه را برداشت با چادرش او را بخود محکم بست
تا دستهای خودش آزاد باشد.

آن طوریکه خیال کرده بود پایین رفتن مشکل نبود. چند پله اول
لیز بود و دست و پایی بی حسش از کار افتاده اما پیش از اینکه خیلی
پایین برود دید تختها خشک است. در یکی دو دقیقه به پایین رسید
زیر زمینی از هوای بیرون خیلی گرمتر بود. چادرش را باز کرد و بچه را
روی زمین خواباند. بعد از لباس خودش پارچه پاره کرد و در آب
جاری قنات کمرده بقدریکه در آن تاریکی ممکن بود زخم بچه را شست
و بست. چندان خون از زخم نمیآمد.

سنگ و حقیماق خودش را همراه نیاورد و نتوانست چراغ روشن
کند و چراغ روشن کردن خطر هم داشت. بچه را در بغل گرفت و نشست
تا شمع اول روز در چاه تابید. بزودی روشنی زیاد شد و او
میتوانست به بند اما فائده برای او نداشت. کاری که نداشت
یکنند و روشنی ترس تازه آورد زیرا او میدانست که اگر یکی از کرد با خود

در پی او برآید از جای پایی او در برف او را پیدا میکند. ممکن است
خودش در میان آب قنات چهار دست و پا راه رفته در رود
ولی با بچه امکان نداشت با آن حالت هم اگر کسی سعی به آمدن توی
چاه میکرد ستاره در یک ثانیه کارش را بساخت و او عازم به
دفاع از خود گردید. این قدر صبر کرد که بنظرش چند ساعت

آمد. به بالای چاه نگاه کرد و دید خیلی از روز برآمده و آفتاب درختان
است. دست بچه از تب گرم و هنوز زاری کمی میکرد اما ناله اش
ضعیف و بیهوش بنظر میآمد. ستاره لب او را با آب تر کرد اما بچه
ملفتفت نشد. بعد بچه لرزید و آه آهسته ترخ کشیده مرد. ستاره مدتی
آن جسد کوچک را در بغل داشت نشست و بعد برخاسته چاقویی را
که در دهنش گزیده داشت استمال کرده بود برداشت و قبر کم عمقی
کنده بچه را دفن نمود. چون از دهن فارغ شد قدری نشست و

بی قراریش بیش از تماشاش گشت. خیال کرد تا آن وقت کردها از
ده رفته اند و بیش از آن نمیتوانست معطل شود چادرش را برداشت
و دور خودش پیچید و خنجرش را جانی نهاد که بشود دستش روی
آن باشد. آهسته از پلهها صعود نمود و در هر پله ای ستاده گوش
میداد و غیر از صدای شتر شتر آب پایین و زدن قلب خودش آواز

دیگری نمی شنید. چون سرش نزدیک سر چاه رسید ترسید اگر کسی نگاه به تو بکند او را به بیدار پس تا یک دقیقه تمام ایستاده جرات نفس کشیدن نداشت. ناگاه سایه در چاه افتاد و او خود را به دیوار پس کشید بعد صدای بال شنیده که بوتری بر لب خاکلی چاه بالای سر تار نشست. فهمید کسی نزدیک نیست و روی پله آخری آمد که بوتر پرید و او به روشنی آفتاب رسیده روی لب چاه خوابیده آهسته سرش را بلند کرد تا اندازه که از لب تپه توانست بیرون را به بیند. اول نگاه به ده نمود و نتوانست آن را از پشت زمین به بیند اما دو غلیظی از آن بر قاسمه است بطرف آسمان که دو میرفت. از ارتفاع آفتاب قیاس نمود که باید یک ساعت قبل از ظهر باشد. با احتیاط به اطراف خود نگاه کرد و جان داری بنظر نیامد. با احتیاط از پناه چاه خویش بیرون آمد و دو لاراه رفته به سر نزدیکترین تپه رسید آنجا در میان سنگهای بزرگ خوابید. بعد جرات نموده سرش را بلند و نگاه نمود. از آن تپه شبی دیده میشد که مشرف به بیابان بود و خوب بیابان هم دیده میشد چون نظر او بر بالای آن نشیب آمد نظر دید که دوباره با وحشت خوابید. در راه شهر قریب صد قدم دور سوارهای کرده آهسته میزدند و سزین باشان متحرک و در آفتاب

درخشان بود. ستاره لخته خوابیده صورت بر زمین نهاد و بعد دوباره قوت قلب گرفت. اگر او را دیدند که همین قدر قوت داشت خود را به پناه آخر چاه برساند سرش را باز بلند کرد. در مثل راندن بودند. این دفعه خوب ایشان را پدید و دید پشت شان بطرف او است. آن دسته خیلی بزرگتر از روز پیش بود و قریب صد سزینره دیده میشد. در میان آنها چند نفر زن دید و وحشت برداشت. ستاره تا یک ساعت دراز کشیده کرد و هاراجی پانید که در حرکت بودند و خاک اطراف خودش را هم امتحان می نمود. بجز قطار طولانی سوارهای بلند بنظر نیامد. ستاره ایشان را میدید که از راه شهر منحرف شده بطرف مغرب قطار می رفتند و آخر عقب چند تپه رمل دور تا پدید گشتند. ستاره احساس سرما و لرزه نمود زیرا اگر چه آفتاب گرم بود هنوز برف در میان سنگها افتاده و یک پایش هم کوفته گشته گرسنه هم شد. آخر عازم شد برود و به بیند آدم زنده می یابد و الا سعی کند خود را بشهر رساند. مریم را پدید کند. بر خاست و راه افتاد و از آن سنگتان لنگان لنگان به قطار درخت توت رسیده تا چند دقیقه دوباره نگاه به ده نموده دید مشتعل است. لا بد است که گران کرد تا آن مدت آنجا نمی ماند. آخر بخود قوت قلب داده با قلب

زننده از درختها بیرون آمده بطرف دروازه روان شد دروازه
 تمام باز بود و او داخل شد چشمش به نظر خشتناکی افتاد و در هر
 جانب خانهها مشتعل و طراق افتاد و سفها بگوش میرسید و در هر
 خوابه سوزان و به نقطه باز اجساد مرده مردوزن و اطفال ریخته بود
 و هیچکدام اثر حیات نداشت چند سگ ده داشتند لاش یک قاطر
 را پاره میکردند و یاد کلمات رئیس کرد ستاره را پاره در آورد
 تا چند دقیقه در ده درجا با تیکه آتش نبود میگشت صدا میکرد و گوش
 میداد جوابی نشنید کرد با کار خودشان را خوب کرده بودند یک
 تیر بالای دروازه آتش گرفته بود و سگی واق و کنان بطرف آن
 دوید سگهای دیگر هم متابعت کردند ستاره فهمید که اگر نزد او را
 هم پاره نخواهند کرد آمد به آفتاب بیرون دروازه و از درخت
 صنغ بر او طاری گشت چون حال آمد از دور پای دیوار رفت
 بطرف کوه و بلند صدا زد در راه کفشش را که شب انداخته بود
 پیدا کرد و در فرعه متصل آنجا وجود مرده زن دید آنها مثل اوج بیجا
 خود بودند اما گول خورده افتادند و از نجات خود بیخبر تیر نبود به دیوار آنجا سه مرد بان خشن
 گذاشته بود که از شاخه تازه درخت ساخته شده آنها را کرده و در
 تاریکی آوردند گذاشتند کسی ایشان را ندید یا ویر دیدند

آخر از یافتن آدم زنده بکلی مایوس شد و بجای رفتن شهر و یافتن
 میرم افتاد راه طولانی داشت طی بکند و دروازه شهر هم دم غروب
 بسته میشد اگر صبر میکرد تا تاریک شود محفوظتر بود اما ملتفت شد
 که باید فوراً برود فقط رفتن او باعث امید به نجات دخترهای
 اسیر و مجازات کردان میگشت اگر کسی میخواست به او اذیت کند
 خنجر حاضر بود و بیا دوش آمد که در درختان نزدیک ده قدری سیب
 نبرد درختها افتاده بود رفت و قدری جمع کرده در چادر خویش
 بست و در مراجعت به چاه میخورد

ذخیره خود را از زیر زمین بیرون آورد و به کمر خود بست
 پس شکل خشن صلیبی بردیوار بالای سر بجه نقش نمود و زانو بر زمین
 زده چند کلمه دعا خواند بعد پای زخمیش را در آب جاری
 و از لباس خود پارچه پاره کرده آن را بست و از پلهها صعود نمود
 چون برای شهر حرکت کرد تمام ده آتش گرفته بود و چون از خم آخر
 راه که ده دیده میشد نگاه به عقب کرد دید دروازه خواب شد و
 افتاد بیرون ستاره چند دقیقه پیش از غروب لنگان
 لنگان دم دروازه شهر رسید و در راه بار یک سنگی به کسی بر نخورد
 بود و از آن جهت سالم به پای باره شهر وارد گشت و وارد شهر شد

و کسی متعرض او نگشت با چادر روی خود را گرفته و قبل از اینکه
آن شب زمستان خوب تاریک شود وارد خانه مریم گردید و در
حالتیکه دلش پراز قصه بود که میخواست بگوید ولی بی خطر صیبه بود
در بیابان گریشوق کعبه خواهی زد و قدم به سز نشها اگر کند خار
منبیلان غم مخور -

باب سی و نهم

ارمنیه های طهران هنوز قدری ثروت داشتند و میتوانستند
بول خرچ کنند و شهر بود شاه همیشه در حق ایشان مرحمت داشته
است - حاکم شهر بعد از تعیین از پیشکشهای عمده مجبور شد سعی به
گرفتن کرد و با نماید و صبح روز دیگر سوار با دنبالشان فرستاد و یک مقام
مخصوص هم در طرف مغرب در راه قزوین می تاخت تا به حاکم آنجا خبر
دهد اما مملکت از نظم افتاده و دو حاکم هم با هم دوست نبودند - دیگر
خبری از وزوایا نیامد - بسلامتی راه خانه خود گرفتند و در راه گاهی
مخفی شده گاهی رشوه داده گاهی جنگیدند تا دیگر کسی دنبالشان
نرفت -

حمله به ده جیلد با نظامی بود - قلب لشکر کرد و در تپه های رمل مخفی شد
و دسته کوچکی سعی به داخل شدن قریه نمود و اتفاقاً بمبارانی در
راه بر خوردند و تدبیرشان باطل شد اما برای ارمنیه های بیچاره
نتیجه همان شد - در غرابه های نیم سوز و راه و بجز استخوانهای زغال
شده چیزی زیادوی پیدانشد و آنچه پیدا شد حاکم برد تا به بند حکم
شاه چلیت -

یک ماه بعد از آن شب حمله به ده او انش ارمنی از اصفهان
حکمت کرد تا کار و راه او انش را اصلاح کند و ستاره با کمال اضطراب
منتظر ورود او بود - اخباریکه از او می رسید بدتر از همیشه بود
و بول گرفتن و سیاستهای سخت شاه سر زبان هر کس موجود و صریحاً
گفته میشد که شاه دیوانه شده و تمام ایرل نیهاییکه در کار او بودند هر
روز را با وحشت بسر می بردند - افواه بود که حتی لوگرهای خیلی معتد
و اهل خانواد خودش هم بر ضد او با هم ساختند چنین بنظر می آمد که همه
متفقند بر اینکه کار با این طور نمی ماند و بلائی نزدیک است -
این حکایتها بگوشش ستاره می رسید و مگر خواهش غالبی پیدا میکرد
که پیش شاه برود - اعتقادش خیلی قوت گرفته که مخفی ماندن طولانی
بی فائده بلکه بدتر از بی فائده است باز بنا کرد مثل سابق به خودکام

کند و تصور میکند که اگر از اول رفته بود نمیگذاشت خیلی از این چیز
واقع شود. دیگر حالا در انتظار رفتن بی تاب شده است.
عازم شد که چون او انس بیاید باز کوشش برای رفتن بنماید.
اما سعی او لازم نشد. شام غم آخو شد و صبح طرب خواهد دید.
بعد از ظهری بود که آن ارمنی وارو شد و عصر تنگ مریم آمد پیش
خانم که برود او انس را به بیند. اثری در صورت آن پیر تنگ بود
که قلب ستاره بنا کرد زدن و پرسید "چه مطلبی است خانم آیا
او خبری برای من آورده"

مریم دست او را گرفته گفت "بیایید. خدا برای شما مبارک
ستاره با او به اطاقی رفت که او انس در آن منتظرشان بود
و بنظرش چنین آمد که در صورت او انس هم اثر مهر و مخلوط با افسوس
موجود است جواب احوال پرسید و تسلیت خانم را با یک حرکت مهر
چند کلمه تشکر داد و بعد گفت "خانم. برای شما خبری آوردم.
خدا بکند برای شما آن خبر خوب باشد." ستاره نگاه به او
نمود در حالتی که اثر اشتیاق به سوال در چشمش بود او انس گفت
"خانم شنیده اید که در صغهان چه دارد واقع میشود. از هر طرف
صدای دلتنگی و نند و نند بلند است و حتی آنانیکه خدام با وفای

شاهند در زحمت سختی هستند"
ستاره سرخ شده گفت "هر چه شاه کرد البته لازم بود.
ایرانیان همیشه دلتنگ و بی وفا هستند" او انس - خانم -
ایرانیها خیلی صدمه خوردند و دارند نا امید میشوند. شما میدانید
که حکیم باشی که رفت دیگر برگشت. نبودن او ضرر بزرگی است
و از آن وقت آنچه از دست غلیظه و آقا باشی بر میآید کوتاهی نکوند
اما دیگر نمیتوانند کاری بکنند. حالا دیگر می ترسند حرف بزنند. اگر
تغییری در شاه پیدا نشود ممکن است حادثه بدی اتفاق بیفتد. گمان
ایشان همین است که خطر برای سناه اتفاق می افتد"

ستاره - "من باید با او باشم. نباید مرا هرگز از او دور نگاه داشته
باشند. برای خاطر خدا بگذارید بروم. بیش از این نمیتوانم اینجا
بمانم. کی توانم دیدار اندر بلا خود شنیم در کنار آسوده حال"
او انس - "هنوز شما میل به رفتن دارید. جان خودتان
را در خطر میاندازدید." ستاره - "جان من چه
قابلیت دارد و در این چند سال سختی جانم چه بود و مرا
عفو بفرمائید خدا میداند من از احسانهای شما سپاس بیستم اما نسبتاً
من از او جدا شده باشم. بمن مدد دهید که حالا بروم"

اولش - خانم اگر مہیا ہستید حالاً دیگر رفتن شما محال
 نیست - خلیفہ و آغا باشی در بارہ رفتن و در بارہ تمام آنچه فرمودہ
 خیلی فکر کردند - برای خاطر شاہ میخواستند خطر بہ خودشان راہ بدہند
 خیالشان این است کہ شما میتوانید کاری بکنید - اگر شما نتوانید کسی
 دیگر نمیتواند خدا میداند چہ واقع شود -
 ستارہ پنجمایش را در ہم قفل کرد و صورتش از سرور درخشید و
 گفت "آخوش شد - الحمد للہ - الحمد للہ - راہ تاریک گشت
 روشن شد" پاشا ایستاد و گفت "ہمین حال امر روانہ کنید
 امشب در یک ساعت مہیا ہیشوم" تبسمی بر روی ارمنی پیداشت
 گفت "خانم - وقت خیلی داریم - شاہ دارد برای مشہد حرکت
 میکند و از راہ کرمان میرود - شما بہ او نہیں سید - اگر شما از اینجا است
 بہ مشہد میروید پیش از اردو اینجا میرسید اما نہیں شنید و گوش بہید
 آنچه عرض میکنم میبخشید" خانم - ہر چہ باشد میبخشم
 اما مانع رفتنم نشوید" اولش - خانم - خواہش آغاباشی
 این است کہ پیش از عزم فکر با احتیاط بفرمائید - میگوید ہر چند جرات
 است اما از ان روز تا حال قبلاً عالم اسمی از شما نہیوہ است -
 آغاباشی مکر سعی کرد بزبان شاہ بیاورد و نشد - خانم - اگر شاہ

واقعاً از من دل تنگ بود خاموش نمی ماند - من میدانم عرض او
 ہرگز از ذیت من نہ بود" ارمنی - کاش ہمین طور باشد
 اما فکر نفرمائید - مدتی گذشتہ وجہارت میکنم کہ حافظہ مرد ہاکم است
 ستارہ - آیا شما ہم خانم را در مدت چند سال فراموش میکنید
 مریم دست خانم را گرفته فشار داد و شوہرش خندید و گفت "خیر خانم
 حالاً دیگر چیزی عرض میکنم لطف بفرماید و در این باب ساکت فکر بکنید
 اگر عازم رفتن شوید فردا ترتیبات مہیہیم و ہر وقت حرکت مقید باشد
 میرسیم - ستارہ برگشت بہ مریم و گفت "شما ہمیشہ میفرمودید
 وقت میآید و در تمام این چند سال امید را در دل من زندہ نگاہ
 داشتید و حزن قلب من دادید - شما بمن آموختید و عابدہ نگاہ
 الہی بکنم و حالاً استجاب شد - از حال اتار روز مرگم شکر خدا را بجا میآورم
 و توکل بہ او می نمایم - ای مقصد بہت بلند ان مقصود دل
 نیاز مندان - از منمت بندگی و شاہی و دولت تو دمی بہر کہ خواہی

پایان

طولی نکشید کہ در یک صبح روشن زمستان ستارہ با قافلہ کہ عازم

مشهد بود و سوار شد برنی آمده بود اما دوباره هوا صاف شد و بیابان سفید از روشنائی آفتاب دور او میدرخشید - هوا صاف و لطیف و گویا در بر تفریح آسیای مرکزی واقع شده -

با وجود مفارقت از مریم قلبش فرخاک و خون جوانش با سر و زنگی ذوق میکرد - سواری اسب را بر نشستن در کجاوه تزیین داده بود - مدتها انتظار داشت که دوباره سوار اسب شود - گفت "وقتی به اردو میروم باز باید سوار اسب شوم و از حالا باید عادت کنم" افاضت هم پهلوی او سوار و میخواست به اردو ملحق شده مشغول کار خویش گردد -

چون سر کتل سنگی که چند میلی مشرق طهران واقع شده رسیدند - ستاره عنان کشید و برگشته نگاه به شهر نمود مسجدها و برجها برف داشت و او بام قصری که در آن مصیبت بر سرش آمد میدید - بیاد شهنشاه کورافتا که سالها بیچاره و دردمند در آن قصر زندگی نموده - آخر غم او بسر آمد اما غم شهنشاهه بسر آمدنی نبود - چشمش را بجا شمال برگرداند و نگاه بآن نشیب لطیف نمود که متصل پای توپال بود - کوه و نشیب در زیر آسمان کبود سفید میدرخشیدند و بقدری شفاف که هر عمارتی دیده میشد - خرابه و راه پشته تپه‌ها را ملخنی ولی

دسته سیاه درختها از بالای آن مرئی بود - از مصیبتیکه بر آن قریه بی آزار وارد شد آه کشید و نیز برای مردمیکه با او آن قدر خوب بودند - آن ارمنی پیر پهلوی او روی اسبش بود و گفت "بیایید خانم - آن وقت برای شما غم انگیز بود - انشا اله شما حالا خوش حال میشوید" تا لحظه دیگر چشمش بر آن منظر خیره بود و گفت "آنچه را که شما متعلقان شما در حق من کردید هرگز فراموش نمیکنم - خیلی ناشکر بودم - وقت آسودگی من بود و هرگز فراموش نمیکنم" بعد برگشت و ساکت میراند و با وجود امید دلش چشمش پیر از اشک گردید -

سفر به مشهد طولانی و در زمین خشک بود - باید صد و هشتاد فرسخ راه در راه سنگستان و در هوای زمستان طی کنند - مگر چند روز آفتاب زیر برف و برف می بارید و او که در کاروان هسته میراند تا استخوان خویش احساس سرما می نمود - شب بختی می بست و کاروانسرای محلی پناه شبستان عریان و بی راحت بود و خلوت و گرمی هم نداشت - موافق قانون سفر ایران ستاره جامی خوابی نداشت مگر ایوان کوتاه که در دیوار کاروانسرا میسازند و صحن آن پیر از قاطر و شتر است - حتی

در آنجای خواب هم ز نهایی دیگر نترسید بودند - گاهی از سر و
 خاک و صدای بی طاقت میشد -
 در تمام راه از خرابی و دلنگی مردم که مجبوراً میدیدند نگین بود
 در آن مدت چند سالی که در راه ماند تغییر زیادی در مملکت
 و احساسات مردم پیدا شد - راهشان از میان دہات خراب
 و مزرعه های بایر بود - همسفرهای قافله اش حتی سربازهای کشیک
 صریحاً بر ضد شاه حرف میزدند و او را ظالم و خوار نامیده و محض
 میدادند - مگر در حرفهای نهایی اطرافش او را بی طاقت و اش
 غضبش مشتعل میگشت اما چون او اش محکم سپرده بود که خود را
 ظاهر نکند از این جهت خود داری میکرد - جوانی و امید قوی
 که در دلش بود او را نگاه میداشت و آخر خسته و مانده اما قوی
 و خوشحال دیوارش شهد مقدس را در جلو دید - در آن بختهای
 طولانی که او اش و او پهلوی هم سوار بودند و اما بخت تدبیر است
 آینده را نمی نمودند - مسافرانیکه از شهد میامدند بایشان
 خبر دادند که هنوز شاه وارد نشده - اگر اردو آنجا بود و کاروان
 وارد میشد ستاره حمی بایست آغاباشی را به بید و با اقرار
 بدید که خودش را پشاه نشان دهد و عازم شده بود در بهمان

اول شاه را به بید - میخواست و فتنیکه نادر تنها است اذن
 دخول بطلبید و شاه از دیدن زن ابانداشت بعد او اعتماد به عشق
 قدیمی شاه بخود نموده نقاب بر میداشت - نمی خواست دیگر خود را
 مخفی بدارد و یا تهیه به بید - شاه او را دوست میداشت و یقین
 در دل ستاره که بجز دیدن روی او شاه جذب میشود -
 روز بروز و شب به شب بفرق ملاقات آینده میافتاد
 و گاهی ترس و هشتناکی در دلش میآمد اما نه برای خودش بلکه برای
 چیزیکه بالاتر از جانش بود - شاید دیگری جای او را گرفته باشد
 و شاه بادل سرد و بی پروائی او را پذیرد - شاید او را سن و
 تغییر یافته می یابد و لغو قدیمیش در شاه باقی نمانده باشد
 و آن بدتر از مرگ است برای او - اما آن خیالات تاریک
 در دلش کم میآمد - مگر به خودش میگفت " او مرا دوست میدا
 او مرا میخواست " عبارت مذکورہ تسلی بزرگش بود - و میدانت
 که هنوز خوشگل است و با امید و اطمینان رو به ملاقات آینده نمود
 چشم شاه را از سرور روشن خواهد دید چنانچه در پیش دیده بود
 و آن وقت تمام وسواس او زایل میشود - اما آنانی را که برای
 نجات خانم شاه را گول زدند شاه با سرور خواهد بخشید - تمام

کارها درست میشود.

چون وارد مشهد مقدس شدند خبر اول یاس آور بود. اردو دور و کسی نمیدانست شاه کی وارد میشود. شاید لازم بود پیش از یافتن مقدرش هفتها یا ماهها در انتظار بماند و چون در میان ارمینهای مشهد جا گرفت نتوانی یاس اولش خبرهای بدتر بود. اگر چه خیلی راز او مخفی داشتند اما باز هم خیلی بگوشش رسید و آنچه شنید در نظرش دشتناک بود. زود مطلع شد که اهل ولایت خود را در هم از اسم او نفرت دارند با اینکه جنگهای ایام او ایش او را صنم ایشان ساخته بود. بچهها هم هرزه درانی کرده به شاه محش میدهند و از ذکر نام او تلف بر زمین میانداختند بدتر از همه مردم صریحا میگفتند که جمعی خیال کشتن شاه دارند و دعا میکردند مقصود برسد. حتی این هم گفته میشد که علی قلی خان برادر زاده اش که شاه او را مثل فرزند عزیز پرور و از تنفران است. ایراینها میگفتند علی قلی خان کسی است که زودیا ویران ظالم راز زمین میزند و ایشان را از گستاخی افغانها و تاتارهای ملعون شاه نجات میدهد.

ستاره سسی میکرد خیلی از آن مطالب را با او رنگند و به او ایش

گفت "ایرانیان همیشه همین طورند. همیشه ناشکر و حق شناس دور و غلو و لاف زن هستند. از دور و لیرند ولی در دل ترسو چون شاه بیاید طور دیگر خواهد شتید. پیش او چا پلوسی خواهند کرد و قسم خواهند خورد که چنین پادشاه بزرگ خوبی نیامده." اما آن پیر مرد سرش را تکان داده گفت "خانم خود تا را گول نزنید. وقت بد شده است و خطر هست. خدا کند کارها درست شود اما حالا کار خواب است." هر روز صدق کلمات ارمینی در قلب خانم جاگیر میشد تا اینکه دلش از ظلمت ترس تاریک گشت. بعد او در تجسس برآمد که هر چه میتواند بفهمد تا چون شاه میآید برایش مفید باشد. دوست قدیمی خانم زن نصرانیه علی قلی خان در مشهد بود ولی او آن وقت جرات نداشت پیش نصرانیه برود. آنوقت پیش از همیشه لازم بود خود را مخفی بدارد اما تا اندازه که جراتش مقتضی بود سعی کامل به تحصیل اطلاعات می نمود و او ایش هم در آن کار مسروران با او کمک میکرد و تحصیل اطلاعات هم خیلی آسان بود. طولی نکشید که فهمید نفرت و خیانت به محبوبش عام است و دشمنانش هر روز ترس تر و خطرناک تر میشوند. در دلش ثابت شد که اگر

ناورد دست از طریقه اش بر ندارد و تباہ میشود۔ رہا کن ستم را
 به یکبارگی پو که کم عمری آرد ستمگاری۔
 از اینکه چشم و گوش خام باز شد محبتش کم نگشت و خیال میکند
 شاه از پشیمانی و بیچارگی دیوانه شده اما فطرت اصلیش بها
 مثل قدیم است۔ هیچ کس شاه را مثل او نمی شناخت و او نیز آ
 شاه را از نفس خودش نجات دهد۔ خدائی که خام سازنده نگاه
 داشت به او اعانت میکند و او شاه را نجات میدهد۔
 ای گویم کار ساز و الممن پو رحم کن بر حال زار یار من۔

باب چهل و یکم

تمام آن ماههای طولانی زمستان راستاره در مشهد مانده
 بی تابانه منتظر ورود او بود و خبرهای بد روز افزون۔
 متصل حکایات خوفناک خرابی و مصیبت از جنوب میرسید۔
 میگفتند شاه در کرمان است و مثل آدم دیوانه خراب و عقاب
 و قتل میکند۔ مردم در باره رعیت و تجار بی ادبیت حرف میزدند
 که با سخنیهای وشتناک اعضایشان بریده یا کور و یا کشته میشوند

و کله منارهایی که علامت منزل گاه شکر بود و در زبان مردم و
 چون این مطالب را نقل میکردند سیلاب تهدید و فحش از دهانشان
 بیرون میریخت۔

علی قلی خان برادرزاده شاه برای دفع شورش به هرات
 رفت و صریحا میگفتند دیگر بر نمیگرد و برای این رفته است که با
 یاغیها ملحق شود و بزودی خود را ظاهر خواهد نمود۔ گویا صدای د
 و خطر از هر طرف بلند و دلهای مردم پر از اضطراب یا از بهت
 یاس عازم که دیگر تحمل نکنند۔ ستاره به طرف رویکرد

چیزی نمی شنید که دلش خوش شود۔ یک نفر هم برای حمایت
 مردیکه مملکتشان را نجات داد و بدرجه اعلامی جلال و سلطنت
 رساند صدای بلند نمیکرد۔ همه را فراموش کردند مگر همین یکی را
 که نا دراز قوش نفرت دارد و ایشان را معذب می سازد۔

زمستان رفت و بهار آمد و دوباره امید در دل ستاره پیدا شد
 اما امید مضطرب بود پر از ترس و شک۔ آخر خیمه قطعی رسید که شکر
 برای مشهد در حرکت است و دستهاییکه جلو فرستاده شدند
 وارد میگشتند و یک روز صبح که در ختها دوباره بنه بودند نا در
 وارد شهر گشت۔ ستاره در انتظار دیدن او بی طاقت گشت

و آن ارمنی پیر که مجبوراً گوش به التماسهای خانم داد او را همراه برد
چادر رو بسته کرد تا در جمعیت دیده نشود جمعیت خطرناکی بود
پیر از ملا و طلاب که همیشه شورش طلب و قلته انگیزند اما به ستاره
کاری نداشتند از بی تابی که داشت چند ساعت پیش از وقتی
که برای ورود شاه معین بود رفتند به خیابان و در انتظار ملول
گشت چند گرم به لیلی گروچی پادشاه لیلی پای می بنیم نه پی -
با وجودیکه بهار بود هوا ابر و تاریک و گاهی باران هم می بارید -
جمعیت اطراف ستاره لند و لند میکردند و فحش میدادند و چون
یک دسته افغان جزو مقدمه الجیش وارد شهر شدند مردم چین
به همین زده لعنت میکردند گویا ایشان هم احساس عداوت مردم
را میداشتند زیرا چون بارشهای بلند و پوستینهای زرد و زرد
رسیدند نگاه نفرت و استهزا بر راست و چپ می نمودند بعد از
ایشان دستهای لشکر ترکان آمدند که صورتهای پهن تاناری
و کلاههای پوستی بزرگ داشتند بایشان هم ایرانیهالعن و
طعن کرده قرق میکردند و میگفتند "آدم فرو شهر را به بینید -
ای گور پدرشان را سگ نجس کند"
ملا عبد الکرم که در میان حلقه طلاب ایستاده بود با صدای بلند به ایشان

لعن کرده تق بر زمین انداخت - یک ترکمن سر نیزه اش را طرف
او پائین آورد و او با صیحه و دشت بیان جمعیت غایب شد - ترکمنها
خنده کنان می رفتند و از هر طرف صدای خنده بلند شد و شبیه
مقدس هم ایرانیهالما با را دوست نمیداشتند هزارها سپاهی
دیگر عبور نمودند همه مستحکم و بی خیال و بی پروا و از هیکل شان فرغ
بود که جنگ تجارتشان است - بعد یک نعره دو وضعیف شنیده
شد که آن به آن نزدیکیتر میشد و از وحام مردم بنا کردند به تشر
زدن بهم زور دادن به جلو - و ستاره که قلبش سخت میزدند
وقتی را که انتظار داشت آخردار دمیرسد - فرده ای بخت که
مقصود بصدناز آید پارتن خسته من جان دگر باز آید - صدای
موزیک جنگی هم شنیده شد که در نعره جمعیت درست واضح بود
و نظر ستاره از میان سربا و شاهنهای مردم جلوی دستارهای عامه
قرمز و سینه بند فولادی شاطر با افتاد و آن مغرورترین سربازهای
دنیا صف در صف و با وقار در جنبش بودند - ناگاه از میان
شکاف ابر شعاع آفتاب تابید و جلال بیرقهای زری قرقایشان
را که در توج بود ظاهر نمود - بعد ستاره از میان صفهای مسلسل
جنگ آزموده و سربای از وحام جنبان مردمی را دید که بلندتر

از همه وفاتح و پادشاه مملکت قلب خانم بود پس لند و لند و اندیشه
بدی که ذهن خانم را تا یک کرده بود چه بود شاه میراند مثل
همیشه بلند و راست و قوی بوده اسب جنگیش زیر پایش مغز و
در حرکت ستاره و دوباره آن خود طلایی و صورت محکمی را که
سیاه داشت وید و چشمهای ترش او در نظر خانم لبش بود

کسی که لب نازت میداند که موج آب حیات است چینی شانی
مثل قدیم و تش روی تبر جنگیش بود که همه میدانستند
تیر بود که یک مرتبه خانم را بر زمین انداخت و جواهراتش و شقیقتش
فرورفته خون جاری شد اما در آن روز ستاره بفر روز زخم خوردش
نیفتا و خانم با دهن باز و چشم مشتاق بر شاه خیره و دلش با جوشش
غور و عشق پیش شاه بود - المنه لله که فریدیم و بیدیدیم و دیدار
عزیزان و بمطلب برسیدیم - کشیک خاصه از عقب

رسیدند و شاه از نظر روشد و خانم درخش آخری کلاه خود طلایی را
دید در اطراف ستاره از دحام مردم بنا کرد به فشار و زور دادن
بهم خوف زدن و اعضا تکان دادن را منی پیر دست به بازوی
او زد و او بجو آمد و آه مفصل و لخنوشی کشیده برگشت برود و ملا
عبدالکریم باعبای خود جبار و کنان از پهلوی ایشان رو شدند

عبای خود را به چنگ گرفته بایشان به لفظ سگهای عیسوی فحش داد
اما خانم توجهی به تنه زدن و فحش دادن مردم نداشت قلیش
پیر از نصرت و سرور بود چرا او گاهی شک و ترس برداشت
در آن همه قوت و جلالش چه خطری به او راه می یابد آن همه
جنگ آزموده مجلل اطراف خود دارد و روح عالیش بر قلب همه
حکم فرماست ترسو و بی وفا بود که آن خیالات بدر ادر حق شاه
نمود

باب اول دوم

آن شب یکی از خوشترین اوقات عمر ستاره بود و گویا بارغم
از دلش افتاد و شاه متصل به او واقع شده - فردا او دوباره او را
می بیند و شاید فردا شب نمیگذرد که او در آغوش معشوق است
گویا حتی پیرار منی هم از دیدن حالت نادر و شکرت جنگ آزموده
اش قوت قلب گرفت - راست است که جمعیت مردم از دیدن
نادر هیچ از ان شاه پرستی قدیم را نشان ندادند و پیش از اینکه
او برسد عوض خوشحالی لند و لند میکردند و فحش میدادند اما همینکه

او سواره میگذاشت فحشها تمام شد و نا در چنان خیال ایشان را
در ر بود که علامات تعجب و حیرت در ایشان پیدا شد - او انس هم
همت پیدا نمود و چون ستاره با صورت سرخ و چشمهای درخشان
با اطمینان و سرور کامل حرف میزد چنین بنظر میآمد که آن ارمنی بهم قوت
قلب از او جذب میکند - فردا باید حرم وارد شهر شود و او این
گفت آغا باشی رانی بنیم و خبر میآورم و در آن انار ستاره در پرده
چادر رو بنده میرود و بحق بر جماعت تماشاچی دیوانخانه شود و یقیناً
آنجا شاه را خواهد دید که موافق مهرش مشغول کار است -

ستاره از اضطرابی که داشت آن شب کم خوابید و بعد از طلوع فجر
زود حاضر برای بیرون رفتن شد - با هم تاجلو خان دیوانخانه
رفتند و دیدند شاه سواره آمده جای خودش ز نتوانست خیلی
تزدیک روند اما ستاره این قدر نزدیک بود که به بند شاه لباس
خیلی ساده سفید پوشیده است - بر دستارش الماس بزرگ مغول
کوه نور میدرخشد مثل قدیم تبرش روی تخت پهلوش گذاشته
دستش روی آن بود -

بعد کار روز طولانی که ستاره خوب در خاطر داشت شروع شد -
گویا دیر وز بود او شاه را میدید نشسته و دستهای ایلات و لشکر

یکی یکی میروند بالا پیش او و علی اکبر پهلوش کاغذ میخواند - عیبت
همان وضع قدیم را ستاره مشاهده می نمود - ساعتها ایستاده تماشا
میکرد و میتوانست چند ساعت دیگر هم بایستد بی تاب بود و منتظر
که نزدیک تر رود اما در کمال سرور - باز آن نمذگی قدیم را که خیال
کرده بود دور ابدی شده یافت - منم که دیده بدیدار دوست
کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز - حتی جمعیت هم
همان قدیمی بنظر میآمد - دیگر آن وقت فحش نمیدادند و چیزی نظاهرا
نبود مگر شوق و میل به دیدن نمایش -

این قدر ایستادند که پیرمرد خسته شد و میل داشت بروند که علی اکبر
از پایه دیوانخانه پایین آمد و از میان جمعیت عبور نمود او را شاه فرستاده
بود بعضی از کاغذها را بپاورد - او متصل بایشان عبور نمود و ستاره
ملتفت شد که او تغییر کرده است - پیرتر شده بود و آهسته راه رفت
و صورتش اثر فرح قدیم را نداشت اما چشمش همان نگاه تیز قدیم را
داشت - چون با او انس در پیش معامله کرده بود و با حرکت سر و تپس
دلا و تیز قدمش آشنائی و او در ستاره خیال کرد نظر علی اکبر بر او افتاد
و با یک ترس ناگهانی قلبی خودش را پس کشید -

علی اکبر رفت و خام نمید که شاید نتوانست زیر رو بنده او را نشناسد

اما از دیدار علی اکبر مضطرب گشت و چون او انس اظهار داشت نشاید
 قرق زود دارد و میشود و باید رفت خانم فوراً قبول نمود. باقی
 روز را در خانه ماند و انتظار شدید برای خبر تازه داشت نزدیک
 غروب ارمنی که باز بیرون رفته مراجعت نمود. خبر آورد قرق وارد
 شد و او لفظه با آغا باشی حرف زد و اگر ممکن میشد آن شب آغاباشی
 بیدار خانم میآید. با کمال بی تابی خانم منتظر او بود. خیلی از شب
 گذشت و تقریباً از آمدن او مایوس شد بودند که او آمد و ستاره
 او را با سروری پذیرفت که نتوانست مخفی دارد و او هم همین طور از
 دیدار خانم خوشحال بنظر آمد اما بجز دیکه احوال پرسی اولشان تمام
 شد ستاره دید او هم خیلی تغییر کرده است. پیرو در هم بنظر آمد و عتلا
 قدیم راحت و خوش خلقی از صورت سیاهش رفته ضعیف الاعضا
 و مضطرب الاحوال شده و چون جواب سوالات مشتاقانه ستاره
 را در باره شاه میداد و بجز واضطرالش خیلی واضح بود. گفت
 شاه سالم است و حال چنین معلوم میشود که سفر این فایده
 به او داده. اما خانم - او از سابق خیلی فرق کرده است. از
 روزگور کردن رمنایلی خان تا حال روز افزون سخت و بی رحم
 میشود. و حالا خانم - از ماکسی جرات ندارد و تو رویش نگاه کند

اگر بهمان حرف شما و حکیم گوش داده بود کار با خوب بود. اما گول خورد
 و غم و نهنش را تا یک ساخته. با من او همیشه خوب بوده و من خانم
 خانم را برای او بدبهم اما در حق دیگران همیشه بدگمان و غضبناک است
 همه از او خوف جان دارند. خانم - این حالت طول نخواهد کشید
 می بینم ترس دارد و اطرافینهایش را مایوس بسیار و میچکس بهر چند
 صدیق هم باشد امید ندارد و آخر از او نجات یابد. مردم دیوانه و
 بی رحم شده اند زیرا امید می برایشان باقی نمانده و خدا میداند
 آخر چه میشود. خانم - می ترسم خطر برای جان شاه باشد.
 دست آغاباشی میلرزید و چشمش پر از اشک بود و ستاره با نظر
 قلبی می شنید و گفت "اما لشکر ثابت قدمند و تا وقتیکه
 ایشان نمک سجلا ند کسی نمیتواند کاری بکنند."
 آغاباشی - "خانم - اگر برای آن نبود تا حال کار گذشته بود.
 شاه تا کنون محبت به افغان و اوزبک دارد و ایشان صدیقند
 و بعضی از قزلباش هم همین طورند اما شما میدانید شاه از ایرانیان
 نفرت دارد و به ایشان رحم نمیکند. حتی بسیاری از لشکر هم میزنند
 خیلی بیش از اینها هم آغاباشی به خانم گفت تا اینکه اطمینان مجدد
 او باز سخت متزلزل شد. و چون خانم اصرار به آغاباشی نمود که بگذارد

فوزا برود نزد شاه و خود را نشان دهد خواهه خائف نبظر آمد و بنده نام
 تاکید نمود احتیاط نماید و به عجله کار نکند گفت موقع می پایم و شما
 خیر میید هم - با تردید و بی اطمینان حرف زد و تقریباً چنین بنظر آمد
 که از فرستادن پی خانم پشیمان شده است ولی جرات نکرد عنوان
 مطلب نماید - اما حالت ستاره آنوقت طوری نبود که بشود او را نگاه
 داشت - وعده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردید
 هرگز اعتقاد نداشت مخفی کردن زنده ماندن او از نادار کار عاقلان
 است و حالاکه می بیند کاکایاه امیدی بخود ندارد و فهمید که دیگر نباید
 به دستور العمل او رفتار کرد - دیگر باید به رای خویش عمل نماید - همان
 قدر که جرات آغا باشی کم شد جرات خانم زیاد شد - ملاحظه خواستش تقوی
 آغا باشی را ننموده با جرات و استحکام گفت "نه من شاه را
 می شناسم - من میدانم غرض او هرگز اذیت بمن نبوده و میدانم حالا
 از من بغضب نمیکند - شما بمن خیلی خوبی کردید و برای خاطر شما من
 بکلاف رای خودم رفتار نمودم - حالا اگر تمام آنچه می فرمائید صحیح است
 پس باید او را نجات داد - آغا باشی نمیتوانم پیش از این خاموش
 بنشینم - اگر خیال میکنید خطری هست میخواهم به من معاونت کنید
 من خودم میروم پیشش - او انکار از دیدار زن نمیکند - برای خاطر

خودش من باید بروم -
 آخر جرات و اطمینان او بر ترس آغا باشی غالب گشت -
 مردد و مضطرب بود اما از قوت اراده خاتم از جا در فرشته
 تا چار را ضعی شد - پیش از اینکه از هم جدا شوند قرار دادند
 روز دیگر چون شاه از دیوانخانه بر میگردد و تنهاست ستاره
 آنجا حاضر بوده است دعای ملاقات نماید - آغا باشی خویش را در کار
 نیاورد ولی بقدریکه میتواند مدد نماید و اگر اشکالی پیدا شود ستاره
 به شاه بگوید حکیم مرانجات داده مخفی ساخت -
 انصاف این است که آغا باشی تنها بفکر خود نبود و چون خانم
 خوب به او قوت قلب داد او هم دلیرانه رفتار نمود و خود را بی ترس
 جلوه داد بلکه عازم شد رو به خطر با نماید و اگر در سعی به نجات آقا
 جان دادن لازم شود بدیدر - گفت "خانم - شما را نخل ساقی
 شما دل شیر دارید - من پهلو می شما میایستم هر چه بادا باد - برای
 خاطر او میکنم و خدا کند کار با درست شود -
 ستاره - "کار با درست میشود - من میدانم - و لم بمن میگویی -
 توس نداشت با شید - فردا تمام مشتقتهای ما به آخر میرسد -"

آغا باشی برخواست برود در حالتیکه در تمام وجودش اثر مهت
 نترس خانم حکم فرما بود. پیش از رفتنش خانم با لبهای لرزان یک
 سوال از او نمود. گفت " شیرازی - او اینجا است یا هنوز
 هم میتواند اذیت کند؟ " آغا باشی - او اینجا است
 خانم - اما از نظر شاه افتاده - برای خاطر علی اکبر شاه او را همراه
 دارد اما او حالا از علی اکبر نبی اعتماد شده است و شیرازی را خیلی
 کم می بیند " ستاره مرد و سخت سرخ شد و بعد دستش را
 روی بازوی آن آفریقایی گذاشت چشم خویش را به صورت او
 بلند نموده گفت " آیا دیگر کسی هست عزیز تر باشد پیش شاه؟ "
 آغا باشی - نه خانم - از وقتیکه شما دور شدید شاه به حرف
 هیچکس از اهل اندرون گوش نمیدهد - هرگز هیچکس مثل شما
 پیش شاه عزیز نبوده "

چشم خانم با سرور فیزی درخسیده گفت " من این مطلب
 را میدانستم - میدانستم او فراموش نمیکند "

باب هفتم و سوم

روز دیگر وقت غروب نادر از دیوانخانه بیرون آمد و سوار بر نعل

خود مراجعت نمود ستاره و اوالتس که در جمعیت منتظر بودند آمده است
 عقبش رفتند و دم دریکه آغا باشی گفته بود منتظر ایستادند -
 چون تار یک شد خواهجه سیاهی نزدیک ایشان بی خودی راه
 رفته بایشان سلام داد و به ارمنی گفت " شما کی هستید و چه
 کار دارید؟ " آیا در باره خانم ارمنی آمدید که اهل و راه است
 آن کلمات نشانی بود که شب قبل قرار دادند -

ارمنی - " به سفارش رئیس شما آغا باشی ما اینجا ایستاده ایم و
 اسم بنده اوالتس است " کاکا سیاه احوال پرسید کرد و گفت
 " خوب شما همین جا بایستید و خانم همراه من تشریف بیاورد -
 ستاره با پیش گذاشت و اوالتس در زبان ارمنی گفت
 " خدا حفظت کند و خوش بخت باشی دخترم " آوازش بنامد
 و ستاره دستش را لحظه روی دست او گذاشت و گفت " برای
 من ترس نداشته باشید - میدانم کار درست میشود "

ستاره با گردن افراخته و قدم مستحکم از در داخل شد - کاکا سیاه
 او را از حیاطی عبور داده به یکی از درهای قصر برد و از آنجا دهنی
 را طی کرده در آخر آن به اطاق کوچکی رسیدند و کاکا رفت - در
 راه به کسی برخوردند - یک دو دقیقه بعد آغا باشی آمد - ناخوش

و مضطرب بنظر آمد و صورت سیاهش از ترس زردنگ شده -
 ستاره دید دست او بهم میلرزود - گفت "خانم - یقین دارید
 که بتوانید این کار را بکنید؟ اگر شک دارید برای خدا یک دو
 روز صبر کنید - پدید نشده -" ستاره رو بنده خویش را بالا کرد
 صورتش زرد و چشمش درختان بود اما هیچوجه اضطراب نداشت
 و به آغا باشی خندیده گفت "شکی ندارم و کاملاً همیستم -"
 آغا باشی با تحیر نگاه به او نموده گفت "عجیب -"
 سخاتم گفت شاه تنها است و نوکری میرود خبر میدهد که زن
 از مرتبه متدعی است برای امر مهمی خدمت برسد - اگر انکار کند
 نوکر میگردد این زن یکی از دوستان علوی خان حکیم است و اگر
 باز هم انکار کند راه دیگری نیست مگر اینکه خاتم بفرستید - اگر عرضم
 را شنیده خاتم را آوردید - ستاره - "بلی آوردم - اما نمیخواهم
 آن را بفرستم - من خودم باید از او بپویم - اگر او مرا به بیند کارها
 درست میشود -" آغا باشی - "اما اگر او شمارانه بیند طور
 دیگر میشود -" ستاره - "بعد خاتم را میفرستم -"
 آغا باشی بیرون رفت و فرمانی داد و چون برگشت خاتم
 نشسته با اضطراب پنجه را در هم انداخته باز میکرد - صرف چند دقیقه

منتظر ماندند که خواه سیاهی داخل اطاق شد و گفت "شاه تنها
 است و فوراً میخواهد خانم را به بیند -" ستاره برخاست و
 همراه او رفت - بطوری که کار به آسانی درست شد که او نتوانست
 با او کند مقصود رسیده است و چنانکه مکرر در بجران حیات اتفاق
 میافتد او از راحت و آزادی از اضطراب خویش در تعجب بود -
 اما چون دم پرده اطاق نادراستاد خیال آنچه در لحظه بعد ممکن
 است بر او واقع شود در دلش خطور نمود و آواز ضمیمی را که خوب پیشتر
 به نوکر گفت او را برود تو و تقریباً جراتش را برد - تا لحظه قلبش
 از حرکت افتاد اما خون دلیر را چه وقتش نگذاشت او از دست
 برود - با یک سعی مایوسانه خودش را ضبط کرده با قدر است و
 گردن افراخته داخل اطاق یا گذاشت - بهینکه نزدیک تختی آمد
 که نادری بر آن نشسته بود شاه چشمش را بالا کرد و خانم دید او با نظر
 وقت و تحقیق نظر در خانم می نماید و گفت "کیستی و چه کار داری؟"
 رو بنده ات را بالا کن به بینم -" اما در صدای ضمیمش علامت
 اضطراب نبود - دست ستاره بالا رفت و میلرزید - باروی
 باز چشم متضرع پیش شاه ایستاد و گفت "قربان کنیز را
 به بخشید -" فریاد خوشی از دهن شاه بیرون جست و با حالت

تخمیری که تقریباً ترس بود بر حیت ایستاد ستاره پیش اوز را نو
 بزین زو اما او باز و پای خام را گرفته اورا کشید روی تخت و بر
 رویش خیره شد فرمود "الله اکبر" من گفتند تو را کشتم و
 این چند سال در خراب بودم - چرا از من جدا شدی خدا میداند
 هرگز غرض من اذیت تو نبود " ستاره - قربان -
 من همیشه این مطلب را میدانستم و میخواستم بیایم اما نتوانستم -
 ناخوش بودم و قبلاً عالم دغستان تشریف برده بودید و میگفتند
 بیایم " شاه " کی جرات داشت تو را مانع شو و
 کی جرات داشت مرا گول بزندی بخدا در همین ساعت ایشان را
 میکشتم " ستاره با بیم نگاه بصورت شاه نموده عرض کرد
 حالا فهمیدم مرا بخشیدید و تمام آن سختیها گذشت - ساعت اول
 خوشی بنده را تا یک نید سازید - آنها را بهم بخشیدید میدانم
 ایشان را بهم می بخشید " او انس فراموش شده مدتی
 در دم قصر منتظر ماند - خیلی از شب گذشته بود و آن بیچاره از
 اضطراب و خشکی به تنگ آمده که ستاره رفت پیش او - خام
 مصر شد خودش رفته تلافی فراموشی را بنماید و بشارتی را که او
 منتظر شنیدن بود به او بدهد - در راه یک کلمه تسلی به آغاباشی

هم گفت و او هم او انس را فراموش کرده بود - و بعد در آن
 چند ساعت اول ستاره فهمید تمام دنیا مال خودش است - آن شب
 تمام آفتها نیکه ایشان را تهدید کرده بود و رفع شد - بعد از اینم
 چه غم از تیرگی انداز خود پنا که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم -
 چون آخر تا در خوابید ظلمت از ذهنش دور شده بود - با ابروی
 بی چین و صورت بشاش خوابید - لا اقل آسمان یک شب آسوده
 و سرور کامل با ایشان مرحمت نمود - ستاره پهلوئی او را نوبتین
 زده با کمال تضرع تشکرات بسیار خدا را بجا آورد که دعای او را
 مستجاب نمود -

پایان چهارم

در آن اثنای خبر مراجعت ستاره در اندرون منتشر شد و وقتیکه او
 داشت جوعه اول خوشی تازه یافته خود را می نوشید داشتند همان
 دایم قدیم را دورش می بافتند - باوه شادی بنوشی یک دلم او را
 جام عیش پنا از دم زنبور غم آماده صد نیش باش -
 شیرازی از شنیدن آن خبر تنگان سختی خورد و باز آتش نقرش

مثل سابق سخت مشتعل شد - هنوز خیلی از شب نگذشته بود که
 رفت منزل برادر علی اکبر اشتغال تمام به جام باده داشت و
 مزاجش موافق تحمل کار سخت نبود - اما کلمات اول خانم او را مضطرب
 و متوجه ساخت - شیرازی با شتاب مخصوص عنوان مطالب نمود
 و اعتنائی به سوالات مؤدبانه علی اکبر که همیشه مؤدب بود ننموده
 گفت "گوش بده - گوش بده - دختر هندی دوباره آمده و باز
 پاشاه است - خدا میداند به چه جادویی برای عذاب ما از قبر
 بیرون آمده" علی اکبر - "الله - این محال است -
 چندین سال است او مرده است" شیرازی - "مرده است
 یا نه مرده است که در قصر است - آغا باشی که خدا لعنتش کند خودش
 بمن گفت - از روز خوشی مثل دیوسپاه نیش واکرده بود و من بخوابم
 شکمش را پاره کنم" علی اکبر - "عجب - اما با این همه او
 چه از تیری میتواند بکند" شیرازی - "مرشد دیوانه میسازید
 چه احمقی شما باید باشید آیا همیشه او بر ضد ما نبود - او و آن سیا
 کشیف - هر وقت ما یا او طرف شدیم پدرمان در آمد - او از
 ما نفرت دارد و باز تمام شیطنتهای هندی را بر ضد ما استعمال
 خواهد نمود و آن خونخوار حالا با تو خوب نیت"

علی اکبر - او حالا بیش از سابق محتاج به پول است و غیر از من
 کسی نمیتواند پیدا کند - از یک دختر نمی ترسم" اما او نمی ترسید
 و میدانست ستاره همیشه از او و خواهرش بدگمان است - نشاء
 آنوقت او میدانست ایشان حیل و در حقش نموده خیال گشتنش
 داشتند - علی اکبر یک و هم خرافاتی بهم داشت که از زمان شرکت
 در حیل و ستاره کار و بارش بد شده بود - و علی اکبر آنوقت
 در حالت خطرناکی بود که اشتغال کامل در حیل پشاه داشت -
 از جهت خود پسندی و شوق به حیل و نیز از جهت ترس مستغرق
 در یک حیل بسیار وسیعی پشاه گردید در واقع او قائم ایرانیک
 رنجیده و رئیس آن حزب بود که میخواستند در راز زمین بزنند
 مدتهاست علی اکبری بنید شاه از و برگشته و دشمنی او را با او میدید
 در نظر دارد و اینکه از او تحمل نموده برای مفید بودن او است -
 علی اکبر از این مطلب در غضب و به این طور اتمام میکشد که
 تا میتواند فساد می نماید - هر چه نادر میکند او منتشر میسازد تا
 نفرت مردم از شاه زیاد شود - و نادر در دیوانگی خویش خیلی
 موقع به دشمن بیدار داده بود - هر چه نادر بر ضد علما میگفت
 یا میکرد و هر چه محبت به افغان و تاتار نشان میداد و هر چه علما

نفرت و استهزای به ایرانیان از او دیده میشد و هر چه بیست
بیر همانه در حق مردم خصوص ایرانیان می نمود همه باعث قوت
دست علی اکبر بودند. علی اکبر دلیر نبود و چندان وطن خواهی هم
نداشت و نفرت سختی هم از شاه در دلش نه. اگر شاه یک خورده
توجه به خیالات و استراحت او می نمود و در میان مردم قدری
ملاحظه غرضش را میکرد او در مقابل شاه سپر میانداخت. اما ناگاه
با او با سختی و استهزای روز افزون رفتار نموده به خود پسندی
وی زخم زده ترسش را بر میانگینخت. پس او هم در خیانت
روز افزون میافتاد.

در او آخر فهمید که آتش غدیری که خود او من زده است دارد
خوب مشتعل میشود. ملاها و صاحب منصبهای ایرانی که مراد او
غیر رسمی بنحانه علی اکبر داشتند در حرف زدن خیلی جوی و در تهدید
خود مستقل بودند. شنیده بود غدیر نامتجانم تشکیل شده که هر
وقت موقع یا بند شاه را بکشند. او میدانست طریقه اطلاعات
مخفی نادر دیگر چندان فعال و دقیق نیست. نادر از تعب کا
و نیز از شدت اعتماد دیگر چندان احتیاط در طریقه جاسوسی که
خوب خدمت به او کرده بودند داشت و اطلاعات خوب مانند

سابق تحصیل نمیکرد. روی هم رفته به علی اکبر چنین نمود که کار
آقاییش به آخر رسیده است.

او در این درجه خیال بود که جواب کاغذش از بهرات از علی قلی
خان برادرزاده محبوب نادر آمد. کاغذ خیلی با احتیاط و با عبارت
خوب نوشته شد اما کلماتش برای یک ایرانی استاد حیلہ معنی
خود را می بخشید و قاصد با کاغذ پیغام لسانی هم آورده بود و
علی اکبر مطلع شد که علی قلی بر ضد محسن خود شده بزودی خویش
را ظاهر خواهد ساخت. علی قلی خان محبت قلبی کامل نسبت به
علی اکبر ظاهر نموده اعتماد تام به امداد او اظهار داشته وعده تلافی نمود
پیغام مذکور در آخر تدبیر علی اکبر را تغییر داد و او را اعازم
ساخت که خود را محکم به علی قلی خان ببندد. حالا هر چه در حیلہ
تعمیل بشود در نظر او بهتر است. ترس است که او را جوی به شتاب
ساخته است. آدمی که ترس برداشت همه کار میکند.

باری. اگر چه او سعی بود با تنبلی مخصوص خویش و عشق به شتاب
تمام تدبیراتش را در شراب غرق سازد اما خواهش او را در حالتی
یافت که ذکاوت تیز ترش میتوانست کار موثر کند.

او تمام بهرش را بخواجه نگفت چون اطمینان به خود پسندی گستاخ

خواهر نداشت و میدانست زبانش در اختیار خودش نیست اما
خواهر خیلی چیزها را میدانست و اطلاع خود را خوب استعمال نمود
با فصاحت سخنی به برادر ثابت نمود که اگر ستاره باز نفوذ قدش را
در ذهن نادر پیدا نماید خطرناک است - نادر قوی بود و چندان
کار نداشت که باز بجالت اصلی برگردانده شود و ستاره هم همیشه
بر ضد ایشان بود - ستاره کمال سعی را نمود نادر را از بزرگترین
خطای تمام عمرش یعنی کور کردن رضا قلی خان نجات دهد و آن
وقت هم تا بتوانست شاه را از طریق ظلم مجنونانه باز میداشت -
شکر افغان و تاتارش که با او یک دل بودند و اگر دختر او را
و امیداشت با دیگران هم قدری مهربان تر و موافق تر باشد آن
وقت نمیشد گفت نتیجه اش برای برادر و خواهر چه میشد لشکر
ایرانی همیشه متلون و زود به راه میآمدند خیلی از ایشان هنوز
از شاه ترس داشته او را بزرگ می شمردند و او میتوانست دوباره
ایشان را بطرف خود جذب نماید و خدا میدانست چه واقع میشد
و معینا علی اکبر و خواهرش در رحمت میافتادند - دختره سیاه همیشه
ضد ایشان بود و آن وقت و مقابل ضد میشد و تمام شیطنتها
هندیش را در کار میاورد - در هر صورت دفع اول لازم بود عین

جان برادر و خواهر دیگر محفوظ نبود - علی اکبر خاموش می شنید و
دانست خواهر از نفرت مبالغه میکند - او از خوش باوری و طرافت
پرستی خواهر در دل می خندید - با این همه ستاره دختری بیش نبود
و دختریکه ایشان او را به آسانی فریب دادند - اما باز هم علی اکبر در
آن باب مضطرب شد - مگر حوادث بزرگ از اسباب کوچک
برمیخیزد - نمیشد گفت اثر یک زن چه فسادها میتواند بکند - بدبختی
بزرگی بود که آن وقت او باز ظاهر شد - یقینا برگشتن او نمیکردند
نادر بهتر آلت دست علی اکبر شود - او اظهار غمخواری با خواهر نمود
و وعده کرد باز به او کمک نموده بطوری از رقیب کامیابش خلاص
شوند - خیال مهم ذهن شیرازی همیشه همین بود - علی اکبر
گفت یک مرتبه این کار را کردیم و باز میکنیم - مسئله کاغذ علی قلی
وحییه های را که میدانست به خواهر نگفت چون او کسی نبود که بشود
به او اعتماد کرد - علی اکبر یقین نداشت خواهر حیل و قصد جان شاه
را می پسندد - معلوم میشد خیلی از شاه نفرت دارد اما شاید
برای عزت خودش از تدبیر قتل او میبرد و اگر اغراض شخصی
او محبوب میگذشت به هر خیانتی حاضر میشد پس علی اکبر عنوان
مسئله را موافق میل او نمود - امید به خدا داشتند بطوری از دختر

خلاص شوند و خیال علی اکبر تدبیر دیگری بود.

شیرازی رفت در حالت یک وقت خروج خوش حالت از رود
بود اما چون او رفت علی اکبر شسته در آن مطالب از نقطه نظر دیگر
فکرمی نمود. آنچه را شیرازی در باره نفوذ ستاره گفت بوجهی صحیح
بود اما علی اکبر چنان در طرف دیگر فرورفته بود که نمیتوانست خود
را خلاص کند. بهترین بود که در تدبیر خود اقدام نماید. هر چه زود
تر کار به آخر میرسد بهتر بود. میخواست روز دیگر اقدام بکار نماید
وزور به پیش رفت آن آورد. کاغذ علی قلی گنجینه خوبی بود برای
بازیش. جام دیگر از شراب خلر بر کرد و گفت "اوه
چه احمقی بودم من که خودم را مخشور با این ظالمان سفاک نمودم
علی قلی هم مثل دیگران بد است و احتمال کلی دارد بدتر باشد
لعنت بر همه. چو درویش نشدم ط..."

باب پنجم

فردانادر رفت دیوانخانه و کارکنانش اورا باز همان نادراصلی
دیدند که مدتها بود فراموش کرده بودند و حیرت نموده تسلی کامل

یافتند. در راه با صورت لبشاش سوار بود و چون بر تخت
خوبش جا گرفت جواب تعظیم ایشان را بوضع لبشاش قدیم داد و
حال آنکه مدتها عادی بود با چنین تاریک پیشانی بدید. با طریق
سریع مستقل معمولش مشغول کارگشت ولی بدون اینکه زود غضب
بیاید و دشت در اطرافیه های خویش احداث کند. دروغ یک
بیچاره خالقی را گرفت و با تسمی دست از او برداشت. چند نفر
را پیش او آورده مدعی شدند که ایشان محض احتراز از ادای مالیات
فوق العاده اموال خودشان را مخفی داشتند و شاه عوض گوش
دماغ کردن ایشان بهمان جریمه اکتفا نمود.

آن روز صبح ستاره را اینل کرده اصرار نمود چه تخفیف این عالم را برای
او بیاورد و او حرات به این جواب نمود. "کوعدہ بفرمایید امروز
بیکس را کاشید یا صدقه سختی نزنید" و شاه وعده نمود.
مردم به یکدیگر نگاه کرده با حیرت آهسته حرف میزدند میگفتند

"عجب است. چه اتفاق افتاده؟ آیا چه خبر خوبی شنیده. عینا مثل
حالت قدیم است." بعد از ظهر زود اهل دربار را مخص نمود و سوار
شده با صورت لبشاشی میرفت که در آن چند سال کمتر اتفاق می افتاد
و عکس آن لبشاش به هزار با صورت اطرافش افتاد. اما علی اکبر کرد

تخت روان نشسته مراجعت بخانه نمود به خود گفت خیلی دیر این طور
شد اگر همیشه این طور بود هرگز من صدا و نیشدم - افسوس افسوس
او به صد علی قلی میآرزود - اما این حالت طول نخواهد کشید - فردا باز
شیطان ویوانه خواهد شد که خواهد مردم را مغرب ساخت و کشت -
خوش خلقی امروز فایده ندارد -

بعد از مغرب آن روز در خانه علی اکبر اجلاس بود - تمام اهل مجلس
اعضای معتد حزب ایرانی یعنی ملاها و سادات با عمامه های سفید
یا سیاه طوماری و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند - چون
قلیان دور میرفت ایشان بنا کردند به گفتگوی درباره شاه - یکی
از صاحب منصبها گفت "چه طور شده است که امروز در دیوانخانه
بودم و او بهمان وضع قدیم پیش از دیوانگی و پیش از کشتن دادن
مابدست لکزه های ملعون بود - قزلباش همه در باب دیدن و زهر
میزنند - میگویند غضب شاه رفته و باز اوقات خوش میآید"
ملا باشی قلیان را از دهن خود گرفت و با حالت استهزا بری از
دو دبیرون کرده با اثر طعن بد می گفت "واقعاً شما اهل شمشیر قلیان
نمی بینید اینها همه جیلاست - همین ویروز شما بلفظ ترسوی
خائن فحش میداد - مقصودش این است که قزلباش را از کشیک

جدا کند و بعد با افغان و اوزبک بش بجان شما افتاده به ایرانی لشکر را
مثل گوسفند کوچ نماید" رو کرد به علی اکبر و گفت "درست عرض
نمیکند که شما میدانید او چه میخواهد بکند"
علی اکبر غمگین نظر آمد و گفت "ترسم از این است که هر چه میخواهد
راست است - مگر از خودش شنیدم در حال غضب میگفت میخواهم
سر تمام ایرانیهای ایران را ببرم و این او آخر علامات این را دیدم
که او در سبک تدبیر عمیقی فکر میکند - دارم سعی میکنم درست آن را بفهمم
و در آن اشارة قزلباش باید متفتت خودشان باشند تا مبادا گول
بخورند" همه بنا کردند فحش دادن و چون فحش تمام شد علی اکبر
باز حرف زد - گفت "چیزی میخواهم بشما بگویم - شما همه میدانید
علی قلی دوست رضا قلی خان بود و مدتها است از ظلم شاه تنفر
شده - او دوست ایرانیان است"

ملا باشی - "بلی هر کس این مطلب را میداند - او عادل وهربان
است و همیشه دوست ما بوده - امید ما به او است"

علی اکبر - "گوش بعرض من بدیدید - من میدانم در دل او حسرت
او نمیتواند پیش از این تحمل از ظلم شاه نماید و حاضر است خودش را
ظاهر سازد - حکم شد بیاید شهادت ما را و عذر خواسته و همین قدر میخواهد

که یقین کند ایرانیها با او هستند تا صبح با شاه مقابل شود عرض کرد
 حیلہ دار و تشکیل می یابد که همه ما را بکشند - امید است در همین یک
 دوروز اثبات آن را پیدا کنم - ایا اگر پیدا کنم قزلباش مردانگی خود را
 نشان خواهند داد و پیش خواهند زد یا میگذارند افغانها سرشان را
 مثل گوسفند ببرند - قزق شدیدی درستمعین پیدا شد و یکی از
 ایشان موسی بیگ که در چارجوی یک گوشش بریده گشت میاز
 شد - او آنوقت ناظر باشی قشون ایرانی شده بود اما نفرت غریبی
 از ناورد داشت - گفت قزلباش خواهند نشان داد که ترسوندند
 یا نه - دارند در آتش غضب میوزند و اگر ما بتوانیم آن حیلہ را برایشان
 ثابت کنیم نخواهند گذاشت یک نفر افغان زنده بماند - ایا سابقا افغانها
 را مثل شیری که در گله آهواقتد متفرق نساختیم - به ارواح پدرم قزلباش
 مثل رستمند - یک نفر قزلباش برده افغان میاززد - آن حیلہ را
 بایشان ثابت کنید و ببینید چه میکنند در این بین من ایشان
 را همی میکنم - دیگری گفت "من از طرف سر بازهای خودم
 قول میدهم" مرد دیگر - "و من هم"
 دیگری - "و من هم - همان نبوت بنماید - بعضی هستند که هنوز نمی
 خواهند صد شاه شوند یا اینکه از افغان نفرت دارند - اگر نبوت آن

حیلہ بما برسد میجکس خودش را پس نیکشده - ملا باشی - وجه
 خواهند کرد - آن مرد دیگر - "چه خواهند کرد و بیجکس از زنده
 نمیگذارند - احدی را - هر که میخواهد باشد - ملا باشی - آفرین -
 آیا اجرات آن کار که لازم است خواهند نمود - نه اینکه افغان شغول
 آن تدبیر شیطانی باشند - ماهی از سرگنده گردونی زردم -
 لشکر با بهر دیگر نگاه کردند - بعد موسی بیگ برای آنها جواب داد -
 قزلباش خرب شدند - به سر نیز نرفتند تا دست میقتد -
 لحظه همه ساکت بودند و رنگ علی اکبر زرد شده گفت من اهل
 شمشیر نیستم - کار من نیست خودم را در این کارها بیندازم - من صرف
 به چه میدانم شما میگویم و شما باید هر چه لازم میدانید بکنید اما برای خدا
 احتیاط بنمایید - ملا باشی دوباره طعنه زد و گفت "شما با نبوت
 بدید ما خودمان میدانیم چه کنیم" بعد با قسمها و معاهدات در
 محفی داشتن مطلب مجلس زود ختم شد پیش از تمام شدن شب
 باز ملا باشی و موسی بیگ بهم رسیدند و قرار دادند سسده حیلہ را با احتیاط
 به قائمین قزلباش برسانند و بگردیکه شوقی پیدا شود که نزل
 را دفع کند یک دسته آدم انتخاب شده در شب هجوم منزل نادر بنام
 داد و او را بکشند - اما نبوت باید حتی الامکان زود دست آید اگر

نادر علامت تغییر حالت نشان دهد شکل است قزلباش را بشود
در کد آورده قاندین بیشتر نفرت از شاه داشتند تا سر باز با وضای
منصبهای کوچک -

باب هشتم

نادر که از دربار مراجعت نموده بود به قصر فتنه برخلاف عادت تا عصر در
آمدن ماند - دوری از ستاره در هر صورت برای او سخت اما در اندرون ماندن آن روز برای
امر دیگر بود - شب پیش ستاره عمداً فکری از مشکلات نادر نموده
برای روز بعد گذاشت و شاه در تنهایی اقتدار استبدادی خویش
منتظر بود با وجود واحدی که میدانست وفادار کامل است و در باب
مشکلات محیط به خویش حرف بزند - شاه هنوز اعتماد به آقا باشی داشت
اما او از ترس آشکارا چیزی نمی گفت و شاه خود را تنها میدید - نادری
امورات را میدانست و خودش را گول نمیزد - اگر چه مثل سابق اطمینان
خوب بهم نمیرساند اما از زیرکی کامل خویش میدانست و خطر است - اگر
محتاج به نصیحت بود که بلوای عام چند سال که کفایت میکرد اما واقع این است
که نصیحت لزوم نداشت او میدانست که از مالیات فوق العاده و

ستمهایش ایرانیان از او نفرت پیدا کردند - بهمانقدر که او از ایشان
نفرت داشت - و از میان ایل خودش هم یک دوست مستعدی نمی
یافت - میدید لشکرش از جنگ خسته شده و غیر از سر بازهای آتیجاری
خارج همه دلتنگند - اگر خائن نیستند - در غم و بیچارگی چند سال آخر
احتیاط خود را بیاد آورده با یک بی باکی مایوسانه از نتیجه از هر وقت
خود لذت می برد اما در بدترین دوران جنونش که مکرر دیوانگی حقیقی بنظر
میآمدند نتایج کارهای خود را می فهمید - پشیمانی و یاس بیشتر از اعتماد زیاد
او را به بدترین افراطهایش وادار شده بود - شکلی نیست که اعتمادش زیاده
از حد بود و خیلی اطمینان به دشت آوری اسم خویش داشت همچنین
از قوت دماغ و اراده خود غافل نبوده اعتماد زیاد به آن می نمود اما اگر
کتر ملول بود کمتر سخت میشد - در آن هنگام فهمید که مشکلات
دارند دور او حلقه میزنند و آینده اش خیلی تاریک میشود - مر حجت
ستاره مثل درخشی از شعاع آفتاب از میان ابر بود و در دل شاه
امید قوت تازه آورد اما چون سواره مراجعت به قصر میکرد باز تیرگی
غم داشت در دلش زیاد میشد - با وجود سرور و امید که ستاره برایش
آورد او میدانست که باید با تمام اقتدارش یکوشه تا بر صنفوف روز
افزون دشمن مسلط گردد - چون دوباره آمد نزد ستاره خیر خوبی شنید

خانم هر چه با او باد گفته عازم شد خشم شاه را بطرف خطر باز کند و سعی نمود
 اورا المتفت سازد که صرف به برگشتن به حالت قدیم و در بوجوی از انا نیکه
 و بگویش آن ممکن بود میشود از خطر خلاص شد - و او گری شهر جهاندار می
 است ؛ دولت باقی ز کم آزاری است - خانم عازم شد به فری
 باشد شاه را از خطر یک بدست خویش فراهم نموده نجات دهد پس با خشم پر
 محبت و غمزه های جانانه دستهای احتیاط دجری حرف زده با کلمات
 واضح المعانی آنچه دیده و شنیده بود بشاه عرض نمود - حال ملک
 خراب و دہات بایر و از دہام بیچارگانی که حکم شاه کور یا اعضا بریده
 گشته در کوچه ها و خیابانها گدائی میکردند و حال منارهای وحشت آور
 کله های پوسیده که در هر جای ایران سرفراخته همه و ابیان نمود همچنین
 حال بی نظمی که در هر گوشه ملک جاری بود و حال هزاران ستم دیده
 که شب در روز برای انتقام از ستمهای وارده بر خود عابد گاه الهی
 می نمودند - بترس از تیر باران ضعیفان در کین شب پا که هرگز ضعف
 نالان تر قوی تر زخم پیکانش - و همچنین حال اطفالیکه باز بان نیم باز
 نام شاه برده نفرین میکردند - پشاه گفت خود شکرتم قریب میکنند و انوار
 است که اعیان بزرگ دولت دارند قدر برای کشتن شاه می نمایند
 و خود اعضا عالمه شاه هم خائن شده اند و مردم علی قلی را هم که مثل سپر

محبوب شاه بود خائن به او میدانند - تنها مانی چو یار بسیار کشی -
 تمام آنها را شاه ساکت می شنید و با صورت مثل جاوید زمین جلو خویش
 خیره بوده جوابی از آن اعتراضات نمیداد و میداشت آنچه خانم گفت
 راست است و میداشت خانم اورا بقدری دوست میدارد که با وجود
 آن همه باز پیش او آمده تا شریک افتاد و در خطر شده اگر لازم شود یا
 او جان دهد سکوت عجیب و ملائمت او پیش بدل خانم زده دستی را
 که وقتی ضربت زده اورا انداخت در دست خود محکم گرفته صورت و
 لب خویش را بر آن فشار میداد و عرض نمود " ای من قربانت
 کردم - عفو لغیر ما مید که این طور حرف زدم - میدانم مدتی پیش از این
 با اعلی حضرت چگونه رفتار نمودند و به آن جهت من از ایشان نفرت
 دارم - میدانم چه اندازه نمک شناسی کردند و مستحق عقاب بودند اما
 شما بزرگید رحم بفرمائید - آنچه لازم بود عقاب کشیدند حالا دیگر مهربان
 بشوید تا کار باز درست شود و محبوب القلوب همه گشته مثل سابق
 خوشحال شوید - تمام مقصود من همین است و از این جهت جسارت
 کردم " هنوز نا در خاموش و با صورت مانند سنگ در زمین جلو
 خیره بود و خانم ترس ناگهانی برداشته عرض نمود " قربان - با کین
 حرف نیز نیدش آیا زیاد عرض کردم " شاه رو به او نمود و

خانم اثر بیجا رگی و یاس را در چشم وی میدید. سوهار از شقیقه خانم بلند
 میکنند و به آن نشان زخمی که هرگز ز رفتنی نبود خیره میشود و بعد باتاله
 دستهایش را بالا انداخته صورت خود را میگیرد و میفرماید "آلی-
 آلی- مستحق عقاب بودم- اول رضا قلی پسر مرا و بعد تو (ستاره) را-
 تویی که در صداقت با من تنها بودی- تویی که در سعی به نجات من بنفرد
 بودی" و بعد ستاره چیزی دید که هرزنی به بنید هرگز فراموش نمیکند
 یعنی در دشتک یک مرد قوی را- با پیشانی و وحشت شاه را بغل کرد
 و او را تسکین میداد و تضرع می نمود- بعد از لحظه آشوب شاه
 رفت و آرام شد اما هنوز اثر یاس در صورتش بود و آهسته فرمود-
 "میدانم هر چه گفتمی راست است و اگر اول گوش بگوش بود داده بودم
 کار و درست می ماند اما حالا وقت گذشته است- نه بقدری زیاد
 رفته ام که بتوانم برگردم- من ایرانیان را می شناسم- اگر حالا در حق نشان
 مهربان شوم خیال نخواهند نمود از ایشان ترسیدم- وقت گذشته
 است" ستاره با کمال توجبه و شوق با او مباحثه نمود و گفت
 هنوز بسیاری صدقینند و با سر و در شاه جمع میشوند و قتر لباس
 هم فتوحات او را فراموش نکرده اند و فقط ترک سخنی لازم اما شاه سر خوش
 را نمان داده فرمود "کوچولو خودت را گول نزن- غیر از احمد خان و

سربازهای افغانش کسی صدیق نیست و من باید اعتماد بایشان کنم-
 حتی علی قلی برادرزاده ام که همیشه به چشم پرسی به او نگاه کردم حتی او هم
 ضد من شده و چون او رفت دیگر کسی صدیق مینماند- او را اینجا
 خواستم و عذر آورده میگویی هنوز یا غیبه را به اطاعت نیاوردم-
 جوابش امروز بمن رسید و آنچه تو در باره او شنیده یقین راست
 است- عذرش را تمام باور نکردم- سابقاً او هرگز مرا یوس نشناخت
 بود و پسر برادر من ابراهیم است حالا میدانم که وقت گذشته است
 نیاید دیگر تیر ز شصت و اگر چه بدندان گزی پشت دست-
 ستاره به امید آخری که او را راضی کند است عا نمود آغا باشی
 را بطلبید و شاه فرمود "میل شماست- اما فایده ندارد- او
 نمی فهمد" آغا باشی آمد و تا اندازه که جراتش تنفسی بود تا رسید
 از خانم نبود و شاه بهم بدون غضب می شنید اما معلوم بود راضی نشده
 است- با وجود آن همه باز هم ستاره آن شب با امید خوابید
 از اینکه ناو را مضطرب و دلگیر دید خوف برداشت اما در اندیش
 نبودن ناو موقتی بود و از او واضح که خطاهای خود را فهمیده-
 باز هم بطریق قدیمش بر میگردد و کار با درست
 میشود-

باب اول

تا چند روز بعد چنین بنظر آمد که خیال ستاره درست بود قدری
 از آن اثر غم سابق بر روی شاه ظاهر میشد اما مثل پیش نبود اگر چه
 اعتقادش اینکه وقت گذشته است اما باز هم تا میتوانست برای
 خاتم عمل میکرد و جلوه خلقش را بیشتر نگاه میداشت - سیاستش
 چندان سخت و ظالمانه نبود اطرافیه هایش میدیدند خلقش
 تغییر کرده بعضی خوشحال ولی اغلبشان اعتماد نمیکردند و به علی اکیبر
 میگفتند "بانه زود شروع خواهد کرد" و علی اکیبر که خودش را
 تسلیم میل علی قلی خان نموده بود در شتاب و پی وسیله میبایست
 که قدر را به آخر رساند - در آن هنگام بعد از توقف چند روز
 نادر دوی ثابت شد را بر هم زده با قوه عظمایش بطرف
 شمال غربی حرکت نمود - مهاجرین کرد که در همسایگی جاداده شده
 بودند اسباب رحمت گشتند و شاه در حق ایشان بدگمان شد
 که نشاید با علی قلی خان ساخته باشند - نادر همیشه موافق این قانو
 عمل میکرد که اخای راز و سخن اساس کاسیابی در جنگ است -

عازم شد به گردان یورش بر و ایشان را پیش از اینکه افساد
 سختی کنند فانی سازد و عازم شد شخصا بکنند - حالا است که قلبا
 ببینند و هنوز نادر ایام قدیم است و هنوز دست خدعه جنگی را دارد
 و یکی از آن ضربتهای تند ناگهانی را که سابقا باعث دشت آوری
 نامش شده خواهد زد - عازم شد و ترتیبات کار را با شتاب و
 کمال مخصوصش داد - یک دسته قوی از سوارهای افغان و قزلباش
 مامور شدند وقت غروب حرکت به نقطه نمایند که شاه معین فرمود
 و آنجا استراحت کنند تا در طلوع فجر شاه بیرون تافته بایشان ملحق
 شود - و آن روز و شب بعد ایلغار کرده دور گردان را بگیرد و در
 طلوع فجر روز دیگر دفعه یورش بایشان برده معدوم سازد -
 بنا بود قلب لشکر یک روز توقف کند و روز بعد بجایی برسد که
 فتح آباد نام داشت و آنجا منظر مراجعت شاه بهمانند و شاه تند
 رانده همان شب به فتح آباد میرسد - حرم هم مامور بودند در منزلها
 با قلب لشکر مانند - شاه خواست درست به شکر حالی کند و
 احکام را بدست خود نوشت چون در او آخر عمر سواد خواندن و نوشتن
 پیدا کرده بود لیکن تا آخر غلظت بد بود و آن زیبایی اصداد حروف
 را که ایرادینهای پسندیده داشت و حروف کج و معوجش آلت مصحح

ایشان اما خطش کافی به ادای مقصودش بوده و مکرر وقتیکه میخواست مقصود خویش را واضح سازد یک ورق کاغذ بدست گرفته در طریق کتابی مغرورانه اش مسوده یک نقشه خشنی ترتیب میداد که با وجود خشن بودن واضح و اصل مطلب را نشان میداد.

چون او آن وقت در وطن خویش بود و زمین فتح آباد را خوب بلد پس آن روز عصر نقشه اردوی جدید را کشیده جای هر قسمت آن قشون را معین نمود که بعد از رفتن قشون همراه او باقی میماند بعد موسی بیک را خواست و او هم آن زمین را خوب بلد بود و او را داشت جامی دستهای متعدده لشکر ایرانی را استنساخ کند.

بعد پی احمد خان و یک سردار از یک فرستاد که هر دو گان حصه غیر ایرانی لشکر بودند عدد و ترتیب لشکری را که بنا بود برودند به آنها حالی کرد و نیز جامی هر دو سه از آن لشکر خارج را که بعد از رفتن شاه باقی میمانند. ایشان را آگاه نمود که دستهای خود را همیای جنگ فوری بدارند و حصه ایرانی لشکر را هم خوب به پاندر شاه برای اطمینان به حالی شدن ایشان و ادانت هر یک نقشه او را استنساخ نمایند بعد از آن ایشان را مرض نمود و چون دیگر کاری بانچه اصل نقشه نداشت و کاغذ ستری هم نبود پس آن را در دست چاله نمود.

دور انداخت. به موسی بیک و احمد خان هیچکدام نگفت لشکر که همراه می برد چه میخواهد بکند. در اینگونه مواقع به راهی تنهای خودش عمل میکرد. همین قدر بایشان گفت که در طلوع فجر میرود و عصر روز دیگر بر میگردد و به اردوی فتح آباد. چون تمام مقدمات را ترتیب داد شب موافق معمول آمد چادر ستاره به او هم همان را گفت که به دیگران گفته بود و خانم التماس نمود همراه برود. در سرور واضطرار ایشان از خیال فراق می ترسید اما شاه انکار نمود و فرمود "نه. میروم به قزلباش نشان دهم که طریق قدیم را فراموش نکردم. اینکار نخواهم نمود و شاید کار سختی هم در پیش آید. میخواهم حرم با اردو بفتح آباد رود و من پس فردا شمارا آنجا می بینم. به من اعتماد داشته باش و هر چه میگویم بکن. اگر میتوانستم تو را همراه می بردم اما نمیتوانم. اگر چه نرفتن ضد خواستش خانم بود اما مثل همیشه مطیع بوده جواب داد اراده شاه قانون اعمال من است اما مطلب او را ملول ساخت عرض نمود "قبله عالم بهتر میدانند. اگر من مانع کارم پس با تو میمانم اما قربان. جبارتم را عفو بفرمایید. آیا خطری نیست. خدا میداند ایرانیان در چه خیالند".

شاه خندید و فرمود "کوچولو جای ترس نیست. احمد خان بلتفت

حال من هست و عادی است ملتفت ایرانیان باشد و جرات ندارند
صد مئه بزنند و من هم با افغانهای مستمدم میمانیم - برای من ترس
نداشته باش ^{۱۱} شاه بقدری مشتاق آن سفر و بقدری
با اطمینان تر از سابق بر آن زمان بود که ستاره دوباره اطمینان
پیدا نمود - گر شود ذرات عالم تیغ تیغ با بقضای ایندی همچنین تیغ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر -

پایان هشتم

پاز هم ذکاوت ستاره خطا نکرد - حرکت شاه موقع خوبی بود برای
دشمنان و از دست نیدادند و زود هم ملتفت آن موقع شدند -
همان شبیکه نادر با ستاره حرف مینزد ملاباشی رفته بود چا در علی اکبر
و فوراً این طور عنوان مطلب نمود "میگویند شاه لغتة الله علیه
فردا صبح زود حرکت میکند و دوروز از اردو دور می ماند - راست
است ^{۱۱} علی اکبر - بلی - یک دست از لشکر تا حال حرکت
کرده و امشب در راه است - شاه در طلوع فجر حرکت نموده با ایشان
میرسد - همین حالا حکم بمن دادند ^{۱۱}

ملاباشی - "جناب عالی هم پادشاه میروید ^{۱۱}
علی اکبر - "نه خیر - این حرکت مثل یکی از غزوات قدیم شاه است
خدا میداند چه شیطانی در دست گرفته من باید در اردو بمانم و شاه
را روز سوم در فتح آباد ببینیم ^{۱۱} ملاباشی - الحمد لله پس موقع
برای ما رسیده است ان حمقهای لشکر که ولشیب اینجا بودند کلاماً در کار
و بهر یک و قزلباش را می ترسانند - شاه دور خواهد بود و آن خوک فغان
احمد خان ملتفت نمی شود - حالا ثبوت آن حیده را که میدانیید بکنید ^{۱۱}
علی اکبر مرد دشت چون مرد دلیری نبود و مکر به نوبتها از اقدام
در چنان حیده عمیقی پشیمان شده با او از مضطربنی گفت "هنوز
چیزی پیدا نکردم و نمیتوانم بگویم به این زودی چیزی پیدا میکنم ^{۱۱}
اثر استهزاء بر صورت ملاباشی پیدا شده گفت "یا فتن ثبوت
آسان است و در احتیاط زیاد و خطر - خراجچه جاری است زود یادیر
پادشاه میرسد و آن وقت خدا بداد آنا نیکه متهمند برسد - اگر ما بخوایم
سروان سالم بماند بهتر این است و بدید کنیم - مکن تاخیر و ستر کار پیش آید
که در تاخیر آفات است بسیار - در هر صورت سر شما در معرض خطر است
و او تو را دوست نمیدارد و بعضی از حمقهای لشکر یقیناً بر تو خواهد
داد ^{۱۱} ملاباشی یک ساعت دیگر ماند و همینکه از چادر بیرون میرفت

اثر نمایان و در ترس علی اکبر کرده بود و او هم وعده کرده بود که ثبوت لازم را
 پیدا کند.
 بخت او آورد که بجز خروج ملایاشی اطلاع دادند یک غلام گرجی
 نادر میخواست علی اکبر را به بندیه آن گرجی دلیری بی باک تکی خویش را دارا
 بود و در میدان جنگ شجاعت نشان داده شاه در جزا خدمت به
 او داده بود. وقتی صدیق بود. اما چون علی قلی برادرزاده نادر بخشد
 آن مرد را هم توسط یک دختر گرجی ضایع کردند و در آن هنگام او جاسوس
 موجب نمود علی اکبر بود. آن شب برای آن آمد که خبر مجلس مذاکره شاه
 با سردارهای خارجه را بدید. گفت "در چادر شاه مشغول خدمت
 بودم و بطوری قدری از مذاکره را شنیدم. شاه آهسته حرف میزد
 و نتوانستم خیلی از آنچه گفتند بشنوم اما چیزی در باره ایرانیها میگفتند
 نادر آن سردارها را آگاه نمود که ضد ایرانیها باشند و آخر کاغذی بایشان
 داد تا استنساخ کنند چون سردارها رفتند نادر از چادر بیرون آمده
 کاغذی در دست داشت و بعد آن را چاک کرده بر زمین انداخت
 خیال کردم شاید آن کاغذ بدرد بخورد و برداشتم و دیدم خط خود شاه
 است و آوردم خدمت جناب عالی."
 یک نگاه به آن کاغذ به علی اکبر پس بود که بفهمد اهمیتش ندارد. اما چون

آن را در دست داشته نشسته بود خیالی به مغز فطنتش درخشید به گرجی
 یک اشرفی تومانی داد و گفت "خوب خدمت کردی اگر وفادار
 بوده هر چه میگویم بکنی و کار درست شود یک تومان راده تو مان میکنم
 اما باید با وفا بوده هر چه میتوانی خدمت بکنی" چشم گرجی درخشید
 گفت "خدمت وفادارانه خواهم نمود"
 علی اکبر - "خیلی خوب. حالا گوش بده بتو بگویم چه طور میتوانی
 پول پیدا کنی" گرجی گوش داد و پیش از رفتن آموخت که چه
 باید بگوید. و رس گرجی مدتی طول کشید اما در آخر خوب روش
 شد. گرجی رفت و علی اکبر چندین ساعت تنها نشسته قلم و کاغذ
 در دست گرفته یک فهرست اسما را مکرر بنویشت. چون فهرست را
 تمام کرد آن را حرف بچرف با خط شاه که در مسوده نقشه بود مقابله نمود و
 شباهت تمام با هم داشتند. سپس خط شاه را می شناخت میتوانست
 قسم بخورد که هر دو از اوست.
 علی اکبر مسوده های بیکار را سفزاند و با اثر بنامت در صورت
 یک دو دقیقه نشست. بعد خود مسوده نقشه را بدست گرفته میان
 نامه های دستهای خارجه و نامه های دستهای ایرانی چند شکل تیر کشید
 و سر تیرها بطرف نامه های ایرانی بود. و روز دیگر که نادر حرکت کرد علی اکبر

بیدیدن ملاباشی رفت و مدتی با او بود - همان روز عهده قادیان
 حزب ایرانی در چادر ملاباشی جمع شدند و همه احساس اضطراب و
 انتظار داشتند زیرا هر یک را بتوسط نوکر معتمدی زبانی طلبیده بودند
 و تاکید که حتما حاضر شوند که در باره اشغال مهمی بحث میشود - ملاها و لشکرها
 هر دو فهمیدند بحران بزرگی در پیش است - نشسته بر روی هم نگاه میکردند
 و اثر سوال در چشمشان نمایان - کم و آنسته حرف مینزدند - چون چند دقیقه
 با هم نشستند دوم در فی الجمله شلوق شد و علی اکبر داخل اطاق گشت -
 بهمان تبسم و رفتار پسندیده معمولش با ایشان سلام کرد اما رنگ صورتش
 زرد شده و چون روی مخدع طرف راست ملاباشی نشست نگاه دراز
 با طرف می نمود -

لحظه همه ساکت و مثل مجسمه نشسته بودند و بعد ملاباشی چند کلمه حرف
 زد و گفت علی اکبر چیزی دارد بگوید و التماس کامل نمود که همه ساکت
 بشوند و اگر کسی سوال دارد علی اکبر بعد از ختم کلام جواب تمام میدهد
 اما کسی حرف قوی حرف نیاورد - سامعین ریشها را گرفته رو به علی اکبر
 نمودند و او با صدای آهسته و حالت تردید شروع به حرف نمودنش
 بالریزه با یک گوشه مخدع پهلوش بازی میکرد و کلمات اولش درست
 شنیده نمیشد - با ایشان گفت غلام گرجی که در خانه نادر کار میکند آن روز

صبح پیش علی اکبر رفته آنچه روز قبل در ملاقات شاه و سردارهای
 خارجه واقع شده بیان نمود - گفت "من آن غلام را خوب
 می شناسم و کاما محل اعتماد است - در چادر نادر مشغول است
 بوده به ترتیبی خود را جانی مخفی داشت که بتواند بشنود - شلوقی
 فی الجمله در سامعین پیدا شد و او توقف نموده نگاه به اطراف خوب
 کرده و دید دارند کلمات او را با شوق کامل مکرر میکنند پس صدایش
 محکمه شده با آواز آهسته مبرانه گفت "نادر به احمد خان و ازبک
 اظهار داشت که در میان ایما نیان حیلہ برای قصد جانش کشف
 شده و اگر افغان و تاتار با او باشند عازم است هر ایرانی اردو را از
 دستم بشیر بگذارند"

اینجا بلند و بلند آهسته از هر جانب برخاست و ملاباشی دستش
 را بلند نمود و علی اکبر بنا کرد گفتن "بعد از گفتگوی زیاد شاه وعده
 کرد که اگر خارجه با شما همش او را اجراء دهند تمام اسوال و زنه های ایرانیان
 میان آنها تقسیم شود" باز قمر شروع شد و این دفعه قمر
 سختی از فحش و تهدید بود - ملاباشی دوباره دست بلند کرد و علی اکبر
 بنا کرد به گفتن "بعد شاه به آنها گفت قسم بخورند که ایما نیها را قتل
 عام کنند و آنها قسم به خدا و رسول خوردند - از صورت های ایشان اثر برود

کامل هوید اگشت و بعد شاه گفت برای رفع سوزن بیرون میروم
 امروز دیگر که اردو در فتح آباد است بر میگروم - در شب باید خارج
 تمام مسلح بمانند و نزدیک طلوع فجر موشکی هوا رفته اشاره باشد
 که خارجه ها موافق تدبیری که شده پورش به ایرانیان بزنند
 بعد شاه کاغذی بدست خود نوشته ترتیب اردو و جای دتاهی
 قشون را نشان داد و نیز آن حصه های لشکرایرانی را که دستهای
 افغان و ازبک باید به آنها حمله کنند
 سامعین علی اکبر با چشمهای غضبناک بطرف جلو خم بودند و هیچ
 علامت شک و در صورت شان نبود - علی اکبر لبه کوبکی از بغل
 سرداری خود بیرون آورده بارچه ملل روی آن را آهسته باز
 کرد و گفت "نقشه این است - شاه همه خط شاه را می شناسد -
 یک دقیقه دیگر این را به شما نشان میدهم اما گوش بدید -
 هنوز مطلب دارم - چون خارجه ها کاغذ را دیدند شاه ایشان را
 امر به استنساخ نمود و کردند - بعد کاغذ دیگری بخط خودش بیرون
 آورد - علی اکبر باز قدری توقف نموده دید تمام باهمجان
 سختی متوجه او هستند و گفت "افسوس که شاه ایران این
 قدر بی وفا و بی رحم باشد - کاغذ دوم مشتعل بر فهرست اسما بود

شاه هر اسمی را برای خارجه ها خواند و گفت هر مرد آن فهرست دشمن من
 شاه است و بچیکدام نباید نجات یابند - خواهید دید اسم تمام حاضرین
 امشب در آن فهرست هست - پهلوی دو اسم علامت گذاشته شده
 و آن نام دو نفری است که این دو آخر بچیکدام شاه کشته شدند - یکی مرد
 بختیاری است که دو روز قبل خفه اش کردند
 قرقر خش بی اختیاری بیرون حبت - بعضی چین چین
 زوه و برخی پنجه را در هم انداخته میگفتند "خونخوار - ستمکار - سفاک
 سگ ترکمان بی وفا" - علی اکبر - "همین حالا مطلب من
 تمام میشود - چون خارجه ها رفتند شاه آن صندوقچه را طلب نمود
 که آقا باشی در اندرون نگاه میداشت و آن گزجی دید کاغذ را در آن
 میگذاشت - بدتهاست من میخواستم توی آن صندوق را به بینم
 و آخر چند روز قبل بمرد زنی از اندرون که عاشق آن گزجی است
 او کلیدی تحصیل نمود که به آن صندوق سیافتند - و شب او آن کلید
 را به آن زن داد - گزجی جرات نکرد کاغذ را بگیرد که مباد شاه پیش از
 حرکت امروز صبح آن را بخوابد اما چون شاه از اردو میرفت و آغاباشی
 هم با او بود آن زن موقع یافت و به مرحمت الهی مقصود رسید
 مطلب آخر مشکوکترین جزوه قصه علی اکبر بود و او نگاه بصورت

ستمعین نمود اما ایشان در حال غضب و بدگمانی حاضر بودند
 هر چه گفته شود قبول کنند - در صورت شان علامت باور نکردن
 نبود و علی اکبر باز گفت " کاغذها این است هر کس برای خودش
 امتحان بکند ببیند موسی بیگ - بتواند بگوید حکم به شکر ایرانی درست
 است یا نه - من آن گزجی را می شناسم و اعتقادم اینکه او راست
 گفته - اشوس است که من مجبورم چنین مطلبی را بگویم - اگر کسی
 شکلی دارد گزجی همین جا است و هر سوالی را جواب میدهد "
 کاغذها را دور گرداندند و ملاباشی که اول گرفته بود دست
 امتحان نموده گفت " شکلی نیست که خط خود شاه است کسی
 نمی تواند اشتباه کند "
 موسی بیگ هم با یک نفرین همان را گفت - یکی یکی دیدند -
 و تصدیق کردند - چند کلمه تعجب از ایشان صادر اما اظهار
 شکلی نمودند - در میان ایشان دوسه نفر تا آن وقت متزلزل
 شمرده می شدند و آنها هم آن هنگام یقین کردند و همه یک احساس
 داشتند که غضب و نفرت از ارباب خائن باشد -
 علی اکبر گفت " میخواهید گزجی را صد اینترخم "
 قرقر انکار نموده گفتند " چه فایده دارد - آنچه فرمودید واضح

است و گزجی هم پیش از آنچه بیان کردید نمی گوید "
 بعد ملاباشی این طور حرف زد - یک چیز مرا متحیر ساخته است
 اگر کسی از ما هست که هنوز اعتماد به آن خوشخوار دارد و گوش به ادله
 نمیدهد صالح بیگ کشیک است چرا اسم او و پدرش هم در این شهر
 موجود است ط "
 ملاباشی مطلب را خوب میدانست اما
 اعتراض تجا بلا داشت بجا بنظر آمد - صالح بیگ جوان و پیر از جوش
 سپاهگیری و از ایل خود شاه افشار بوده فدای خاص آقای بزرگ
 گشت که او را فرمانده کشیک خاصه و ناظر خانگی خویش مقرر نمود -
 آیا بچه و لیلی ممکن بود تا در نام او را در فهرست درج کند -
 حسن خان که یکی از آن شش هزار خاصه بود جواب داد و عجب
 هست - اما شاه دیوانه و شیطان شده - چند هفته است از
 صالح بیگ بی میل گشته - صالح بیگ همیشه احمق بوده و چون
 آن نخبیاری را می بردند بکشند شفاعت نمود "
 دیگری گفت " همان برای درج اسمش کافی بود - شاه بسیاری
 را برای کتله آن هم کشته است - سراپای او جمله ریواست
 و رنگ پخته بوده چو او ظالمی در فرنگ - باقی قبول کردند - دیگر
 کسی خود را محفوظ خیال نمی کرد - شاه هیچ و بوج از مردم نفرت میکرد

و نفرت یک لحظه اش بهم باعث قتل بود.

بعد ملاباشی گفت "پنی صالح بیگ بفرستم. اگر یک مرتبه حق را به بیند تزلزلی باقی نمی ماند. نمیتوانیم بی همه آنها نیکه در فہرست بفرستیم. این کار طول میکشد اما صالح بیگ در چادر پادشاه و نزدیک است." یکی گفت "و اگر او نمی فهمد احمق مغروری است و نمکن است ترمار افاش کند. چو دانا به کار مهم پا گذاشت: زنا اہل اسرار استور داشت. قدری ساکت ماندند و بعد موسی بیگ خندیده گفت آن را بمن وا گذارید. صالح بیگ چه چیز است؟ اگر میخواهد احمق باشد که خودش میدانند. اما به ارواح پدرم او نخواهد موقع یافت که ترمار ابشاه برساند." دیگران مطلب را فهمیده گفتند "خیلی خوب صالح بیگ رگ کیت."

چند دقیقه دیگر صالح بیگ پیداشد. او مردی بود سپاہی نما و تقریباً بسن سی سالگی. لباس سفیدشش ہزاری پوشیده و بر فلز روی سینه اش تبر طلائی علامت کشیک خاصہ کندہ. با گردن افراختہ داخل چادر پا گذاشت و علامت دلنگلی بر صورتش بود. بہ اہل مجمع مؤدبانہ سلام کرد و ایستادہ گفت

"آقایان باینکہ چہ فرمایش دارید؟"

ملاباشی جواب داد "صالح بیگ - خطشاه را نمی شناسید؟"

صالح بیگ "چرا. مگر نوکر شاه نیستیم؟" ملاباشی -

آیا این کاغذ ہا خطشاه است؟"

صالح بیگ نگاه بہ کاغذ ہا نمودہ گفت "در اینکہ خطشاه است حرفی نیست." و کاغذ ہا را پس داد.

ملاباشی "خیلی خوب. حال گوش بدہید. دیروز این کاغذ ہا

بہ احمدخان افغان و خارجہ ہای دیگر دادہ شد و ایشان باید در شب تمام ایرانیان اردو را قتل عام کنند. باید انانیکہ نامشان

در فہرست است اول کشتہ شوند. خارجہ ہا حکم مخصوص دارند کہ نگذارند کسی خلاص شود. اسم شما در آن فہرست ہست و اسم پدر شما ہم." صالح بیگ مضطرب شدہ رنگش قرمز گشتہ گفت "در روخ

است. حیلہ است. مانک شاہ را خوردیم و او میداند کہ مانک

بجلا لیم." دلیرانہ حرف زد اما اثر صدمہ و شک در صورتش

بود. ملاباشی - "آیا آن نختیاری نمک بجلا لال نبود. آیا

چہ قدر از خدام نمک بجلا لال شاہ را در دست تشقیہا بدید. آیا آن وقتیکہ شما حمایت از آن نختیاری نمودید شاہ خوش

آمد - حیف - حیف - اما آنچه عرض کردیم راست است است - دست
 میخواهد مرد های قومت را افغان با قصابی کنند و ز نهاتیان بدست
 سگهای ترکمن بیفتند - صلاح بیگ با جنبش سختی دست
 روی شمشیر خویش گذاشت اما از بیان ملا باشی یقین نموده
 گفت من آن را باور نمی کنم - حقه بازی است -
 ملا باشی - گوش بدیدید - شاه با ایشان وعده کرده که اگر
 امکانش را بجا بیاورند تمام زنه های ایرانی با ایشان تقسیم شود
 و ایشان قسم خوردند اطاعت از حکم بنمایند - نگاه به دور خودت
 بکن به بین کیهما هستند - تمام حاضرین میدانند مطلب دست
 است - آیا ما همه خوریم که از یک حقه بازی گول بخوریم -
 صلاح بیگ - نمی شود این امر راست باشد - وقتیکه خارج
 پیخیمه شاه آمدند من سر کشیک بودم و کسی نبود که کلماتشان
 را بشنود و خارجه با هم برگزید کسی چنین مطلب نباید گفته باشند
 ملا باشی - آیا کسی دم در شنول خدمت نبود -
 صلاح بیگ - کسی نبود مگر غلام گزجی شاه و او جاننش را برای
 شاه میداد و کسی نمی توانست نزدیک و دور او نهد بنید -
 ملا باشی نگاه به علی اکبر نمود و او از چادر بیرون رفت یک

دقیقه دیگر با غلام گزجی برگشت - صلاح بیگ با تخیل ایشان نگاه کرده
 میگوید "الله العظیم" ملا باشی رو به غلام کرده گفت "هر چه
 میدانی بگو" گزجی مضطرب بنظر آمد و با او از مردوی قصه را
 شروع کرد اما او هم مثل علی اکبر از صورتهای مستمعین اطمینان جذب
 نمود - صلاح بیگ خاموش می شنید اما در چشمش علامت همچنان بود
 اندوید بود - چون گزجی حرفش را تمام کرد کسی حرف نزد و همه رو به صلاح
 نمودند - او لحظه با صورت سفید شده ایستاده بر زمین جلو خود
 خیره بود اما چیزی نمی دید - ناگاه با جنبش با بوسانه و نعره و حشیانه
 دست خویش را بالا انداخته گفت "الله - الله خائن و سفاک -
 من نمکش را خورده نک بجلال بودم اما در ولم همه اینهار امیدم
 دیوانه و با ملت خود خائن بودم - حالا دیگر گذشت او را باید کشت -
 کند ظلم و حیرانی خلق از و است پندارم پریشانی خلق دوست -
 بنجد او را باید کشت - خائن سفاک - برگشت و داشت منخوید
 بیرون در حالتیکه علامت غضب و بیچارگی بر صورتش بود و روی
 بیگ بر بسته او را نگاه داشت - او هم خود داری نموده برگشت آمد
 گفت "به بخشید - دیوانه شدم - از این ساعت من طرف
 قوم خودم هستم - بفرمائید چه میخواهید - من حاضرم -"

بعد فیصله شد که چه کنند - از روی نقشه اردوی ناد در چادرهای
 خودش باید موافق معمول در وسط قشون زده شود که یک طرف آن
 ایرانیان و طرف دیگر آن خارجه با باشند - عصری که لشکر بنزل میرسد
 تمام قزلباش باید خود را حاضر برای دفع حمله بدارند - اگر نادر بیاید در
 نصف شب هفتادم و منتخب به قیادت محمدخان فرمانده شش هزار
 خاصه خود را نزد یک تور دور اندرون مخفی بدارند و چون از هر طرف
 سکوت باشد صالح یک برای ایشان خبر بیاورد و نشان بدد که چگونه
 از هجوم خواجهای قراول احتراز نموده رفته نادر را بکشند - کشته شدن
 شاه خارجه بار است نموده از ایشان ترسی باقی نخواهد ماند -
 اگر نادر بچادرهای خویش برنگردد ایرانیان باید تمام شب مسلح
 بمانند و هر وقت او حمله کند دفع نمایند اما شاید او بهمان ترتیبی که
 قرار داده است بر میگردد تا سوختن و دفع شود - چون مجلس برجات
 به تمام جزئیات قرار داد عمل نمودند -

باب پنجم

فردا در طلوع فجر آن اردوی بزرگ برهم خود و لشکر با آن برعتی که

از مشق طولانی پیدا شده بود برای فضا حرکت مرتب شدند - آن شب
 ستاره که باز تنها شده بود کم خوابید و بنا کرد به فکر واقعات چند روز
 قبل افتادن و چون شب خیلی گذشت آن به آن مضطرب تر میشد
 خود را به خیال ملاقات نادر و آنچه از آن وقت برایش واقع شد
 لتلی داد - تا عمر داشت از او دور نمیشد اما باز هم در اضطراب و صد
 بود - خانم نتوانست فراموش کند که شاه محاط به مردمان دلتنگ و محال
 است و ناامید بنظر آمده بود از اینکه بتواند در جبهه گم شده اول را تحصیل
 کند و دیگر مثل سابق اطمینان به نجات خویش نداشت - گاهی غم و کدورت
 بر شاه حمله میکرد و گاهی همان خلق قومی ترش را می یافت - اول
 او شاه را ستمگری یافت ولی امید و اعتقاد داشت که اگر او بتواند
 دست از اعمال دیوانگی خود که باعث نفرت مردم شده بردارد
 دوباره صنم لشکر خویش خواهد گشت - اما حرف در این است که آیا
 شاه میتواند بجال اول برگردد و بیانه - زیاد و تند رفته بود بیانه -
 حرف خودش که وقت برگشتن بجال اول گذشته است صحیح بود بیانه -
 چون ستاره در یک صبح روشن ماه جوزا سوار شد که با حرم برود بعضی
 از خیالات شب از دلش دور شد اما باز هم اضطراب داشت در راه
 اغلب پهلوی آغا باشی سوار و مثل ایام قدیش بود یعنی ایامیکه بنظر آن

روزش ایام سرور کامل می نمود. اما آغاباشی مثل سابق خوشحال نیست
 و صورتش که همیشه اثر غم داشت حالا اثر ثابت صدمه و تشویش را در
 است. سعی میکند اظهار امیدواری از تغییر حالت نادر نماید و
 میگوید "خانم چند سال تیره گذرانیدیم اما انشاء الله حالا که شما
 مراجعت فرمودید کارها درست خواهد بود. انشاء الله" در عین حال
 زدن آه کشید اما همیشه حیل آه کشیدن داشت. پیش از رسیدن به
 اردو از خانم پرسید میل دارید چادر خودتان را با شیرازی عوض کنید یا
 نه؟ ستاره - "حرفی ندارم اما برای چه عوض کنم. اوقات
 شیرازی تلخ میشود" آغاباشی - "بنظر بنده این طور بهتر است
 خانم. و اگر اوقات شیرازی تلخ شود ضرری ندارد"
 ستاره - "خیلی خوب" اما خاموش میراند و در فکر مقصود
 آغاباشی پست. بعد از ظهر زودش که قطار شده به جاهای معین
 فتح آبا و خود رسیدند. هو اگرم و ستاره در چادر خویش دراز کشیده
 منتظر غروب و به خود گفت "چند ساعت دیگر شاه اینجا خواهد بود"
 و آن خیال او را خوشحال تر ساخت. بعد از غروب آغاباشی که
 بیرون رفته بود مراجعت به اندون نمود و بیدار نشد. ستاره آمد
 شکین و مضطرب بود و خانم پرسید "چه شده است آغاباشی خبر بدی است"

آغاباشی - "خانم خبر بدی نیست و سفاهت من است که چیزی
 بگویم. این او آخر دم آب شده. گمان میکنم چیزی باشد اما خانم من
 اشب در خودم مضطرب نمی بینم" ستاره - "چرا چه طور شده
 است؟" آغاباشی - "نمیدانم و شما نباید ترسید اما رستم
 موسی بیگ و افغان را دیدم. امورات بوضع سابق نیست. حال
 موسی بیگ را نه پسندیدم و اردوی ایرانی آرام نیست. مضطرب
 در لشکر پیدا شده از این طرف به آن طرف میروند و با هم حرف نمیزنند
 احمدخان میگوید بعضی از قزلباش تمام روز تا موافق بنظر میآیند.
 چیزی واقع نشده. شاید صرف برای اینکه شاه اینجا نیست این طور
 شده. خدا میگرد و شاه اینجا بود" ستاره - "احمدخان
 سرش یک هست؟" آغاباشی - "بلی خانم شما میدانید
 او چه قدر از ایرانهان نفرت دارد. ایشان را خوب می پاید و
 میگوید ایشان نمیتوانند پارک بگذارند و تمام لشکرش همیا ایتاوه
 و بجز و دیدن علامت زحمتی ایرانهان را از او رفته همه را خورد و
 خمیر خواهد ساخت" ستاره - "پس ایرانیان چه میخواهند
 بکنند؟" آغاباشی - "خدا میداند. من نمیتوانم چیزی
 بگویم. حکایت علی قلی را که شنیده اید. شاید ایشان شبانه از اردو"

رفته به او ملحق شوند" ستاره - "اگر میخواستند بروند
 دیشب میرفتند و اگر میرفتند ضرری وارد دنیا ما اجرات نکردند و
 باید هنوز خیلی نمک بجلال ایشان باشند" ^{سهند}
 کاکاسیاه آهی کشیده گفت "خیلی نیستند - شاید کمی ^{سهند}
 خیال اهم ذهن خانم ترس برای خود نادر بود و گفت "لا اقل
 کشیکها محل اعتمادند فی" آغا باشی - "خانم - تصور میکنم
 کشیکها و قواد را با بسیاری از صاحب منصبهای شش هزار
 خاصه و لنگ و خطر ناکند و محمد خان سپهدارشان همیشه دوست
 علی قلی خان بوده - چند هفته قبل شاه از شش هزاری بدگان
 شد و بنده رای دادم چادرش را میان افغان بزنند اما او فرمود
 رای سیفهاست چون معنی این کار این پیشتر که او ترسیده و
 باعث افساد میگشت کشیک خاصه مردمان منتخبند و میدانند
 اغلب ایشان افشارند اما کند" ستاره - "صالح
 بیگ هست - میدانم شاه به او اعتماد دارد"
 آغا باشی - "بلی خانم - صالح بیگ با وفاست اما یک نفر
 تنها است - من با او حرف زدم و او یک دسته قومی از کشیک
 خاصه را تمام شب سر کشیک خواهد گذاشت که متصل به اندرون طرف

ایرانی کشیک باشند" ستاره - "کاش شاه برگشت
 آنوقت دیگر کسی جرات جسارت نداشت" کاکاسیاه باز آهی
 کشیده گفت "انشاء الله - انشاء الله"
 شام بی شلوغی گذشت اما برای ستاره که در چادر تنها منتظر
 نشسته بود آن ساعتها طولانی بنظر آمد - بهر آواز صفوف ایرانی
 گوش فرامیداشت و هر وقت صداهای دلگیر آهسته اردوی بزرگ
 اطرافش بلندتر میگشت با توجه اصغاعی نمود و گویا اضطراب آغاباشی
 در او اثر کرده بود - بخود گفت "آغا باشی همیشه ترسو بوده و
 سبب واقعی برای ترس نیست - افغانها همیا اند و ایرانهایی ^{سهند}
 کاری میکنند" اما نتوانست احساس شک و اضطراب را از خود
 دور سازد و متصل بخود میگفت "همین قدر او میاید"
 دو ساعت ب نصف شب مانده ناگهان صدائی از بیرون شنید -
 لغزه و صدای سم اسبان و کلمات تند فرمان مسوع گشت و ستاره
 بر جست در حالتیکه دلش میزد یکی از کلفتهایش داخل چادر شده گفت
 "خانم - شاه آمده است" ستاره - "الحمد لله آخر آمد"
 کلفت نگاه به خانم نموده تبسم نمود - دختر بندی چه مریض عشق
 سفیدی بود -

محبت باعث بدنامی بسیار میگردد؛ بکوی عشق اگر جبرئیل افتد
خازم میگردد.

پایبام

در آن آننا و علی اکبر و خواهرش مشغول کار خود بودند - چون در
شب قبل حیات که علی اکبر روح فعال آن بود به تکمیل رسید و او را ترس
ناگهانی سختی عارض شد - اگر یکی از اهل آن حمله جاسوس نادر بود چه
میشدند یا اگر قبل از وقت کشتن شاه یکی از ایشان از غایت
اضطراب سر را فاش میکرد چه حادث میگشت - یا اگر قصد جان
شاه خطا میکرد چه بسرشان میآمد - احتمال داشت یکی از امور
مذکوره واقع بشود و در آن صورت موقع خلاصی علی اکبر چه
بود؟ تمام شب در چادر دراز کشیده خیالات مذکوره در
دانش آن به آن قوت میگرفت و هنوز صبح نشده بود که لعنت
به حاققت خود نمود که بیا بر رفته است - خویش را با یوسان تسلیم
نمود و جانفش در دست هر یک از جماعت ملا و لشکر بود - از
خود پندی و غرور بزرگی خود جری و مطمئن بود اما آن شب سرد

شده کمال اضطراب داشت - خدا یا او چه قدر احمق بود -
آخر بعد از خالی کردن دوشیشه با ده خلک یک خورده خوابید
و خواب دید او را جلوه دیوانخانه طناب انداختند در حالتیکه
نا در به او نگاه کرده می خندید - چون بیدار شد منتظر و شنائی
روز دراز کشیده بود و صدای شلوقی اردوی اطرافش را
شنید - نوکری که بیرون چادر خوابیده بود با شنیدن
دتره کرد و خمیازه کشیده با آواز آهسته خواب آلود و لنگ گفت
آهسته - لا اله الا الله

علی اکبر او را صدازده جام پاره خواست و چون نوشید قدری
حال آمد اما عازم بود عصر پیش از مراجعت نادر از اردو بیرون
برود و محفوظا منتظر حادثه باشد اگر کار موافق دلخواه شود که بر
گردد به اردو و الوار و به اردوی علی قلی یا جای دیگر نماید - احتمال
کلی دارد همقای لشکر بی شعوری کنند و در هر صورت دور بودن
او بهتر است - شاید با دیوان دیوانه افغان جنگ شود - خدا میداند
چه واقع شود - اما در باب خواهرش آیا با خود بر دیا نه - در
سخت روان که بود و به فتح آباد میگرفت در آن مسئله فکرمی نمود
نتیجه فکر اینکه چیری به خواهر نگوید - گمانش اینکه خواهر بر سرش را فاش

کرده تدبیرات را باطل می سازد - دیگر اینکه شاید نادان بهم شیرازی
 رفته و در حق ایشان بدگمان شود - عازم شد تنها برود و شیرازی
 در هر صورت خود را حفظ می نمود و احتمال نداشت ضرری به او وارد
 شود - شیرازی با قرق سوار اسب بود و به ستاره و
 آغاباشی و نادری به نوبتها فحش میداد و چون بفتح آباد رسید
 و بدخلوق بود و از اینکه دید چادرش را به زن مهندی دادند غضبش
 کم نشد - پیشخانه صبح زود پیش از طلوع فجر بمنزل رسید
 شترها در راه رفتن شبانه آواره شدند و یک فراس جوان
 زیرک که حصه از اندرون را داشت پیش از دیگران وارد شد
 و چادرهای خودش را زده از خشنگلی گشته انتخاب نموده زیر بارانی
 خویش چپاله شده خوابید - خوابش طولانی و سنگین بود و چون
 بیدار شد آفتاب بلند و از این دشت برداشت که دید چادرها
 دیگر را زده و بعضی از خواجها و کنیزها وارد شده و او جلس شده
 است - اگر میخواست بیرون برود او را میدیدند و گشته میشد
 راه نجاتش منحصر به این بود که خاموش دراز بکشد و امید داشته
 باشد که تا فردا صبح که اندرون حرکت میکند مخفی بماند اما امیدش
 زود به آخر رسید - بعد از آنکه حرم بمنزل رسید در بعد از ظهر شیرازی

در آن دهلین تاریکی که او دراز کشیده بود میگشت و نگاه تیزش به
 آن بسته دراز زاویه افتاد - خیال کرد کنیزی خوابیده است و
 او قاتش هم تلخ بود پس نزدیک رفته پایه آن میکل زده به تن در
 گفت بزخیر - چون جوابی نیامد خم شده بارانی را پس کرد - اگر زن
 دیگر بود - از دیدن ناگهانی صورت مرد در اندرون جیغ مینزد اما
 دل شیرازی در خیلی چیزها محکم بود و اثر وحشت آن مرد به او اثر
 نداشت - آن مرد فوراً بنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کردن
 که پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدهد - گفت "برای خدا
 خانم گوش بعرض بنده بدهید - تقصیری ندارم - اند برای خدا
 خانم" سرگذشت فرانس حادثه غیر عادی بود و شیرازی
 از اینگونه حوادث حطمی برد و آن مرد جوان و خوشگل هم بود -
 حتی وقتیکه او خرید روی پای شیرازی خانم نتوانست ملتفت روی
 خوشگل و شکل سبک پهلو اتی او نشود - گوش به قصه فرانس داد و
 خندیده گفت "ساکت بهمان من تو را بیرون میرسانم - صبر
 کن تا برگردم" یک دقیقه بعد خانم چادری آورد و سر فرانس کرد و مخفی بدون اینکه
 در راه به کسی برخوردند او را بنحیمه خویش رسانند - در یک پهلوئی چادر

دو صندوق شتری تکیه داده که مشتمل بر لباس سفری خانم بود پشت
 صندوقها را محراب ساخته بودند که پشت شتر دست بنفیند و از
 تکیه دادن آنها به دیوار چادر و دهنیزی در زیر تشکیل شده یک دو
 قالیچه و چادر نماز روی آنها انداختند و جای قائم شدن خوبی همیا
 شد فراش خرید به عقب صندوقها و از نجات خویش شکر خدا را
 بجا آورد و شیرازی نزدیک سر او خود را بر محراب انداخته این قدر
 خندید تا جیغ کشید
 در تمام بعد از ظهر آن دو با هم گفتگوی شیرین مفصل داشتند و فرا
 که مطمئن شد خود را جوان نهم خلیقی ثابت نمود و میتوانست مثل بسیاری
 از ایرانیان هم در جبه خویش به آسانی اشعار مناسب بخواند که موافق
 با سلیقه تربیت شده شیرازی بود و اخلاق خوشی داشت طولی
 نکشید که با هم خوب دوست شدند و در شب بدویکی از کلفتهای
 معتد شیرازی که از آنچه واقع میشد تقریباً بقدر خاشش کیف میکرد
 شام لذیذی با هم خوردند و در شکی نیست که آن کار خطرناک بود اما
 آن طور مخاطره به دل شیرازی می چسبید شیرینی میخورد و از صحبت
 فراش خویش که چند جام باده خنزرده و لپیز گشته بود کیف میکرد
 و ناگاه صدای مراجعت شاه هر دو را پریشان ساخت فوراً فراش

به جای مخفی خویش برگشت و کلفت تمام علامات بزم را از فراش برداشت
 بخت شان آورد که وقت را فوت نکردند و بجز و یک ظاهر خودشان
 را درست نمودند پرده بالا رفت و ناورد داخل شد با وجودیکه
 شیرازی خوب همیا و دلیر بود و توانست از جیغ آهسته وحشت خودداری
 کند تا لحظه خیال خانم این بود که ترش فاش شده قلبش از
 حرکت ایستاده ترس قتل دهنشتناک برداشت اما از حرف اول
 ناورد معلوم شد خانم محفوظ است و جهد نموده خویش را بر برای شاه
 انداخت - شاه با چنین پیشانی فرمود اینجا کارت چیست
 ساره خانم کجا است ^غ چادر خودش را که ستاره در آن
 بود به شاه نشان داد و با وجود تسلیش مجنونانه بهر دو لعن کرد
 یک دو ساعت بعد که باز نشسته بشغول صحبت با فراش خودش
 بود و کرباس بالای سرش از تنکان ناگهانی جنید مثل اینکه کسی روی
 طناب چادر افتاده باشد و در لحظه دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیده در
 چادر بودند و فتنه دیگر شیرازی ترس مهلکی برداشت و مضطربانه
 بر جست - حتی در آن روشنی کم چراغ هم شیرازی هر دو را شناخت
 و یکی از ایشان تابع معتد نا در صالح بیگ بود - شیرازی بنا کرد
 به حجت آوردن که گشته نشود اما صالح بیگ تبسم استهزا آمیزی نمود

آهسته گفت "ساکت شو - شاه کجا است حق"

شیرازی - "در چادر زن هندی است"

صالح بیگ - "آن چادر کجا است بیامین نشان بده"

شیرازی - "برای خدا رحم بکنید - رحم بکنید - بسر شاه تقصیری ندارم"

صالح بیگ - "ساکت شو بی حیا - مستحق کشتنی اما اگر نشان بدی با تو کاری ندارم - با شاه کار دارم"

برق منظره راستی در ذهن شیرازی تابید و سرور سستی آوری در دلش پیدا شد - انتقامش خوب کشیده می شد گفت "بشاه نیگونی پی پیغمبر من بخوری که بمن اذیت نیکنی حق میگذارد بر دم حق"

صالح بیگ - "پی پیغمبر قسم - نشانم بده یا بخدا همین حالا میکشمت"

شیرازی - "پیشم - نشان میدهم"

صالح بیگ - "تا پشت چادر و ساکت باش - اگر صدایت در بیاید میکشمت"

صالح بیگ اشاره به موسی بیگ نمود و بابتد و فرارش را پایید و خود همراه خانم رفت - نزدیک چادر ستاره ایشان خم شده در تاریکی گوش دادند - صدای نشنیدند و نادان خواب بودند چون برگشتند قرار دادند موسی بیگ با شیرازی بماند تا او یا فرارش او نزنند و صالح بیگ رفت باقی دست را بپاورد و به آن نقطه که ایشان

ایستاده بودند رفت و دید از هفتاد و دو از ده باقی ماند - مابقی فرار کرده بودند چون در انتظار بی طاقت شدند - صالح بیگ از محمد خان رئیس پرسید "چه اتفاق افتاده حق"

محمد خان - "چه میتوانستم بکنم حق یک دو نفر اول رفتند و بعد باقی باهم - از شاه ترسیدند"

صالح بیگ - "عجب ترسیدند بودند - تند بیاید پیش از اینکه آنها کار ما را فاش کنند"

آن سیزده نفر خاموش و تند بطرف چادر شیرازی رفتند - بجز دو یک وارد چادر شدند صدای پای خفی از مقابل شنیده شد و صالح بیگ از پرده در چادر با احتیاط نگاه نمود و معلوم شد آغا باشی است که کشیک اربابش را می کشد - نزدیک ایستاد و گوش داد و آنقدر نزدیک بود که صالح بیگ دست شمشیرش را محکم گرفت - بعد کاکار گشت و آهسته رفت - آنجا که قضا خیمه تقدیر زرد پوکس نمودند که گشت تدبیر زند -

باب پنجاه و یکم

بعد از انتظار طولانی ستاره از کلفت خویش شنید شاه به چادر

شیرازی رفته و تعجب و غمگین شد اما پیش از آن خوشحال شد
 که شاه پرده چادر او را بلند کرده داخل گشت و او با چشم درخشان
 از شاه پذیرائی نمود - شاه - "خیال کردی من بنیام
 به چادر شیرازی رفته بودم - چادر با تیان تغییر کرده است - چرا
 این طور کردند؟" ستاره - "قربان - من جهش را نمی
 دانم - میل آغا باشی این طور بود و شیرازی بدش آمد"
 شاه - "او عجب شیطانی است - از نگاه به صورتش نفرت
 پیدا کردم" ستاره - "شیرازی چه قابل است ^{نگار}
 خیالش به وجود مبارک صدمه زنده خسته آید و باید استراحت بفرماید
 شاه - "بلی تمام دیروز و شب در حرکت بودیم و نخواهیم
 و امروز هم خیلی تندر اندم"
 ستاره - "قبلاً عالم مقل همیشه فتح فرمودند" نادخرسته
 و غمگین نظر آمد و فرمود "دیر رسیدیم و نمیتوانم ترش را بفهمم -
 بکسی نگفتم حتی به تو هم که کجا میروم اما باز هم باید کسی خبر داده باشد
 کرد با اسباب رحمت شده بودند و من میخواستم با ایشان بشجون زده
 سیاستشان کنم شب جای شان را محاصره کردیم اما در طلوع فجر
 که جلورفتم قلعبات غالی بود و کرد با برای غریب ما شب روشنائی گذاشتند

اما فرار کرده بودند و روی من سیاه شده است"
 ستاره - "ایشان میدانستند مستحق سیاستند و چون شنیدند
 شاه نزدیک ایشان است ترسیده قبل از این فرار کرده بودند"
 شاه - "ممکن است این طور باشد اما می ترسم حیلۀ شده
 باشد - این ابراینه های ملعون مثل همیشه با من حقه بازی میکنند
 و هیچ کار درست جاری نمی شود"
 اثر خستگی در آواز و چشمهای شاه بود و ستاره میل نداشت
 چیزی بگوید که او را بیشتر غمگین سازد اما باز هم فهمید باید شاه را آگاه
 سازد و عرض نمود "باز کارها درست میشود - کرد با چه چیزند
 ترسوهای دزد که از تصور قبله عالم فرار کردند"
 شاه - "کرد با چیزی نیستند اما در هر طرف خیانت می بینم شاه
 ایملان نمی تواند آسوده باشد - یک گل بی خار در این باغ نیست
 لاله آن بی اثر داغ نیست" - آه سختی کشیده فرمود "علی اکبر
 از همه بدتر است چون از همه زیرکتر است - امشب که آدمم با استقبال
 نیامد در این او آخر ملتفت شدم که او خودش را از من پس میکشد
 او میدانست من با کرد با بدم و طرق مرا بهم میداند شاید بقیاس
 فهمیده با ایشان خبر داده است - بنحوا اگر به بنیم خیانت کرده میکشند"

شاه غضبناک شده چشمهایش سخت شده حرف میزد و ستاره عرض
 نمود "قربان - از وقتیکه وارد شدید آغاباشی را دیدم"
 شاه - "بلی - با او حرف نزدیم - همیشه اثر ترس در صورت
 او است و اوقات مرا تلخ میکند - مقصود سؤالات چیست؟"
 ستاره - "قربان - او شب مضطرب بنظر میآید"
 شاه - "او همیشه مضطرب است - چه خبر است؟"
 ستاره - "او با وفاست و شب و روز در خیال قبله عالم است
 من به او گفتم مطیعی نیست و چون شاه بر میگردد همه چیز درست میشود
 اما او غمگین است و میگوید ایرانها پریشان و خیلی مخالفانها
 بنظر میآیند - خیال او این است که شاید ایرانیان در باب علی قلی
 بشک افتادند" نادربعد از یک دقیقه سکوت آخر فرمود
 "علی قلی - علی قلی - پسر برادرم ابراهیم" از آن خیال صرف
 نظر فرموده گفت "چون افغانها با من راستند ایرانیها از
 ایشان نفرت دارند و من که نباشم جبری شده احساس خود را نشان
 میدهند - من که وارد شدم احمدخان منتظر بود و گفت بعضی از این
 ملعونها امروز گستاخی نشان دادند اما نه ظاهراً بلکه موافق طریقه
 خودشان - کاش چندتا از ایشان را کشته بودی"

ستاره - "قربان - یقین دارم قزلباش هنوز با وفایند
 فتوحات اعلیحضرت را در خاطر دارند و امورات درست میشود"
 شاه - انشاء الله - اما ایشان شیاطینند - ناسپاس و خیانت
 کار" ستاره - "آیا افغان ایشان را خوب می پانند؟"
 شاه - "بلی - مثل همیشه - ای خدا که این لازم شد شاه
 ایران راحت ندارد مگر در قمر - دوستی ندارم - یک نفر هم"
 ستاره - "هزارها دارید - صد هزارها - در دنیا چنین پادشاه بزرگی
 نیست" نادربعد سرش را تکان داد و فرمود - "بلی از من بپرسند
 اما چه قدرشان محل اعتماد منند؟" تبسم زهر آلودی نموده فرمود
 "احمدخان و آغاباشی و تو - یک افغان و یک کاکاسیاه و
 یک دختر هندی و او را هم نزدیک بود کتشم"
 سرش را زیر انداخت و ستاره خیال کرد در چشم زهیر انداخت
 اش اشک هم هست و از حالش سخت ترین غم نمایان بود -
 ستاره - "عرض اعلیحضرت صدمه بمن نبوده و حال مرا کاملاً
 خوشحال ساختید - المنته لله که اگر رنج کشیدم؟ دیدم رخ و دل
 و مقصود رسیدم - قربان - خسته آید و شب چیزی نخوردید"
 شاه - "امروز چیزی نخوردم و حال امیل به غذا ندارم"

ستاره - خسته اید و خواب لازم است "
 برخواست و بجای از باده خلربه شاه داده عرض نمود " حال استراحت
 بفرمائید - صبح از خشکی بیرون میآید و کارها درست میشود " پهلوی
 شاه دوزانو نشسته اعضایش را آهسته میمالید تا او متذکر جانان
 شده چین از صورتش زایل شد و چشمهایش بهم رفت - چشمها را بانه
 کرده با تبسم یکی از دستهای مشتق خانم را بوسیده فرمود " خانم "
 مدتی بعد از خوابیدن شاه او نشسته مضطربانه نگاه بشاه میکرد -
 خوابش بی قرار بود و مکرر حاجت و اعضای خویش را می پیچید
 حتی در روشنائی کم چراغ روغن چراغی بهم خانم توانست بپنید
 مومی شاه چه قدر سفید شده و شقیقه و رخسارش چه اندازه
 فرورفته - بدش مثل سابق قوی بود اما سال خورده و فرسوده
 و نمکین و پیرین نظر میآمد - آخر ستاره او را گذشته خود خوابید و
 یک فریاد خشن شاه او را بیدار کرده خواب از سرش پرید شاه
 با صورت و هشتناک حاجت و تبر خویش را گرفته هنوز چشمش
 بجان نیامده بود گفت " ای خدای بزرگ - ای خدای بزرگ -
 چه خوابی بود " ستاره باز پهلوی شاه دوزانو نشسته
 عرض نمود و چه شده " بدی اتفاق افتاده "

شاه - نه - الحمد لله - چیزی نیست - صرف خوابی بود "
 سعی کرد به خندد و فرمود " اشب مثل یکت چه شدم - خواب
 کوچولو - چیزی نیست " اما خانم دید او متزلزل و مضطرب است
 و عرض نمود " بفرمائید چه بود و تا نفرمائید خوابم نمی برود "
 شاه - " چیزی نیست - ایاد در نظرت هست که مدتی قبل
 وقتی بتو گفتم فرستاده آمد و مرا برد پیش علی و آن حضرت شمیری
 به من داده فرمود نگاهبان ایران باش " "
 ستاره - " نظرم هست " شاه - " حالا خواب دیدم
 همان فرستاده باز آمد و من گفت پاشو همراهم بیا - مثل همان وضع
 مرا برد زیر درختی که علی نشسته بود - صورت آن حضرت تاریک
 و چشمهایش از غضب مثل آتش مشتعل بود و به مردمان اطراف
 خویش فرمود " این نادر قلی سگ را می بینید من او را انتخاب
 کردم تا نگاهبان قوم من باشد که مثل گوسفند های بی شبان
 متفرق بودند و او گرگ شده است - بگیرد یک بشیدش " بعد
 آنها را گرفته داشتند میکشتند - و من بیدار شدم "
 باز سعی نمود به خندد و فرمود " صرف خواب بود " اما بانظرشکی
 نگاه به صورت خانم نموده فرمود " تو عیسوی هستی - تو اعتقاد "

به خواب و به علی نداری حق

قلب ستاره تند میزد و علاوه بر ترس خودش کلمات و حالت شاه هم او را ترساند اما دلیرانه تبسم نموده عرض کرد "قربان خسته اید و خیلی در خیال این ایرانیان بی وفا هستید حضرت علی انسان بود و نمی تواند به قبائله عالم ازیت کند من شب و روز دعا بدرگاه حضرت عیسی پس خدا کردم و او شما را حفظ خواهد نمود" شاه - ان شاء الله - برای خاطر تو او مرا حفظ میکند خدا میداند شب بمن چه واقع شده - مثل یک بچه شده ام

ستاره او را خواباند و مثل یک طفل لتلی میداد یعنی کسی را که پادشاه مقتدر و فلاح بود و مردم در باره اش میگفتند از هیچ چیز نمی ترسیدند از انسان و نه از خدا - زود خستگی بر او غالب شده چشمش را هم گذاشت -

یک ساعت دیگر باز خانم بر جبهت نشست و دید باز شاه با صورت دهمتنناک بر رخیره است و پیشانی اش از عرق تر - فرمود بان باش و نگذار بخوابم - باز تماشای خواب دیدم - خدا یا بهتر سم دست لرزان خویش را روی پیشانی خود مالید و علامت دیوانگی

در چشمش بود یعنی دیوانگی ترس -

ستاره پهلوی شاه نشست و او در ناتوانی خویش خانم را محکم گرفته چنان به او چسبید که گویا پناه گرفته است - گاهی بی اختیار چشمش بهم میرفت و بعد زود سرش را با اضطراب بلند میکرد مغز و قلبش از شدت خستگی و اضطراب از نظام افتادند - خیلی از نصف شب گذشت و به طرف اردو ساکت و شاه با سر زیر انداخته خاموش دراز کشیده - ستاره هنوز پهلوی او نشسته و دست شاه دست او را گرفته - ناگاه ستاره احساس نمود که شاه دست او را محکم گرفته سر خویش را بلند نمود و یک صدای ضعیفی از بیرون آمد و یک ثانیه دیگر ستاره آن را واضح شنید صدای پایانی بود که ملایم و دزدانه نزدیک میآمدند و جای اشتباه نبود که صدای پای چند مرد است که تند حرکت میکنند - بعد صبحه غوغا شنیده شد که زود قطع گشت و آواز زد و خورد و بر زمین افتادن و یورش رسید نادیده بر پای استاده تیرش در دستش و علامت غضب و پارس در چشمش ظاهر ولی آن وقت ترس می نداشت - آواز ضعیفش مانند رعد به کلمات خبردار و تهدید غریب - پرده از

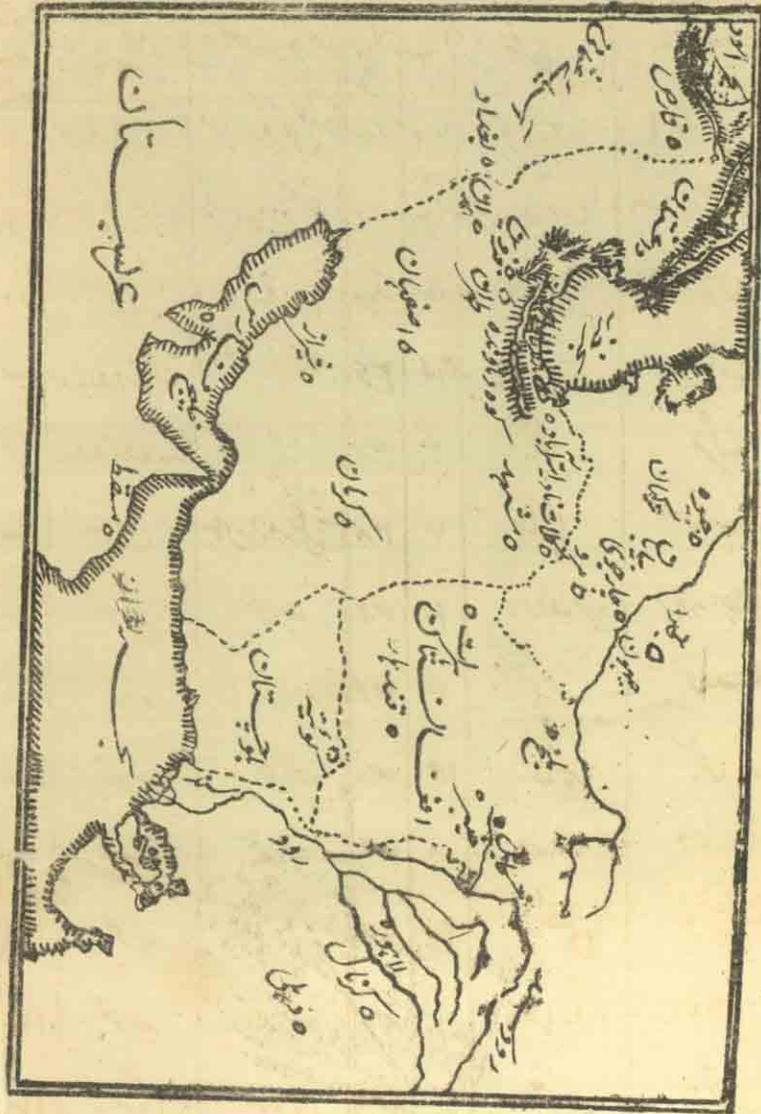
ضربت شمشیر بریده شده بر زمین افتاد و از راه درویشانی
چراغ بر از دوام صورتها و جلای اسلحه افتاد -
چون مردان جلو توجبتند تا در حمله با ایشان نمود و یوکل
بیگ از یک ضربت تبر که تا مغزش را شکافته بود بر زمین
افتاد و یک صاحب منصبش هزار خاصه عقب پلید در
حالتیکه خون شاه رگش از شکاف عمیق میان کردن و شاناش
فواره میزد و باقی از راست و چپ جا خالی کردند اما همینکه ناو
پیغمبرش را از زخم دشمن بزور بیرون کشیده حمله به نزدیکتر
ایشان نمود و پایش به پرده خورده در راه در سزنگون بر زمین
افتاد و پیش از اینکه بر خیزد شمشیر صالح بیگ پانین آمده
ز انویش را برید چون شمشیر صالح بیگ برای ضربت دیگر بلند
شد خنجر ستاره در دل وی فرو رفت و ستاره با فریاد
غضبناک برای مدد متهوران خنجر به آن حلقه سفاکان میزد که
نثار برای تو آورده بجان پادشاه امستاده
خود افتادند -

احمد خان صدر و شنائی مشعل ایستاده در حالتیکه شمشیرش

از خون ایرانی سرخ و نگاه به آن تن بی سر سیکرد که
سعی به سنجاقش نمود و نزد یک آن تن بی سر دختر
را چپوت افتاده که هنوز انگشتهای سخت شده
اش چنگ به خنجر زده تا آخر وفاداری
نمود - توان شنید نسیم وفا و عهد
قدیم با زهر گلی که دهد
تا قیامت از
محل ما -



نقشه فتوحات نادر شاه بهراتج (اصبح) این نقشه موافق ۱۱۵۲ میل است



غلط نام

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
وزرد	درزد	۱۸	۲۷	اروپائی	اروپائی
سیاهها	سپاهها	۴	۳۲	با	با
پیش	پیش	۲	۳۶	با	یا
جرات	جرادت	۴	۳۶	حالاً او در خاک	۱۳
مرگ	رگ	۲	۳۸	اردو زده برزنده	
جنگیها	جنگیها	۷	۳۸	بهان نادر قلی شاه	بمان
دوراجا غنیا	دو اجا غنیا	۱۳	۴۲	خواجه	خواجه
خواجه	خوجه	۴	۴۶	خواجه	خواجه
بخواجه	بخواجه	۱۵	۴۸	خواجه	خواجه
درزنها	ورننها	۸	۴۹	خواجه	خواجه
و بد خلقی	بد خلقی	۱۷	۴۹	خواجه	خواجه
امامزادها	امامزادها	۱	۵۰	خواجه	خواجه
دخمیر	رخمیر	۱۱	۵۰	بندگی	زندگی
مچها	سچها	۹	۵۵	مردمان	مرمان
اید	آید	۱۵	۵۸	سر	س

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۶۰	لرغیها	لکزیها	۲	۱۷۰	شمشیر	شمشیر
۱۰	۶۳	وایشان	رایشان	۷	۱۷۱	ایام شهید	شهید
۱۷	۷۳	ادائی	ادای	۶	۱۸۸	بخواست	بخواست
۸	۷۴	یاغری	یاغیری	۹	۱۹۱	شیمه ها	شیمه
۱۶	۷۹	خوبه	خواجه	۱۰	۲۰۸	امید داریم	امید داریم
۱۵	۱۰۲	ترسد	ترسد	۴	۲۱۳	رد	رد
۵	۱۰۶	چادرهای	چادرها	۱۳	۲۳۳	نظیرداری	نظیرداری
۱۷	۱۰۸	خوجها	خواجهها	۱۷	۲۵۱	گفتی	گفتن
۱	۱۱۰	دوو	دوو	۱۴	۲۶۶	محال صعود	محال صعود
۲	۱۱۱	خوبه	خواجه	۷	۲۹۵	احقهای	حقای
۱	۱۱۳	ایلیاتی	ایلیاتی	۵	۳۲۱	خوشن	خوشن
۱۱	۱۱۵	باگداریاشنا	باگداریاشنا	۱۷	۳۲۸	ارینها	کردها
۱۵	۱۱۵	خواه	خواهد آمد	۴	۳۳۱	آزاد	ازاو
۱۳	۱۲۴	خویشان	خودشان	۱۵	۳۵۷	رتاره	وستاره
۲	۱۳۶	مردی که	مردی را که	۲	۳۵۸	دارو	دارو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۳۶۴	ارمیته	ارمنیه	۱۵	۳۰۴	خود	خورد
۱۲	۳۷۳	حبیه های	حبیه های	۱۳	۳۰۷	نمی تواند	نمی تواند
۷	۳۹۹	فدای	فدائی	۱۴	۳۱۴	رنگی	رنگی
۱۱	۱۳۵	دود	دود				



